

جواب دوم

قانون عشق

نورا اسکیول

تولید
مثل آب برای مشکلات



فریدون قاضی نژاد

قانون عشق

لورا اسکیول

ترجمه‌ی فریدون قاضی نژاد

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

اسکیول لورا، ۱۹۵۰ - Esquivel, Laura
 قانون عشق [رمان] / لورا اسکیول، [ترجمه] فریدون قاضی نژاد، تهران:
 روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۱
 ۲۲۴ ص.
 ISBN 964 - 6751 - 46 - 6:
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات مپا.
 عنوان اصلی: Ley del amor = The Law of love.
 ۱. داستان‌های مکزیکی -- قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای آمریکای لاتین -- قرن ۲۰ م. ۳. تناسخ -- داستان. ۴. سفر در زمان -- داستان. ۵. مکزیکیستی -- داستان.
 الف. قاضی نژاد پیرسرایبی. فریدون، ۱۳۳۱ -، مترجم. ب. عنوان.
 ۲ق ۵۴۴ الف / PZ۳ ۸۶۳/۶۴
 ۱۳۸۱ ق ۵۲۶ الف
 کتابخانه ملی ایران ۳۴۲۹۳ - ۸۱ م

قانون عشق [رمان]

- نوشته‌ی لورا اسکیول
- ترجمه‌ی فریدون قاضی نژاد
- نوبت چاپ و تاریخ: دوم - ۱۳۸۶
- تیراژ: ۱۵۰۰ جلد
- لیتوگرافی: دنیای تجسم تصویر تلفن: ۸۸۸۴۶۸۹۱
- چاپ و صحافی: سحاب
- نقاشی روی جلد: از سرکار خانم نیلوفر قادری نژاد

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۸۷۱۶۳۹۱ - ۸۸۷۲۲۶۶۵ - ۸۸۷۲۳۹۳۶
 تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵ - ۵۸۱۷ E_mail:Shahla_a_lahiji@hotmail.com
 فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱
 مراکز پخش: ۱ - قنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، کک مبین، پ ۲۳۳ تلفن: ۴۳ الی ۸۱۴۰ - ۶۶۴
 ۲ - نشر دامون: خ لیاقی نژاد، بعد از ابوریحان، پ ۱۱۲، ۷۳ - ۶۶۹۵۴ - ۱۳۶ - ۶۶۹۷۰
 فروش اینترنتی از طریق سایت roshangaran-pub.com

شابک ۶ - ۴۶ - ۶۷۵۹ - ۹۶۴ ISBN 964 - 6751 - 46 - 6

مستم، می‌گیریم، پر از خشم،
 می‌اندیشم، سخن می‌گوییم،
 و این را در درون خود باز می‌یابم.
 می‌شود هرگز نمیرم،
 می‌شود هیچ‌گاه ناپدید نشوم.
 جایی که در آن مرگ نیست،
 جایی که در آن بر مرگ غلبه شده،
 بگذار آن‌جا، جایی باشد که می‌روم،
 می‌شود هرگز نمیرم،
 می‌شود هیچ‌گاه ناپدید نشوم.

چه وقت مردگان می‌میرند؟ وقتی که فراموش شوند. چه وقت شهری ناپدید
 می‌شود؟ وقتی که دیگر در خاطر کسانی که در آن زندگی می‌کردند وجود نداشته
 باشد و چه وقت عشق پایان می‌یابد؟ وقتی که کسی دوباره عاشق می‌شود. در این
 باره هیچ تردیدی نیست.

به این خاطر بود که اِرنان کورتس^۱ تصمیم گرفت شهر جدیدی بر ویرانه‌های تنوچ تیتلان^۲ باستانی بسازد. زمانی که صرف شد تا او شرایط جدید را بررسی کند، درست به اندازه‌ی زمانی بود که ضربه‌ی پرتوان شمشیری سینه را بشکافد و به قلب برسد؛ فقط یک ثانیه. در جنگ، یک لحظه کافی است تا از شمشیر بگریزی یا در معرض برخورد با آن قرار گیری.

هنگام تسخیر مکزیک، تنها، کسانی که می‌توانستند در یک آن واکنش نشان دهند، زنده ماندند. آنان کسانی بودند که تمام غرایز، تمام واکنش‌های غیرارادی و تمام احساسات‌شان را در خدمت این ترس گذاشته بودند. ترس، فرماندهی تمامی حرکات آنان شد؛ پیش از آن‌که مغز از طریق بوییدن، دیدن، لمس کردن، شنیدن و چشیدن موضوع را درک کند، خطر را دریافتند و در یک آن، همراه واکنشی به دقت حساب شده، به مغز فرستادند. برای بقا، همه‌ی این‌ها در زمانی نه بیشتر از یک ثانیه - که حیاتی بود - طول کشید.

به همان سرعت که بدن‌های فاتحان اسپانیایی توانایی واکنش را به دست می‌آوردند، حس‌های جدید هم پرورانده می‌شد. یاد می‌گرفتند حمله‌ی از پشت سر را پیش‌بینی کنند، بوی خون را قبل از این که ریخته شود، استشمام خیانت را قبل از ادای اولین کلمه احساس کنند. و بالاتر از همه، مثل زیرک‌ترین کاهنان، آینده را ببینند، به همین دلیل بود که کورتس در همان اولین روز که یک سرخ‌پوست را دید که چه‌طور نیم‌طاقی^۳ را جلوی باقیمانده‌های یک هرم باستانی به صدا درمی‌آورد؛ دریافت که نمی‌تواند این شهر را ویرانه رها کند. مثل این بود که یک اثر باستانی را برای عظمت آرتیک‌ها به حال خود رها کنی. دیر یا زود دلتنگی، سرخ‌پوستان را وامی‌داشت که گرد هم آیند و تلاش کنند تا دوباره

1-Hernán Cortes

۲- Tenochtitlán، نام قدیمی شهر مکزیکوسیتی، در زمان امپراتوری آرتیک. - م.

۳- نیم‌طاقی وسیله‌ای است که به انگشت می‌کنند و هنگام رقص آن را با ریتم معینی به صدا در می‌آورند.

شهرشان را پس بگیرند. نباید وقت را هدر می داد. باید تمام آثار تنوچ تیتلان با عظمت را از حافظه‌ی قوم آرتیک پاک می کرد. قبل از این که دیر شود، باید شهر جدیدی می ساخت.

آن چه که گرتس فراموش کرده بود به حساب آورد، این بود که سنگ‌ها چیزهایی در خود نهفته دارند که ورای توانایی دید چشم است. نیرویی که دیده نمی شود بلکه احساس می شود، نیرویی که به وسیله‌ی یک خانه یا کلیسا نمی توان از آن جلوگیری کرد. هیچ یک از حس‌های تازه‌ی گرتس کاملاً شکل نگرفته بود که بتواند این نیرو را درک کند. بیش از حد مخفی بود. ناپیدایی، به آن قدرت تحرک نامحدود بخشیده و این امکان را فراهم کرده بود که بدون دیده شدن در بلندای اهرام بچرخد. بعضی‌ها به اثرات آن آگاه بودند، ولی نمی دانستند آن را به چه چیزی نسبت دهند. ساده‌ترین صورت آن مربوط به زُددریگودیا^۱ - یکی از فرماندهان شجاع گرتس - بود. هنگامی که وی و همراهانش پیش رفتند تا اهرام را نابود کنند، او هرگز نمی توانست نتیجه‌ی محتوم تماسش را با سنگ‌ها تصور کند. حتی اگر کسی به زُددریگو هشدار می داد که آن سنگ‌ها آن قدر قدرت دارند که زندگی‌اش را تغییر دهند، باور نمی کرد، چون اعتقادات او فراتر از آن چه که می توانست در دست بگیرد، نمی رفت. وقتی به او گفته شد جایی هر می وجود دارد که سرخ‌پوستان برای اجرای مراسم کفرآمیز بزرگداشت الهه‌ی عشق خود از آن استفاده می کنند، خندید. حتی یک لحظه هم به این فکر نیفتاد که چنین الهه‌ای می تواند وجود داشته باشد، چه رسد به این که آن هرم بتواند عمل مقدسی انجام دهد. همه با او موافق بودند؛ به این نتیجه رسیدند که ارزش در دسر دادن به خود حتی برای برپا کردن یک کلیسا در آن مکان را ندارد. گرتس بدون هیچ فکر دیگری زُددریگو پیشنهاد کرد که می تواند در جایی که هرم قرار داشت خانه‌اش را بسازد.

رُدریگو مرد شادی بود. به خاطر موفقیت‌هایش در میدان جنگ و بی‌رحمی‌اش در تکه‌تکه کردن بازوان، بینی‌ها، گوش‌ها و سرها حق مالکیت بر این قطعه زمین را به دست آورده بود. با دستان خودش تقریباً جان دوست سرخ‌پوست را خلاص کرده بود. بنابراین برای گرفتن جایزه‌اش نباید مدت زیادی منتظر می‌ماند؛ و آن یک قطعه زمین حاصل خیز بود که در کنار یکی از چهار کانالی که از درون شهر می‌گذشت، قرار داشت، کانالی که بعداً جاده منتهی به تاکویا می‌شد. جاه‌طلبی رُدریگو، او را واداشت که خیال ساختن خانه‌اش را در محلی باشکوه - حتی به قیمت نابود کردن معبد بزرگ - در سر پیروراند، اما از آن‌جا که هم‌زمان قرار بر این شده بود که در مکان کنونی معبد، کلیسای جامع ساخته شود، مجبور شد به مکانی که از نظر او محقرترین بود، قناعت کند. البته به جبران این که قطعه زمین او در میدان مرکزی شهر، که بنا بود خانه‌های فرماندهان به نشانه‌ی تولد اسپانیای جدید در آن ساخته شود، واقع نبود؛ همراه زمین، مالکیت پنجاه سرخ‌پوست به او هدیه شد که سیتلالی^۱ هم در میان آنان بود.

سیتلالی از تبار یک خانواده‌ی نجیب تنوچ تیتلان بود. از بچگی در ناز و نعمت بزرگ شده بود، بنابراین رفتارش هیچ نشانی از فرمانبرداری نداشت، بلکه تقریباً غرور زیادی داشت که بیانگر سرپیچی او بود. تجمع اندام قشنگ‌اش فضا را آکنده از شهوت می‌کرد و امواج هوا را در دایره‌هایی فزاینده گسترش می‌داد. جابه‌جایی این انرژی بیشتر مثل موج حاصل از پرتاب ناگهانی سنگی به میان دریاچه‌ای آرام بود.

رُدریگو نزدیک شدن سیتلالی را از یک کیلومتری احساس کرد. به این دلیل از جنگ جان به در برده بود؛ که از حسی قوی برای درک حرکت غیرعادی برخوردار بود. دست از کار کشید و سعی کرد؛ موقعیت را به دقت ارزیابی کند. از

بالای هرم بر هر چیز که در دوروبرش بود، نظری انداخت. فوراً چشم‌اش را بر صف سرخ‌پوستانی که به مایملک‌اش نزدیک می‌شدند، متمرکز کرد. پیشاپیش آنان سیتلالی می‌آمد. زُد ریگو فوراً دریافت حرکتی که او را برآشفته بود، از جشن اندام سیتلالی ناشی می‌شد. کاملاً خلع سلاح شده بود. این مبارزه‌ای بود که او اصلاً نمی‌دانست چگونه با آن روبه‌رو شود. بنابراین کاملاً گرفتار افسون هیکل سیتلالی شده بود. همه‌ی این‌ها زمانی اتفاق افتاد که دستان او درگیر جابه‌جا کردن سنگی در رأس هرم عشق بود. اما قبل از این که بتواند این کار را بکند، لحظه‌ای وجود داشت که انرژی قدرتمند ساطع از هرم، درون رگهایش به چرخش درآمد. جریانی آذرخشی بود، جرقه‌ای کورکننده که او را واداشت سیتلالی را نه به عنوان یک خدمتکار ساده‌ی سرخ‌پوست - که ظاهراً چنین بود -، بلکه به عنوان الهی عشق ببیند.

زُد ریگو هرگز چنین مشتاقانه مجذوب هیچ زنی، کم‌تر از یک زن سرخ‌پوست نشده بود. نمی‌توانست بگوید چه به او می‌گذرد. به سرعت سنگ را از جا درآورد و منتظر ورود سیتلالی شد. به محض این که سیتلالی نزدیک او شد، دیگر نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد؛ به تمام سرخ‌پوستان دیگر دستور داد که در قسمت عقب ملک‌اش خود را سرگرم کنند و درست همان‌جا در وسط مکانی که قبلاً معبد بود، به او تجاوز کرد.

سیتلالی با صورتی بی‌حرکت و چشمانی گشاد تصویرش را در چشمان سبز زُد ریگو دید. سبز سبز، مثل رنگ دریا که یک بار در بچگی‌اش دیده بود. دریایی که هنوز ترس را به یاد او می‌آورد. مدت‌ها پیش قدرت تخریبی عظیمی را در هر موج احساس کرده بود. از لحظه‌ای که فهمیده بود مردان سفیدپوست از آن طرف آب‌های بی‌انتهای می‌آیند، در وحشت به سر برده بود. اگر آن‌ها دارای این قدرت بودند که بر دریا فرمان برانند، مطمئناً در درون خود قدرت مشابهی را برای ویرانی داشتند. سیتلالی اشتباه نکرده بود. دریا از راه رسیده بود که تمام دنیای او را ویران کند. صدای کوبش خشمگین دریا را در درون خود احساس کرده بود.

حتی سنگینی آسمان‌ها بر بالای شانه‌های زُدریگو نمی‌توانست حرکت جنون‌آمیز دریا را متوقف کند. موج‌های شور دریا مثل آتش، اعماق وجودش را می‌سوزاند و کوبش آن، او را گیج کرده و حال او را به هم می‌زد. زُدریگو همان‌طور که راهش را در زندگی پیموده بود، او را تصاحب کرد؛ با کمال خشونت.

زُدریگو در جریان جنگی که قبل از سقوط تنوچ تیتلان درگرفته بود، درست در همان روزی که سیتلالی پسرش را به دنیا آورد، پا به این سرزمین گذاشته بود. سیتلالی به رغم جنگ بی‌امانی که مردمش ضد اسپانیایی‌ها برپا کرده بودند، به خاطر دودمان اصیل‌اش به دقت مورد پرستاری قرار گرفت. پسرش با صدای شکست جنگ، با غرش تنوچ تیتلان در حال مرگ، پا به این دنیا گذاشت. مامایی که از سیتلالی پرستاری می‌کرد - همان‌طور که سعی می‌کرد رسیدن بی‌هنگام بچه را توجیه کند، از خدا خواست تا سرنوشت خوبی برای او مقدر کند. انگار خداوند سرنوشت بچه را روی زمین مقدر نکرده بود، چون وقتی که ماما بچه را به سیتلالی داد تا در آغوش بگیرد، مادر برای اولین و آخرین بار او را در بازوانش گرفت. درست پس از آن که زُدریگو گارد سلطنتی کاخ را کشت، به سیتلالی هجوم آورد، کودک نوزاد را از چنگ او بیرون آورد و به زمین کوبید. موهای سیتلالی را گرفت، فاصله‌ی کوتاهی او را روی زمین کشید و دشنه را در بدنش فرو کرد. دستی را که ماما به طرفش دراز کرده بود، قطع کرد و به عنوان یک ژست نهایی کاخ را به آتش کشید.

آه اگر می‌شد ما خود تصمیم بگیریم چه وقت بمیریم، سیتلالی همان روز را برای مردن انتخاب می‌کرد، روزی را که شوهر، پسر، خانه و شهرش، همه مردند. ای کاش هرگز نظاره‌گر چپاول و ویرانی تنوچ تیتلان بزرگ نشده بود. ای کاش گوش‌هایش از سکوت نیم‌تاقی به صدا نیفتاده بود. ای کاش که زمینی که روی آن گام برداشته بود، هرگز با بازتابی گنگ به او پاسخ نداده بود. ای کاش هوا از رایحه زیتون‌ها سنگین نشده بود. ای کاش بدنش هرگز کسی دیگر را چنین نفرت‌انگیز

در درون خود احساس نکرده بود و ای کاش زُددریگو در ترک او عطر دریا را با خود برده بود.

وقتی زُددریگو برخاست و خواست لباسش را مرتب کند، سیتلالی از خدایان تقاضای قدرتی کرد که تا روزی که این مرد، نه تنها سزای بی حرمتی به او، بلکه سزای توهین به الهه‌ی عشق را می‌پردازد، زنده بماند. چون او نمی‌توانست مرتکب تجاوزی بزرگ‌تر از بی‌آبرو کردن سیتلالی در مکانی چنین مقدس شود. سیتلالی مطمئن بود که الهه باید به شدت آزرده شده باشد. چرخش نیرویی که سیتلالی در درون خود احساس می‌کرد و به وسیله‌ی امیال وحشیانه زُددریگو حادث شده بود، به هیچ وجه شباهتی به نیروی عشق نداشت. نیرویی حیوانی بود که سیتلالی قبلاً هرگز نشناخته بود. زمانی که هنوز هرم برافراشته بود سیتلالی در مراسمی در قله آن شرکت کرده بود که تأثیری کاملاً متفاوت بر او نهاده بود. شاید این تفاوت از این حقیقت ناشی می‌شد که هرم حالا بی‌سروته شده بود و قله‌اش را نداشت لذا انرژی عشق، دیوانه‌وار و بدون نظم در اطراف آن می‌چرخید. الهه‌ی عشق بیچاره! مطمئناً مثل سیتلالی - مرید پرشورش - احساس حقارت می‌کرد و مطمئناً نه تنها انتقام را مجاز می‌دانست، بلکه مشتاقانه منتظر آن بود.

سیتلالی به این نتیجه رسید که بهترین راه انجام این کار این است که خشم‌اش را سر کسی که زُددریگو دوست‌اش دارد خالی کند. به همین دلیل روزی که شنید یک زن اسپانیایی می‌آید که با زُددریگو ازدواج کند، خوشحال شد. سیتلالی حدس زد که اگر زُددریگو نقشه کشیده ازدواج کند، پس باید عاشق شده باشد. نمی‌دانست که زُددریگو این کار را فقط به خاطر تحقق بخشیدن به یکی از شرایط دریافت هدیه انجام می‌دهد. برای مبارزه با بت‌پرستی، هدیه گیرنده مجبور بود که ظرف شش ماه پس از دریافت هدیه‌ی سلطنتی شروع به ساختن کلیسایی در زمین‌اش کند؛ هم‌چنین ظرف هیجده ماه باید محل سکونتی ساخته، و در آنجا ساکن شود و همسرش را به آنجا منتقل کند، یا ظرف همین مدت ازدواج کند.

بنابراین به محض این که ساختمان به اندازه‌ی کافی برای اقامت گزیدن پیش رفت، زدریگو کسانی را در پی دنیا ایزابل گانگورا^۱ به اسپانیا فرستاد، تا با او ازدواج کند. ازدواج فوراً صورت گرفت و سیتلالی به عنوان کلفت مخصوص خانم گمارده شد. اولین ملاقات آنان نه خوشایند بود نه ناخوشایند، چون هرگز صورت نگرفت.

برای ملاقات، دو نفر باید در یک مکان قرار گیرند، ولی هیچ‌کدام از این دو نفر در یک خانه سکونت نیافتند. ایزابل به زندگی در دنیای اسپانیا ادامه داد و سیتلالی در دنیای تنوچ تیتلان. هیچ راهی برای هرگونه ملاقاتی وجود نداشت. ارتباط هر چه کم‌تر، چون به یک زبان صحبت نمی‌کردند. هیچ‌کدام از آن‌ها خود را در چشم دیگری باز نمی‌شناخت. هیچ یک از آن‌ها چشم‌انداز مشترکی با دیگری نداشت. این موضوع مربوط به درک نبود، بلکه مربوط به قلب بود، زیرا در قلب است که کلمات معنی حقیقی خود را می‌یابند و قلب هر دو نفرشان به روی دیگری بسته بود.

به نظر ایزابل، تلاتلولکو^۲ جایی کثیف و پر از سرخ‌پوست بود، جایی که لوازم ضروری هم در دسترس نبود. جایی که در آن زعفران و روغن زیتون گیر نمی‌آمد. اما برای سیتلالی، تلاتلولکو جایی بود که او بیش از همه جا و مثل یک بچه دوست داشت، نه فقط می‌توانست عطرها و صداهای خوش فراوانی را بشنود و رنگ‌های جالب زیادی را ببیند، بلکه می‌توانست شاهد برگزاری نمایش فوق‌العاده جالبی باشد. مردی که تمام کودکان او را تئو^۳ صدا می‌کردند، اما اسم واقعی‌اش تئوکیکانی^۴ یا خواننده‌ی ملکوتی بود، خدایان کوچکی را روی کف دست‌اش به رقص درمی‌آورد. این خدایان گلی که او به آن‌ها شکل داده بود، حرف می‌زدند، جنگ به راه می‌انداختند و با صدای نیم‌تاقی‌ها، پرنندگان، باران، تندر، تلق و تلوق و همه‌ی آن چه را که از تارهای صوتی شگفت‌انگیز این مرد

1- Doña Isabel de Cónora

2- Tlatelolco

3- Teo

4- Teocucani

برمی خاست، می خواندند. سیتلالی نمی توانست بدون وارد شدن آن تصاویر در ذهنش کلمه‌ی «تلاتلولکو» را بشنود، هم‌چنان که کلمه‌ی «اسپانیا» هاله‌ای از بی تفاوتی بر روحش می افکند.

برای ایزابل درست برعکس بود، اسپانیا زیباترین جایی بود که او می شناخت؛ اسپانیا، پرمعنی‌ترین کلمه بود. دفعات بی شماری روی چمن دشت‌ها دراز کشیده بود و آسمان را تماشا کرده بود؛ بادهای دریایی، ابرها را تعقیب کرده بودند تا آن که آن‌ها بر فراز قله‌ی کوه‌ها متفرق شده بودند. قهقهه‌ها، موزیک، شراب، اسب‌های وحشی، نان داغ از درون تنور، ملافه‌های گسترده در زیر آفتاب برای خشک شدن، خلوت دشت‌ها و سکوت شان. در میان این خلوت و سکوت که با غرش امواج و صدای زنجره‌ها حتی عمیق‌تر می شد، ایزابل هزاران بار عشق ایده‌آلش را تصور کرده بود. اما برای سیتلالی اسپانیا جایی بود که رُدریگو در آن یاد گرفته بود، چگونه بگشود.

این تفاوت‌ها از تجارب به شدت متفاوت‌شان ناشی می شده بود. ایزابل باید مدتی طولانی در تنوچ تیتلان زندگی می کرد تا بداند گفتن 'abuebueti^۱ چه مفهومی دارد، تا بداند پس از شرکت در چنان مراسم افتخارآمیزی شخص چگونه به آرامش دست می یابد. سیتلالی باید در اسپانیا متولد می شد تا بداند نشستن در میان درختان زیتون و تماشای گله‌های گوسفند چه احساسی به انسان می دهد. ایزابل باید با یک تورتیلا^۲ در دست‌اش بزرگ می شد تا از بوی نمناک آن ناراحت نمی شد. به سیتلالی باید در مکانی پر از بوی خوش نان در حال پخت از پستان شیر داده می شد، تا شیر به دهان او مزه کند. و هر دوزن باید با خودپسندی کم‌تری متولد می شدند تا بتوانند تمام آن‌چه را که آنان را از هم جدا می کرد، کنار گذارند و خیلی چیزها را که در آنان مشترک بود، دریابند.

در یک مسیر راه می رفتند، با یک خورشید گرم می شدند، با آواز یک پرنده از

۲ - tortilla، یک نوع نان مکزیکی. - م.

۱ - یک مفهوم مقدس

خواب بیدار می شدند، با یک دست نوازش می شدند و با یک لب بوسیده می شدند؛ با این حال کوچک ترین نقطه‌ی تماسی نمی یافتند، حتی به وسیله‌ی رُدریگو. ایزابل همان مردی را که در اسپانیا در رؤیایش دیده بود، در رُدریگو می یافت، در حالی که سیتلالی فقط قاتل فرزندش را می دید. هیچ کدام از آنها او را آن طوری که بود، نمی دیدند، چون رُدریگو را نمی شد به آسانی درک کرد. دو شخصیت در درون او بودند. اما فقط یک زبان داشت، با این حال در دهان سیتلالی و ایزابل به طریقی کاملاً متفاوت می لغزید. تنها یک صدا داشت، ولی برای یکی نوازشگر و برای دیگری توهین آمیز بود. فقط یک جفت چشم سبز داشت، اما برای یکی شبیه دریایی گرم و آرام بود و برای دیگری دریایی ناآرام و خشن. با این وجود این دریا در رَجَم هر دو نفرشان بدون تمایز، زندگی به وجود می آورد. به هر حال زمانی که ایزابل با شادی منتظر تولد پسرش بود، سیتلالی با وحشت چنین انتظاری را می کشید. مثل همیشه که از رُدریگو باردار می شد، جنین را سقط کرد. این فکر را که موجودی نیمی سرخ پوست و نیمی اسپانیایی به دنیا بیاورد، نمی توانست تحمل کند. باور نداشت که بتواند به موجودی چنین متفاوت پناه دهد و در آرامش به سر برد. برایش چنین بود که فرزندش را محکوم کند تا مدام در جنگ با خودش باشد و او را بر سر چند راهی قرار دهد، که این هیچ گاه زندگی نبود.

رُدریگو خودش بهتر از هر کسی این را می دانست. باید بدنش را بین دو رُدریگوی متفاوت تقسیم کند. هر یک برای سلطه بر قلب اش با دیگری می جنگید و بنابر موقعیت آن که داشت پیروز می شد، وضع کاملاً تغییر می کرد. به نظر ایزابل رُدریگو مثل نسیمی ملایم رفتار می کرد، اما از نظر سیتلالی تمنای عنان گسیخته، تمایل خودسر و شهوت داغش، همه، او را وامی داشتند که مثل یک نرینه شهوت ران عمل کند. رُدریگو مدام سیتلالی را تعقیب می کرد، به او هجوم می آورد، در کمین اش می نشست، در گوشه‌ای او را گیر می انداخت. با این حال سیتلالی هر روز فاصله‌ی بیش تری از او احساس می کرد.

نیروی غریزی رُدریگو که در جریان پیروزی اش او را قادر به زنده ماندن کرده بود؛ حالا داشت او را می کشت. نمی توانست بخوابد، نمی توانست غذا بخورد و به چیزی جز غرق کردن خود در آغوش سیتلالی فکر کند. حالا فقط به عشق دیدن چرخش شهوانی اندام سیتلالی زندگی می کرد. از طرف رُدریگو هیچ حرکتی از او حتی کوچک ترین آن، بی توجه نمی ماند، فوراً آن را حس می کرد. اضطرابی طاقت فرسا او را وادار می کرد که با سرچشمه ی آن یکی شود و صرف نظر از این که کجاست، شب و روز را به هم آغوشی با او بگذراند تا آرامش بیابد. هیچ روزی نمی گذشت که او با سیتلالی به طور مکرر ارتباط برقرار نکند. بدنش به استراحت نیاز داشت. بیشتر از این نمی توانست ادامه دهد. حتی شبها مجال نمی یافت، چون لحظه ای که سیتلالی روی زیرانداز حصیری اش می غلتید، حرکت پیکرش موج هایی به وجود می آورد که با نیروی یک خیزآب دریایی پر قدرت به روی او می لغزید. رُدریگو بلند می شد و مثل تیر به سوی سیتلالی می شتافت.

رُدریگو فکر می کرد که هیچ راهی بهتر از این برای نشان دادن عشق اش به سیتلالی وجود ندارد، در حالی که سیتلالی اصلاً آن را به این معنی نمی گرفت. اهانت های رُدریگو را با شکیبایی زیاد تحمل می کرد، اما هیچ وقت پاسخ عطش او را نمی داد. روحش برای رُدریگو ناشناخته مانده بود. فقط یک بار سعی کرد با او ارتباط برقرار کند و از او بخواهد محبتی در حقش بکند؛ متأسفانه آن بار هم رُدریگو نتوانست کاری برای خشنودی او انجام دهد.

آن روز عصر سیتلالی در طول بالکن به گل ها آب می داد که عده ای را دید، مرد دیوانه ای را با دستان بریده شده به دنبال خود می کشیدند. وقتی دانست آن مرد تشو است قلب اش یخ زد. زمانی که سیتلالی یک دختر بچه بود، تشو خداهای گلی را روی کف دست اش در مقابل ازدحام کودکان می رقصاند و امی داشت. حالا

داشتند او را نزد وِسرُی^۱ که در خانه‌ی رُدِریگو شام می‌خورد، می‌آوردند تا سرنوشت‌اش مشخص شود. دست‌انوش را بریده بودند تا مطمئن شوند که او دیگر هرگز منشور مربوط به بت‌های گلی ممنوعه را زیر پا نمی‌گذارد. به محض این که وِسرُی موضوع را شنید، فرمان داد که زبان مرد هم بریده شود، چون مشخص شده بود که او در ناهو آتل^۲ شورشیان را با کلمات شورانگیزش برانگیخته بود. سیتلالی با چشمانش از رُدِریگو تقاضا کرد که نسبت به تئو بخشنده باشد، اما رُدِریگو بین دیوار و تیغ‌های شمشیرگیر افتاده بود. به وِسرُی گزارش‌های هشدار دهنده‌ای رسیده بود، مبنی بر این که رُدِریگو نسبت به سرخ‌پوستانی که هدیه‌اش بودند، بیش از حد ملایم است؛ هم‌چنین همسایه‌هایش شهادت داده بودند که او راجع به سیتلالی سهل‌انگاری غیر معمولی روا می‌دارد. وِسرُی با نکته‌سنجی رُدِریگو را ترسانده بود که سرخ‌پوستان او را همراه افتخارات و امتیازاتی که در جریان فتح به دست آورده بود، از او خواهد گرفت. بنابراین حالا رُدِریگو نمی‌توانست به نفع سرخ‌پوستان حرف بزند، چون با این کار به او تهمت می‌زدند که بت‌پرستی را در میان بومیان ترویج می‌کند. این گناه نیز آن قدر سنگین بود که موجب پس گرفتن هدیه‌اش شود، و آخرین چیزی که رُدِریگو حاضر می‌شد سر آن قمار کند، از دست دادن سیتلالی بود. بنابراین سرش را پایین انداخت و وانمود کرد که نگاه التماس‌آمیز را در چشمان سیتلالی ندیده.

سیتلالی هرگز او را به خاطر این کار نبخشید و در تمام باقیمانده‌ی عمرش با او حرف نزد. خود را برای همیشه در دنیای خویش زندانی کرد.

بنابراین خانه محل سکونت موجوداتی شد که هرگز با هم ارتباط برقرار نمی‌کردند. موجوداتی ناتوان از دیدن، شنیدن و دوست داشتن یکدیگر بودند، موجوداتی که با باور بر تعلق داشتن به فرهنگ‌های متفاوت یکدیگر را نفی می‌کردند. هرگز هم دلیل واقعی این واژنش را کشف نکردند. این دلیل، مشخص

1- Viceroy

2- Nahuatl

باقی ماند، چون از نیروهای پنهانی سنگ‌هایی که معبد عشق را تشکیل می‌دادند و خانه‌هایی که بعداً روی آن ساخته شد، ساطع می‌شد. از خشم هرم - که فقط منتظر لحظه‌ی مناسب بود تا آن سنگ‌های بیگانه را از خود بتکاند و به این وسیله توازن برقرار کند - ساطع می‌شد.

وضع اسفناک سیتلالی شبیه وضع هرم بود، با این تفاوت که برای او رسیدن به توازن قبلی به معنی از خود تکاندن سنگ‌ها نبود، بلکه به معنی یافتن راهی برای انتقام بود. خوشبختانه نیاز به انتظاری طولانی نبود. ایزابل پسر کاکل زری‌ای به دنیا آورد. در طول زایمان، سیتلالی هرگز از کنار او دور نشد و به محض این که نوزاد در درون دست‌های ماما به دنیا آمد، سیتلالی او را در بازوانش گرفت تا به رُدریگو بدهد؛ بعد با وانمود کردن این که سکندری خورده، گذاشت تا بچه بیفتد. نوزاد فوراً مرد و وقتی روی زمین افتاد، شیشه‌ی عمر سیتلالی هم با آن شکسته شد.

حالا در میان شیون و زاری ایزابل، زندگی سیتلالی روی زمین بر باد رفته بود؛ زندگی‌اش دیگر متعلق به خودش نبود. در آن لحظه‌ی گیج‌کننده، رُدریگو با گرفتن موهای سیتلالی او را قبل از این که کسی فرصت واکنش بیابد، از اتاق بیرون کشید. نمی‌توانست اجازه دهد دستان کس دیگری به او آسیب برساند. فقط خود او می‌توانست مرگ شایسته‌ای را به سیتلالی عرضه کند. راه فراری برای سیتلالی وجود نداشت، رُدریگو فقط همین قدر می‌دانست؛ این بدن که دفعات زیادی آن را دربر گرفته بود، این بدن که آن را خیلی خوب می‌شناخت، که به آن تمایل داشت و بارها آن را بوسیده بود، لیاقت مرگی محبت‌آمیز را داشت. رُدریگو با تأثر فراوان دشنه‌اش را بیرون کشید و همان‌طور که در مراسم قربانی انسان توسط روحانی‌های آزتک دیده بود، سینه‌ی سیتلالی را شکافت، قلب‌اش را در دست‌اش گرفت و قبل از این که آن را بدرد و دور بیندازد، بارها آن را بوسید. چنان سریع اتفاق افتاد که سیتلالی کم‌ترین دردی احساس نکرد. صورت سیتلالی آرامش زیادی را منعکس کرد. سرانجام روحش می‌توانست در آسودگی

به سر برد، چون انتقامش را گرفته بود. ولی چیزی که او به آن پی نبرده بود این بود که انتقامش بر قتل نوزاد استوار نبود، بلکه بر شرکت در عملی که متضمن مرگ خودش می‌گردید، قرار داشت. زیرا با مرگ خود او بود که به آن چه پس از اولین رویارویی با رُدریگو، تاکنون به آن تمایل داشت، دست یافته بود؛ و آن واداشتن رُدریگو به شیون زدن از درد بود.

ایزابل تقریباً هم‌زمان با سیتلالی مرد، باور کرده بود که رُدریگو از منظره‌ی پسرِ مرده‌اش دیوانه شده و بی‌رحمانه سیتلالی را به قتل رسانده. این آن چیزی بود که در فضا نجوا می‌شد؛ و تمام آن چه که به او گفتند. چون نیازی نبود به یک زن در حال مرگ بگویند، بلافاصله پس از آن که شوهرش سیتلالی را کشته بود، خودش نیز مرده بود.

آیا این زمین می‌تواند تنها محل سکونت ما باشد؟
 چیزی جز رنج نمی‌شناسم، زیرا ما فقط در اضطراب زندگی می‌کنیم.
 می‌شود که رگ و پی‌ام دوباره در وجود پدر و مادرم بروید؟
 می‌شود دوباره شکل سنبله ذرت را بگیرم؟
 می‌شود که یک بار دیگر در میوه‌ها بتیم؟
 می‌گیریم: کسی این جا نیست، همه یتیم مانده‌اند.
 آیا حقیقت دارد که ما هنوز زندگی می‌کنیم؟
 در سرزمینی که همه متحد هستند،
 آیا ممکن است قلب‌های مان چنین باور کنند؟

اهرام Parangaricutirimitized Parangaricutirmicuaro هستند.
 او که می‌تواند آنها را unparangaricutirimitized کند
 unparangaricutirimitizer بزرگی خواهد بود.

فرشته‌ی نگهبان بودن کار آسانی نیست. اما آناسراونته^۱، فرشته‌ی نگهبان
 آزوسنا^۲ بودن، بسیار سخت‌تر است، چون آزوسنا هرگز به منطق گوش نمی‌دهد.
 عادت دارد که همیشه راه لعنتی خودش را ادامه دهد، اجازه می‌دهد به تو بگویم
 که در مورد او «لعنت» ربطی به قدسیت ندارد. او هیچ اراده‌ای را مافوق اراده خود
 نمی‌شناسد و هرگز هیچ دستوری را جز آن چه توسط تمایلات خودش دیکته
 می‌شود، اجرا نمی‌کند. استفاده از آزادی افسار گسیخته‌ی شاعرانه - اگر بتوانیم
 این طور بگویم - تنها چیزی است که نگرانش است.

مخلص کلام این که، آن شهادت شاهانه را دارد که تصمیم بگیرد چه چیز
 مناسب است. البته سرانجام او با روح همزادش روبه‌رو می‌شود، چرا که تا حالا
 به اندازه‌ی کافی رنج کشیده و دل و دماغ آن را ندارد که یک دوره‌ی زندگی دیگر
 صبر کند. با لجباجتی یکنواخت از تمام خطوط قرمز عبور کرده، تا کارمندان را
 متقاعد کند به او اجازه دهند با زردریگو تماس بگیرد.

او را سرزنش نمی‌کنم، به نظرم فکر خوبی می‌آید. می‌داند چگونه به ندای باطنی‌اش گوش کند و از طریق نیروی اراده‌ی صرف، هر مانعی را از جلوی راهش بردارد. او عقیده دارد که به خاطر شهامت‌اش پیروز شده، اما اشتباه او در همین جاست. اگر همه چیز درست پیش برود، فقط به خاطر این است که از قضا، ندای درونی‌اش درست با اراده‌ی الهی و نظم جهانی، نظمی که هر یک از ما در آن جایی داریم - جایی که تنها متعلق به ماست -، همسو شده. - وقتی آن را پیدا می‌کنیم، همه چیز با هم هماهنگ است؛ به نرمی در رودخانه زندگی سُرمی خوریم، حداقل تا زمانی که به مانعی می‌رسیم، چون وقتی حتی یک سنگ، خارج از جای خود قرار می‌گیرد، جلوی جریان آب را موقتاً گرفته و آب ساکن می‌شود، ولی در نهایت جریان می‌یابد و می‌گذرد.

کشف بی‌نظمی در جهان واقعی آسان است، آنچه سخت است کشف نظم نهانی در اشیاست که دیده نمی‌شود. عده‌ی کمی این قدرت را دارند و هنرمندان از این گروه هستند. آنان تطبیق دهندگان برتر هستند. با درک مخصوص‌شان درمی‌یابند که کجای بوم، رنگ‌های زرد، آبی و قرمز را قرار دهند؛ کجا حاشیه‌ها و سکوت‌ها باشد؛ اولین کلمه‌ی شعر چه باید باشد. با قرار دادن این جزئیات در جای مناسب، پیش می‌روند و فقط با الهام از ندای باطنی خود راهنمایی می‌شوند، «این در این جا قرار می‌گیرد، «یا «آن مناسب آن‌جا نیست» تا این که آخرین جزء مناسب سرجایش قرار می‌گیرد.

این نظم از پیش تعیین شده‌ی رنگ‌ها، صداها یا کلمات به این معنی است که یک کار هنری به هدفی فراتر از خشنودی ظاهری خالقش می‌رسد. به این معنی است که حتی قبل از این که خلق شود، به جایگاهی خاص، در روح آدمی دست یافته. بنابراین وقتی یک شاعر کلمات را مطابق با اراده‌ی الهی نظم می‌دهد، چیزی را سازگار با هر یک از ما منطبق می‌کند. در نتیجه چون کارش با نظم جهانی منطبق است، اثرش آزادانه در رگ‌های ما جریان می‌یابد و پیوندی هماهنگ و قدرتمند خلق می‌کند.

اگر هنرمندان منطبق‌کننده‌ی برتر هستند، به همراه آنان منطبق‌کننده‌های تمام عیاری وجود دارد. کسانی که عقیده دارند تنها اراده‌ی آنان اهمیت دارد و به اندازه‌ی کافی قدرت دارند که به آن اعتبار بخشند؛ کسانی که این قدرت را دارند که درباره‌ی سرنوشت دیگران تصمیم بگیرند، در قلب ما دروغ را جانشین حقیقت و نفرت را جانشین عشق کنند، آن‌ها پی‌درپی بر جریان رودخانه‌ی زندگی ما سد می‌زنند.

مطمئناً قلب مکان مناسبی برای جا دادن تنفر نیست. اما جای آن کجاست؟ نمی‌دانم. آن یکی از ناشناخته‌های جهان است. به نظر می‌رسد یکی از خوشی‌های خدایان این است که به چیزها گند بزنند، چون نقطه‌ی مناسبی برای جادادن تنفر نیافریده‌اند و با این عمل موجب آشفته‌گی ابدی شده‌اند. تنفر همیشه دنبال پناهگاه می‌گردد و جایی که نباید، سر و کله‌اش پیدا می‌شود، آن جایی را که برای چیزهای دیگر در نظر گرفته شده، به زیر سلطه خود درمی‌آورد و یک سره عشق را می‌راند.

اما طبیعت که برخلاف خدایان بر نظم تأکید دارد. شاید بتوان گفت تا سرحد آشفته‌گی - احساس می‌کند نیاز دارد وارد عمل شود، چیزها را سر جای‌شان قرار دهد و به این ترتیب توازن برقرار کند. بنابراین اصلاً به تنفر اجازه نمی‌دهد که به اقامت دائمی در قلب پردازد، چون انرژی‌اش راه‌گردش عشق را با خطری جدی سد می‌کند و روح مثل آب ساکن می‌گردد. بنابراین با تمام توان تنفر را در هر جای قلب که قرار بگیرد، ریشه‌کن می‌کند.

وقتی تنفر راهش را به خاطر اشتباه یا بی‌احتیاطی به آن‌جا باز کرد، مقابله با آن نسبتاً آسان است. در بیش‌تر موارد تمام کاری که شخص باید بکند، این است که با هنری خلاق به وسیله‌ی یک منطبق‌کننده، با آن روبه‌رو شود، چون در روند کار، روح می‌تواند از طریق کیمیاگری رنگ‌ها، صداها و شکل‌ها خود را از بدن جدا کند. این توانایی به روح داده شده که تا ارتفاع زیادی پرواز کند. در حالی که انرژی تنفر آن‌قدر سنگین است که نمی‌تواند ظرافت‌ها را درک کند، لذا از صعود

به همراه روح ناتوان است. بنابراین با بدن باقی می ماند و چون میزبان آن محل، جای خود را رها کرده، تصمیم می گیرد جای دیگری دنبال نقطه‌ی امیدبخشی بگردد. وقتی روح مجدداً به بدن باز می گردد، دوباره برای عشق، فضا وجود دارد تا جای خود را در قلب اشغال کند.

مشکل واقعی وقتی است که منطبق کننده از طریق طرحی آگاهانه تنفر را در قلب ما می‌کارد، مثل زمانی که خود را به خاطر دزدی، شکنجه، دروغ، خیانت، و قتل آسیب دیده می‌یابیم. در چنین شرایطی تنها راهی که می‌توان تنفر را بیرون راند، استفاده از خود مهاجم است. آن چنان که به وسیله‌ی قانون عشق مقرر شده، کسی که موجب عدم توازن در نظم جهانی می‌شود، تنها فردی است که می‌تواند توازن را بازگرداند. تقریباً در تمام موارد، طول عمر یک نفر برای دستیابی به آن کافی نیست. بنابراین طبیعت، تناسخ را در اختیار می‌گذارد تا این شانس را به منطبق کننده‌ها بدهد که کاستی‌های خود را اصلاح کنند. وقتی بین دو نفر تنفر وجود دارد، زندگی، آنان را به آن تعداد دفعات که لازم است، سر راه هم قرار می‌دهد تا تنفر از بین برود. بارها و بارها نزدیک هم متولد می‌شوند تا سرانجام یاد بگیرند چگونه یکدیگر را دوست بدارند. و یک روز، شاید بعد از چهارده هزار بار زندگی کردن و پس از آن که به اندازه‌ی کافی درباره‌ی قانون عشق آموختند، به آن‌ها اجازه‌ی ملاقات با روح همزادشان داده شود. این بالاترین پاداشی است که یک نفر می‌تواند در زندگی آرزو کند و این برای همه اتفاق می‌افتد. به تحقق آن اطمینان داشته باش، ولی فقط در ساعت مقرر.

و این دقیقاً همان چیزی است که آروسنای عزیزم از درک آن ناتوان است. سرانجام زمان آن رسیده که رُد ریگو را ملاقات کند، ولی وقت آن نیست که کنار هم زندگی کنند. قبل از هر چیز بهتر است بر احساساتش غلبه کند. رُد ریگو هم مقداری دین معوقه دارد که باید بپردازد. قبل از این که برای همیشه به آروسنا بپیوندد، باید چند چیز را سر جایش قرار دهد. آروسنا نیز به او کمک می‌کند. بیایید آرزو کنیم که همه چیز به نفع بدن‌های فانی و روح آنان یکسان عمل کند.

اما من می دانم که چه قدر سخت خواهد بود. آزوسنا برای موفقیت در مأموریت اش نیازمند کمک زیادی است. به عنوان فرشته‌ی نگهبانش مجبورم به کمک اش بروم و از او انتظار می رود به عنوان دست پرورده‌ام دستورات مرا به کار گیرد. این مرحله‌ای است که مشکلات کار آشکار می شود. او کمترین توجهی به من نمی کند. پنج دقیقه وقت گذاشتم تا به او توضیح دهم که باید میدان طلایی حفاظتی اطراف آپارتمانش را خنثی کند تا رُدریگو بتواند وارد شود، ولی انگار با دیوار حرف می زدم. باتصور ملاقات رُدریگو چنان هیجان زده است که گوشی برای شنیدن پیشنهادات من ندارد. خُب، بگذار ببینم که طفلک بیچاره، رُدریگو، هنگام عبور از آن در داغان نمی شود؟

اما حداقل گناه من نخواهد بود. بیش از هزار بار به او گفته‌ام که چه باید بکند. ولی انگار نه انگار! چیزی که مرا نگران می کند این است که اگر او قادر نیست چنین دستورات ساده‌ای را رعایت کند، وقتی زندگی اش به آن وابسته باشد چه می کند؟ در هر صورت امیدوارم هر چه خدا بخواهد همان شود!

تا وقتی که صدای زنگ اخبار آپارتمان آژوسنا به صدا درآمد، او متوجه نشد که آناسیراوتنه چه دارد به او می‌گوید. اصلاً فراموش کرده بود آن را خاموش کند! در سیستم الکترومغناطیسی آپارتمان آژوسنا بوی رُدریگو ثبت نشده بود و این موضوعی خطرناک بود. اگر آژوسنا فوراً زنگ اخبار را از کار نمی‌انداخت، آن وسیله، رُدریگو را به عنوان یک بدن ناشناس پردازش می‌کرد و از درست ادغام شدن سلول‌های او در کابین ایرفون جلوگیری می‌شد. بعد از این که آژوسنا این همه صبر کرده بود، چگونه می‌توانست چنین کار احمقانه‌ای بکند! در بهترین حالت، رُدریگو باید بیست و چهار ساعت فرار می‌کرد تا از خطر متلاشی شدن در امان می‌ماند. آژوسنا فقط ده ثانیه وقت داشت که اقدام کند. خوشبختانه قدرت عشق شکست‌ناپذیر است و آنچه بدن انسان در شرایط اضطراری می‌تواند انجام دهد، واقعاً حیرت‌آور است. آژوسنا مثل برق به آن طرف اتاق نشیمن رفت، زنگ اخبار را از کار انداخت، به طرف در ایرفون برگشت و فقط آن قدر وقت داشت که موهایش را مرتب کند و به بهترین نحوی لبخند بزند تا به رُدریگو خوشامد بگوید. لبخندی که رُدریگو هرگز ندیده بود؛ چون به محض این که چشم‌های رُدریگو روی او ثابت ماند، زیباترین رویارویی آغاز شد. ملاقات روح‌های همزاد، جایی که سیمای ظاهری کم‌ترین نقش را دارد. آتش

نگاه‌های عاشقان مانعی را که به وسیله گوشت به وجود آمده ذوب می‌کند و مشاهده‌ی دوجانبه‌ی روح‌ها را امکان‌پذیر می‌سازد. روح‌هایی که مثل هم‌اند و انرژی یکدیگر را مثل انرژی خود درک می‌کنند. این درک که در گیرنده‌های انرژی در بدن انسان جریان دارد، چاکرا نام دارد. هفت چاکرا وجود دارد، هر کدام مطابق یک نت در گام موسیقی و یک رنگ در رنگین‌کمان است. وقتی یک چاکرا به وسیله‌ی انرژی تولید شده توسط روح همزاد فعال می‌شود، با تمام توان مرتعش می‌شود و صدایی تولید می‌کند. در شرایطی که دو روح همزاد وجود دارد، وقتی که هر چاکرا طنین می‌اندازد، آن که متعلق به همزاد است هم همین کار را می‌کند و این دو صدای یکسان، انرژی ظریفی تولید می‌کنند که در ستون فقرات جریان می‌یابد، به مرکز مغز می‌رود و مثل رگبار رنگ به بیرون می‌ریزد و از سر تا به پا بو را جذب می‌کند.

آزوسنا و ژدریگو در جریان جفت شدن روح‌های‌شان بارها این عمل را با چاکراهای‌شان تکرار کردند تا میدان طلایی‌شان یک رنگین‌کمان کامل تشکیل داد و چاکراهای‌شان یک ملودی شگفت‌انگیز نواختند.

تفاوت زیادی بین بدن‌های جفت شونده ناهمانند و بدن‌های دارای روح‌های همزاد وجود دارد. در شرایط اول، انرژی‌ای برای تصرف جسمانی وجود دارد، هر چه ارتباط تنگ‌تر باشد، تماس بدنی تعیین‌کننده‌تر است. از این رو، هرچند که کشش زیادی بین دو بدن وجود داشته باشد، هرگز یک آمیزش کامل روحی صورت نمی‌گیرد. بیش‌ترین تجربه‌ای که می‌توانند به آن دست یابند، یک لذت جسمی است نه چیز دیگر.

اما شرایط روح‌های همزاد بسیار جالب توجه است، زیرا وحدت روح‌ها کامل است و در تمام سطوح روی می‌دهد. بین اتم‌های هر بدن محل آزادی وجود دارد که با انرژی روح همزاد پُر می‌شود. در این نفوذ دوجانبه، هر یک از محل‌ها در یک زمان به وسیله‌ی دیگری پُر می‌شود و حاوی دیگری می‌گردد، مثل چشمه و آب، زخم و شمشیر، خورشید و ماه، دریا و شن. وقتی تمام فضاها بین اتم‌ها را

پُر کردند یا پُر شدند - چون تأثیر هر دو یکی است - چیزی که در پی می آید، اوج لذت جنسی شدید، گرم و طولانی است. هیچ چیز وجود ندارد که دو روح را از هم جدا کند، چون آنها وجود یکتایی را تشکیل می دهند. از این رو وقتی به حالت اولیه‌ی خود برمی گردند، از حقیقت آگاهی می یابند و هر کدام در صورت شریک خود تمام چهره‌هایی را که در طول چهارده هزار سال زندگی، پیش از رویارویی داشته، می بیند.

در این لحظه آروسنا نمی دانست کی به کی بود، یا چه قسمت از بدنش متعلق به او بود و چه قسمت متعلق به رُد ریگو. احساس می کرد دستی دارد ولی نمی دانست مال خودش بود یا مال رُد ریگو هم چنین نمی دانست چه کسی در درون جسم است و چه کسی در خارج آن، چه کسی بالا و چه کسی پایین، چه کسی در جلو است و چه کسی در عقب. تمام آن چه را می دانست این بود که با رُد ریگو جسم منحصر به فردی را تشکیل می داد که از اوج لذت جنسی آرام می گرفت و با ریتم موسیقی کرات آسمانی در فضا می رقصید.

*

آروسنا به زمین برگشت و به بستر رفت و دو پای غریبه را روی پاهای خودش دید. فوراً فهمید که این پاها مال خودش نیست؛ نه مال خودش بود نه مال رُد ریگو. احتمالاً رُد ریگو هم آنها را دیده بود، چون وقتی جسد یک مرد مرده را بین خود دیدند، با هم جیغ کشیدند.

بازگشت به واقعیت نمی توانست بیش از این ناخوشایند باشد. اتاق ماه عسل آنها ناگهان پر از پلیس، گزارشگر و تماشاچیان کنجکاو شده بود. آبل زابلودوسکی^۱ درست در همان لحظه با میکروفونی در دست اش کنار آروسنا نشسته بود و داشت با مدیر ستاد انتخاباتی کاندیدای آمریکایی برای ریاست جمهوری سیاره‌ای که همین حالا به قتل رسیده بود، مصاحبه می کرد:

1- Abel Zabłudowsky

– هیچ نظری درباره‌ی این که چه کسی به آقای بوش^۱ تیراندازی کرده، دارید؟
– هیچ نمی‌دانم.

– فکر می‌کنید که این قتل قسمتی از نقشه‌ای برای بی‌ثبات کردن ایالات
متحده‌ی آمریکا باشد؟

– گفتنش سخت است. یقیناً این قتل بزدلانه وجدان ما را تکان داده، من و
هم‌چنین تمام ساکنان این سیاره به خاطر این حقیقت که خشونت بازگشته تا
سایه‌ی سیاهش را روی همه‌ی ما بیفکند، فقط می‌توانیم تأسف بخوریم.
می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و به طور عام هر عملی از این دست را کاملاً
محکوم کنم و تقاضا کنم که دادستان کل سیاره تحقیقاتی فوری در مورد علت این
جنایت و هم‌چنین کسانی که آن را طراحی کرده‌اند به عمل آورد. مطمئناً امروز
برای همه‌ی ما روز سوگواری است.

مدیر مبارزات ریاست جمهوری، مثل هرکس دیگری حیرت‌زده بود. بیش از
یک قرن بود که در سیاره‌ی زمین جنایت وجود نداشت. این عمل غیرقابل
توضیح، حاکی از بازگشت به دوره‌ای از خشونت بود که همه عقیده داشتند پشت
سر گذاشته شده.

لحظه‌ای طول کشید تا آروسنا و رُدریگو از شوکی که به آنان دست داده بود
رهایی یافتند. رُدریگو هیچ نمی‌دانست چه می‌گذرد، اما آروسنا می‌دانست؛
فراموش کرده بود که زنگ اخبار را از دستگاه تلویزیون چوآل خود قطع کند. کورمال
کورمال روی میز کنار تختش دنبال دستگاه کنترل از راه دورش گشت و آن را
خاموش کرد. فوراً همه‌ی تصویر صحنه‌ی جنایت محو شد، گرچه طعم تلخی که
در دهان‌شان باقی مانده بود، از بین نرفت. آروسنا احساس تهوع می‌کرد. به
روبه‌رو شدن با صحنه‌ای خشن، آن هم چنین نزدیک و ناخوشایند عادت
نداشت.

تلویزچوآل دستگاہی است که بیننده را در صحنه‌ی رویدادهای خبری می‌برد و فرد را مستقیماً در جریان عمل قرار می‌دهد. اگر چه خیلی عجیب بود ولی به همین دلیل آروسنا آن را خریده بود، چون خیلی خوشایند بود که در جریان گزارش وضع هوا از خواب بیدار شوی. بدین طریق این امکان فراهم می‌شد که فرد خود را در هر جایی از جهان یا کیهانشان ببیند. می‌توانست در چشم‌اندازی اسرارآمیز خوش بگذراند یا از شرایطی عادی لذت ببرد؛ چشمانش را بر طلوع خورشید در کیوان باز کند، یا صدای دریایی را در نپتون بشنود؛ در شفق درخشان مشتری یا در خنکای یک جنگل بعد از رگباری تند کیف کند. هیچ راهی بهتر از این برای بیدار شدن قبل از رفتن به سر کار نبود.

مطمئناً چنین ضربه‌ی ناگهانی را انتظار نداشت، به خصوص بعد از شبی چنین عالی. چه کابوسی! نمی‌توانست تصویر را از ذهنش بزدايد؛ مردی با گلوله‌ای در سرش درست وسط تختخوابش دراز کشیده بود. تختخواب او! تختخوابی که مال او و رُدريگو بود، حالا به وسیله‌ی مرگ آلوده شده بود. اما وقتی دوباره به چشمان رُدريگو زل زد، روحش را بازیافت و ترسش تبخیر شد. و با لمس بازوی رُدريگو، دوباره در بهشت بود. اگر رُدريگو بلند نمی‌شد، تا ابد آن‌جا می‌ماند. رُدريگو می‌خواست به آپارتمانش برود، وسایل‌اش را جمع کند و دوباره پیش او برگردد و دیگر هیچ وقت جدا نشوند. قبل از این که برود، آروسنا قول داد که در بازگشت‌اش هیچ چیز ناسازگاری که تعجب او را برانگیزد، نخواهد یافت، چون اتصال تمام وسایل الکتریکی را قطع می‌کند و زنگ اخبار ایرفون را از کار می‌اندازد. رُدريگو در جواب، خنده‌ی زیبایی کرد... و این آخرین تصویری بود که آروسنا از او در ذهن خود داشت.

*

وقتی آروسنا دوباره بیدار شد، اولین چیزی را که سعادت دیدن آن را از دست داد، منظره‌ی آفتاب بود. دلهره، بال‌های سیاهش را بالای سر او گشود، او را در تاریکی فرو برد، صدایش را بند آورد، خوشحالی را در او خاموش کرد، ملافه‌ها

را در بسترش یخ کرد و موسیقی ستارگان را خاموش کرد. قبل از این که رقص تانگوی شان را بکنند، جشن به پایان رسیده بود، قبل از این که در طلوع خورشید از شوق بگرید، قبل از این که بتواند به رُدریگو بگوید او، آروسنا را از شعف دیوانه می‌کند. احساس کرد کلمات در گلویش گره می‌خورند؛ جرأت نمی‌کرد آن‌ها را بگوید یا بشنود. انرژی زیادی از وجودش به بیرون جریان یافته بود تا فضای بین سلول‌های بدن رُدریگو را پر کند. به معنی واقعی کلمه تهی شده بود و از شب عشق‌اش، تمام آن چه باقی مانده بود، درد شیرین درون بود و این جا و آن جا کبودی‌ای از سر حرص. همه‌اش همین.

اما این کبودی به مرور زمان رنگ می‌بخت و بنفشی‌های شعف‌انگیز ایجاد شده روی پوست‌اش، رفته رفته شاهدان کمرنگی در میان بی‌قیدی و تنهایی او می‌شدند. وقتی درد جسمانی او پایان گرفت؛ ماهیچه‌های داخلی او که چنین شعفی را دریافت کرده بودند - فشرده شده بودند، تر شده بودند، بوی خوش رُدریگو را گرفته بودند - وضعیت قبلی خود را یافتند و بدنش بدون خاطره‌ی آشکاری از ماه غسل کوتاهش به جا ماند.

چه شکمی می‌تواند وجود داشته باشد که فاصله یکی از بزرگ‌ترین عذاب‌ها برای عاشقان است؟ آروسنا تهی بودنی سوزان و عمیق را حس می‌کرد. از دست دادن روح همزادش مثل از دست دادن وجود خودش بود.

آروسنا این را می‌دانست لذا ناامیدانه در صدد یافتن روح رُدریگو برآمد. با جست‌وجوی ردپای او شروع کرد، با کشف فضاهایی که او شب گذشته در آن جا بود. این روش مدتی کارگر افتاد، چون در آغاز هنوز رایحه‌ی رُدریگو آن جا بود؛ اما به مرور زمان آروسنا به ندرت می‌توانست بوی او را درک کند، به زحمت می‌توانست او را به یاد آورد. بویش، طعم‌اش و گرمایش را به یاد نمی‌آورد. خاطره‌اش به خاطر عذاب تیره شد. وقتی روح رُدریگو به ناچار شروع به فرار کردن از او کرد، فضاهای بین سلول‌های او در غم فرورفت. ناپدید شدن رُدریگو بدون دانستن دلیل آن، او را دلسرد کرده بود. چه

توضیحی به بدن خود که شروع به ناز کردن، کرده بود می‌توانست بدهد؟ و گذشته از همه به کوکوایتا^۱، سرایدار فضولش، چه باید می‌گفت؟ آروسنا در همان روز اول با عجله پیش او رفته بود تا بوی رُدریگو را به محض این‌که برگشت پیش کنترلچی ساختمان ثبت کند و حالا احساس حماقت می‌کرد. هر بار که به کوکوایتا برمی‌خورد، او در حالی که طعنه از هر یک از کلماتش می‌بارید، می‌پرسید روح همزادش کی برمی‌گردد. کوکوایتا از آروسنا متنفر بود. هیچ وقت با هم توافق نداشتند، چون کوکوایتا یک آشوبگر اجتماعی بود و به حزب مبارزه با بی‌عدالتی تعلق داشت که با حروف (P.R.I) مشخص می‌شد.

کوکوایتا همیشه زاغ سیاه او را چوب زده بود و سعی کرده بود او را سر چیزی غافل‌گیر کند، حتی اگر شده فقط یک بار، تا بتواند احساس فرودستی‌اش نسبت به آروسنا را فرونشاند. البته هیچ وقت موفق نشده بود، اما حالا آروسنا را در دردسر می‌دید و این آروسنا را می‌آزرد که مایه‌ی تمسخر او باشد. چه می‌توانست به کوکوایتا بگوید؟ نمی‌دانست. تنها کسی که جواب‌ها را داشت و یقیناً محل رُدریگو را می‌دانست آناسراوته، فرشته‌ی نگهبان آروسنا، بود، اما آروسنا رابطه‌اش را با او قطع کرده بود. به اطلاعاتی که او می‌توانست بدهد علاقه‌ای نداشت. حالا آروسنا خشمگین بود. آناسراوته به خوبی می‌دانست تنها چیزی که در زندگی مورد علاقه‌ی آروسنا بود، پیدا کردن رُدریگو بود، پس چرا به آروسنا هشدار نداده بود که رُدریگو ممکن است ناپدید شود؟ اگر یک فرشته‌ی نگهبان نمی‌توانست از این نوع فاجعه پیشگیری کند، پس به درد چه می‌خورد؟ آروسنا دیگر هرگز به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. این فردی که برای لای جرز خوب بود، می‌توانست بفهمد که آروسنا دیگر احتیاج ندارد تا او زندگی‌اش را اداره کند.

بدترین مشکل آروسنا این بود که نمی‌دانست از کجا شروع کند. علاوه بر این،

1- Cuquita

حتی از خانه بیرون رفتن هم او را افسرده می‌کرد. در سوگواری قتل، جو پر تشنج بود و همه ترسیده بودند. اگر کسی جرأت کرده بود مرتکب قتل شود، بعداً چه پیش می‌آمد؟ موضوع همین بود - قتل! چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بود؟ اگر چیزی برای رُد ریگو اتفاق افتاده بود، احتمالاً با این قتل مرتبط بود. شاید آشفتگی جدید مانع برگشتن رُد ریگو شده بود و حالا آروسنا داشت مثل یک بی‌شعور منفی باف رفتار می‌کرد، منتظر بود که معشوقش از آسمان پایین بیاید. به سرعت تلویزیون چوآلش را روشن کرد. یک هفته بود که هیچ توجهی به جهان خارج نکرده بود.

اتاق خواب آروسنا فوراً به مزرعه‌ی کاکائویی تبدیل شد که به وسیله‌ی سربازان نظامی دارد خراب می‌شود. صدای آبل زابلودوسکی گزارش کرد: - امروز ارتش آمریکا حمله‌ی بی‌رحمانه‌ای ضد قاچاق کاکائو کرد. چندین جریب از مواد نابود شد و یکی از قدرتمندترین صاحبان کاکائو بعد از مدتی جست‌وجو به وسیله‌ی پلیس دستگیر شد. در این لحظه اطلاعات بیش‌تری در اختیار نداریم. اسم رهبر گروه و اعضای آن پنهان می‌ماند تا عملیات تحقیق که تمام کارتل ونوس را تحت نظر دارد، به خطر نیفتد.

بعد از آن، اتاق خواب آروسنا به یک آزمایشگاه پر از کامپیوتر برای مستندات بعدی در مورد چگونگی برچیده شدن تبهکاری از سیاره زمین تبدیل شد. این امر نتیجه‌ی توسعه‌ی یک دستگاه بود که از یک قطره خون، یک ناخن شکسته یا آب دهان می‌توانست تمام بدن شخص را بازسازی کند و جایش را مشخص کند. بنابراین می‌شد تبهکاران را دقیقاً بعد از ارتکاب جرم و جنایت دستگیر کرد، مهم نبود که خود را کجا پنهان کرده باشند.

همان‌طور که می‌شد پیش‌بینی کرد، قاتل کاندیدا بسیار دقت کرده بود که کوچک‌ترین ردی پشت سر خود باقی نگذارد. تمام آب دهان‌های روی پناه‌رو بی‌نتیجه تجزیه و تحلیل شدند. هیچ نشانی از قاتل نبود. ناگهان تصویر آزمایشگاه

محو شد تا به جای آن، آبل زابلودوسکی و دکتر دیاز^۱ بیایند. هر دو نفر روی تختخواب آروسنا نشسته بودند، هر کدام در یک طرف تخت. آروسنا از دیدن این که همکاری به وسیلهی آبل زابلودوسکی مصاحبه می شود، شوکه شد.

– دکتر دیاز خوش آمدید. از شرکت شما در برنامه‌ی ما تشکر می کنم...
– خواهش می کنم.

– دکتر، به ما بگویید این دستگاهی که اختراع کرده‌اید چیست؟
– خُب، در واقع خیلی ساده است. از بوی شخص تصویربرداری می کند و دیگران را که با او ارتباط داشته‌اند، ردیابی می کند. این دستگاه، آخرین فردی را که به آقای بوش نزدیک شده، به آسانی مشخص می کند.

– یک لحظه صبر کنید، فکر نمی کنم درست فهمیده باشم. منظور شما این است که با این دستگاهی که اختراع کرده‌اید، از طریق تصویری که از بوی یک فرد برمی دارید، می توانید همه‌ی افرادی را که با او در تماس بوده‌اند، دستگیر کنید؟

– درست است. بو دارای انرژی است و ما مدتی است موفق شده‌ایم از آن عکس بگیریم. همه‌ی ما می دانیم که وقتی شخصی در میدان مغناطیسی ما نفوذ می کند، آن را آلوده می کند. تعداد بی شماری بونگار داریم که لحظه‌ی اثر بو را ثبت می کنند، اما تا حالا کسی قادر نبوده که تجزیه، تحلیل و معین کند که بوی بدن آلوده به چه کسی تعلق داشته است. این تمام آن چیزی است که دستگاه من انجام می دهد. اگر بونگاری گروه آلوده‌ای را داشته باشیم، می توانیم بدنی را که این بو به آن تعلق دارد، بازسازی کنیم.

– بگذارید موضوع را روشن کنیم. آقای بوش وقتی از بین گروهی از مردم می گذشت، به قتل رسید. احتمالاً افراد زیادی نزدیک او بوده‌اند تا بوی او را آلوده کنند، بنابراین از کجا می توانیم بفهمیم کدام بو مال قاتل بوده.

— به وسیله‌ی رنگ آن. تمام آن بوهایی که احساس منفی دارند، رنگ خاصی دارند... آروسنا نیاز نداشت بیش‌تر از این بشنود. علاوه بر این که دکتر دیاز همکارش بود، دوست نزدیکش هم بود، بنابراین تمام کاری که می‌بایست بکند این بود که برود او را ببیند و بگذارد تا بونگاری او را بگیرد که از این طریق بتواند رُدریگو را پیدا کند. خدا را شکر! کیف‌اش را برداشت و حتی بدون این که کفش بپوشد، موهایش را شانه کند و بدون این که دستگاه تلویزچوآلش را خاموش کند، با عجله بیرون رفت. اگر یک دقیقه‌ی دیگر صبر کرده بود، رُدریگو را می‌دید که مثل یک دیوانه کنار اتاق خوابش پرید. آبل زابلودوسکی به قسمت خبر بین سیاره‌ای رفته بود. گرما سیاره‌ای که محل تبعید بود، به‌تازگی دچار یک انفجار آتشفشانی شده بود. تمام شبکه‌های تلویزچوآل تقاضای کمک برای مجروحین می‌کردند، چون ساکنان سیاره که اعضای جهان سوم بودند، در عصر حجر زندگی می‌کردند. رُدریگو نیز در بین آنان بود و ناامیدانه سعی می‌کرد از دریایی از گدازه فرار کند.

*

رُدریگو آخرین نفری بود که وارد غار کوچکی در بالای یک کوه شد، حتی کوچک‌ترین موجود ساکن سیاره‌ی گرما می‌توانست تندتر از او بدود. رُدریگو پای پینه بسته نداشت که از او در برابر صخره‌های تیز و داغ حفاظت کند. ماهیچه‌های او نیز به چنین کار سخت بدنی عادت نداشتند. در طول زندگی‌اش سخت‌ترین کاری که از او خواسته بودند، این بود که به نزدیک‌ترین کابین ایرفون برود، تا به سیاره دیگری منتقل شود. به یاد نمی‌آورد در چه لحظه‌ای وارد کابین شده که او را به این‌جا منتقل کرده. در واقع هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد؛ همه‌اش احساس دلهره می‌کرد، انگار که از انجام دادن کاری اساسی باز مانده بود. بدنش آرزوی چیزی را می‌کرد که او نمی‌دانست چیست؛ پاهایش می‌خواستند تانگو برقصند، لبانش به شدت اشتیاق بوسه‌ای را داشتند، صدایش اصرار در گفتن نامی را داشت که از ذهنش پاک شده بود. درست نوک زبانش بود ولی ذهنش

یاری نمی‌کرد. تنها چیزی که از آن مطمئن بود، این بود که برای ماه دلتنگ است... و این‌که این غار بوی گند می‌داد. بوی شدید حدود سی زن، مرد و بچه‌ی بدوی برایش غیرقابل تحمل بود. بوی عرق، ادرار، مدفوع، منی، غذای گندیده، خون، چرک گوش و مواد مترشحه دیگر که تلفیق شده بودند و سال‌ها روی بدن این وحشیان مانده بودند، آن قدر قوی بود که می‌توانست هر کس را به سرگیجه بیندازد. اما حتی قوی‌تر از این بوی تعفن، نیاز رُدریگو به بالا آمدنِ نفس‌اش بعد از آن دو ماراتنی بود که همین حالا انجام داده بود. بنابراین یک دهانِ پر هوا بلعید و تا آن‌جا که می‌توانست، دورتر از دیگران روی تخته سنگ بزرگی فرو افتاد. پاهایش از خستگی گرفته بود، اما توان آن را نداشت که آن‌ها را بمالد. آن قدر بدنش خشک و خسته بود که حتی نمی‌توانست گریه کند، چه رسد به این‌که مثل زنی در آن نزدیکی که تازه پسرش را از دست داده بود، از وحشت جیغ بکشد. زن داشت در دایره‌ای راه می‌رفت و باقی مانده‌ی جسد سوخته‌ای را در دستان سوخته‌اش حمل می‌کرد. رُدریگو می‌توانست تصور کند که زن چگونه دستانش را درون مواد مذاب سوزان برای نجات پسر فرو برده. وقتی زن به طرف ورودی غار رفت رایحه‌ی گوشت سوخته احاطه‌اش کرد. بیرونِ غار حرارت غیرقابل تحمل هر چیز، نشانی از گدازه‌ی درخشان داشت.

رُدریگو در حالی که از فرار خود متأسف بود چشمانش را به روی منظره‌ی مقابلش بست. فایده‌ی مبارزه برای زنده ماندن در مکانی که به آن تعلق نداشت چه بود؟ گذشته از این به یاد نمی‌آورد که بود یا از کجا آمده بود، احساس عمیقی داشت مبنی بر این که زمانی در جایی مرفه زندگی می‌کرده و حالا مایوس، معذب و اندوهگین در فضایی خالی از عاطفه به سر می‌برد. به نظرش می‌رسید که نیمی از بدن او دریده و به دور انداخته شده. نمی‌دانست چه کند، هیچ راه فراری وجود نداشت، علاوه بر این کجا می‌توانست برود؟ خانواده‌ای نداشت، کسی که لااقل برایش گریه کند. چه مدت می‌توانست در این سیاره زنده بماند؟ آن هم در تنهایی، حتی یک روز. امیدی هم به این‌که به عنوان عضوی از این قبیله

محسوب شود، نبود. پیوسته می‌دید که وحشی‌ها نگاه‌های مظنونی به طرف او می‌اندازند. نمی‌توانست آن‌ها را سرزنش کند. او نر بود؛ اما نه مو داشت، نه مهاجم بود، نه قدرت حیوانی آن‌ها را داشت و نه روی بدنش خراشی وجود داشت، گذشته از این تمام دندان‌هایش را داشت - این چیزی بود که برای نرهای بالغ این سیاره ناشناخته بود. به جای اجابت مزاج در داخل غار، بیرون پشت درختی می‌رفت؛ از نوک نیزه، به جای حمله به دایناسورها برای خارج کردن گِل و لای از زیر ناخن‌هایش استفاده می‌کرد، به جای خوردن ترشحات بینی‌اش آن را با انگشتانش می‌گرفت و با دست دیگرش جلوی صورتش را می‌گرفت تا دیگران نبینند. مخلص کلام این که هرگز با هیچ یک از زنان قبیله زنا نمی‌کرد. همه‌ی این چیزها او را به شدت مورد سوءظن و تمسخر بقیه قرار می‌داد.

فقط یک زن مجذوب او شد، ولی هیچ کس دلیل آن را نمی‌دانست. حقیقت این بود که او تنها کُرمایی شاهد فرود آمدن سفینه‌ای بود که رُدریگو را به کُرما آورده بود. سفینه در میان آتش و تندر از آسمان پایین آمده بود و زن، رُدریگو را دیده بود که برهنه و گیج از دستگاهی عجیب که مثل یک رَجَم شناور بود، خارج شده بود. بنابراین برای او رُدریگو مثل یک خدای عجیب بود که از ستارگان متولد شده بود. بارها زندگی رُدریگو را نجات داده بود، مثل یک ماده ببر از او در مقابل نرهای قبیله دفاع کرده بود، اما نمی‌توانست راهی بیابد تا احساساتش را نسبت به او نشان دهد. گاهی روی زمین جلوی رُدریگو دراز می‌کشید و پاهای پشم‌آلودش را دراز می‌کرد و با دعوتی آشکار او را به خود می‌خواند. کاری را از او می‌خواست که مردان بدوی دیگر با کم‌ترین تحریک انجام می‌دادند، اما رُدریگو وانمود می‌کرد که او را ندیده، و جریان بیش از این ادامه نمی‌یافت.

هنوز این زن امیدش را از دست نداده بود و احساس می‌کرد، حالا که خدایش زخمی شده، فرصت نزدیک شدن به او را دارد. زن کنار پاهای رُدریگو خم شد و با محبت شروع به لیسیدن زخمی که او هنگام فرار از سیلاب مواد مذاب برداشته بود، کرد. با تماس زبان او رُدریگو چشمانش را باز کرد و سعی کرد پایش را عقب

بکشد، اما ماهیچه‌هایش از او پیروی نمی‌کردند. بعد از چند ثانیه، پی برد که احساس برخورد زبان مرطوب زن به کف پای سوخته‌اش چه قدر آرامش بخش است. چنان احساس راحتی کرد که مقاومت را کنار گذاشت، چشمانش را بست و سعی کرد لذت ببرد. اما آن‌چه زن می‌خواست دقیقاً همان چیزی بود که رُد ریگو از اول از آن اجتناب کرده بود. خوشبختانه یکی از نرها که از ابتدا شاهد حرکات زن بود و یک لحظه هم چشمانش را از بدن او برنداشته بود، زن را علی‌رغم مخالفت‌اش در بر گرفت. رُد ریگو از قبول مسئولیت مرد سپاسگزار، ولی از شیوه‌ی کار آزوده بود. چون زن چندین بار زندگی‌اش را نجات داده بود، احساس کرد مجبور است در جوابش محبتی بکند. بدون این که بداند از کجا این قدرت را به دست آورده، روی پاهایش بلند شد و نر را از زن جدا کرد. نر خشمگین شد و ضربه‌ی جانانه‌ای به رُد ریگو زد که احساس کرد به وسیله‌ی یک دایناسور له و لورده شده. رُد ریگو که بیش از این نمی‌توانست تحمل کند، از سر عجز زیر گریه زد. چه گناهی مرتکب شده بود که سزاوار چنین تنبیهی باشد؟ مکافات چه گناهی را می‌داد؟

همه با تحیر به او نگاه کردند. اشک‌هایش حتی ماده‌ای را که این همه او را تحسین کرده بود، دلسرد کرد. و از آن لحظه به بعد برای همه، موجودی عجیب و غریب به حساب آمد.

ایرفون دکتر دیاز آروسنا را نپذیرفت، نشانه‌ای به علامت بیمار داشتن روی آن قرار داشت. بنابراین آروسنا چاره‌ی دیگری جز رفتن به مطب‌اش در اتاق پهلویی نداشت، از آن‌جا قرار ملاقاتی با همکار خود می‌گذاشت و این کاری بود که باید از همان ابتدا می‌کرد. آروسنا فهمید که بدون تلفن قبلی به همکارش، شماره‌ی ایرفون او را گرفتن کار اشتباهی بود، اما آن قدر ناامید بود که اصول اولیه‌ی نزاکت را نادیده گرفته بود. اگر تکنولوژی وسیله‌ای برای بازداشتن افراد از فراموش کردن کارهای‌شان نبود، پس برای چه بود؟ بنابراین آروسنا مجبور شد که به روشی متمدنانه رفتار کند. وقتی که منتظر باز شدن در مطب‌اش بود، فهمید که یک هفته است آن‌جا نبوده و مطمئن بود که پیام‌های بی‌شماری از بیمارانی که آن‌ها را رها کرده، باید رسیده باشد. وقتی وارد مطب‌اش شد، اولین چیزی که شنید صدایی جمعی بود که:

– وقتش است!

حیرت کرد، اما بعد احساس دردی حاکی از گناه کرد. گیاهانش درست یک هفته را بدون آب سپری کرده بودند، بنابراین حق داشتند که به این طریق به او خوشامد بگویند. همیشه آن‌ها را به پاسخگوی الکتریکی وصل می‌کرد، دستگاهی که امواج الکتریکی آن‌ها را به کلمات ترجمه می‌کرد، چون دوست

داشت هر روز که سرکار می آید بشنود، که به او خوشامد می گویند. به طور معمول گیاهان آروسنا خوش رفتار و به شدت با محبت بودند. قبلاً هرگز یک کلمه خشن به او نگفته بودند. حالا آروسنا نمی توانست خود را راضی کند که آن‌ها را سرزنش کند، چون خودش می دانست که در مانده رها شدن، چه مفهومی دارد. بنابراین قبل از انجام هر کاری به آن‌ها آب داد، از آن‌ها تقاضا کرد او را ببخشند، برایشان آواز خواند، آن‌ها را نوازش کرد، اگر چه خودش نیاز به نوازش داشت. گیاهان فوراً آرام شدند و با رضایت شروع به خُر خُر کردند. بعد آروسنا دستگاه ایرفونش را روشن کرد تا به پیام‌های ضبط شده روی نوار، گوش کند. اضطرابی‌ترین‌شان از مرد جوانی بود که تناسخ یافته‌ی یک بازیکن فوتبال از قرن بیستم به اسم هوگو سانچز^۱ بود. این جوان از سال ۲۲۰۰ که در آن موقع قهرمان بود، برای تیم ارث آل استارز بازی کرده بود و چون جام قهرمانی فوتبال بین سیاره‌ها به زودی شروع می شد، همه امیدوار بودند که او در شرایط آرمانی بدنش قرار گیرد. مشکل این‌جا بود که تجربیات او به عنوان هوگو سانچز به او صدمه زده بود؛ دوستان هم تیمی او نسبت به او چنان حسادت می کردند که زندگی را برای او مثل جهنم کرده بودند. تا آن‌جا که آروسنا در طی جلسات استرونالیستی با او کار کرده بود، هنوز نتوانسته بود خاطره‌ی ممانعت از بازی او در جام جهانی ۱۹۹۴ را به طور کامل از ذهن او پاک کند. پیام بعدی از طرف همسر او بود که در یک زندگی قبلی دکتر مخیا بارون^۲ بود، مربی تیمی که اجازه نداده بود هوگو در آن سال بازی کند. این دو دوباره به هم رسیده بودند تا بتوانند یاد بگیرند چگونه به یکدیگر عشق بورزند، اما هوگو هنوز نمی توانست او را ببخشد و در هر فرصتی او را کتک می زد. زن نمی توانست بیش از این تحمل کند و از آروسنا تمنا می کرد که کمک‌اش کند، در غیر این صورت مصمم بود که خودش را بکشد.

1- Hugo Sánchez

2- Dr. Mejía Brón

هم چنین چندین پیام از مربی جدید جوان بود. می خواست که بازیکن ستاره اش از نظر روحی در زمان بازی بین زمین و زهره، که به زودی انجام می شد به حد ایده آل برسد. آروسنا فکر کرد که بهتر است به این مربی اسم یکی دیگر از بیمارانش را بدهد که تناسخ یافته پله^۱ بود، چون آروسنا در حال حاضر در شرایطی نبود که کسی را معالجه کند. آروسنا شدیداً متأسف بود، اما چه کار می توانست بکند؟ به خاطر این که بتوانی مثل یک استروئال رفتار کنی، باید تمام احساسات منفی را در خود پاک می کردی، ولی در حال حاضر آروسنا نمی توانست.

قبل از این که بتواند به بقیه ی پیام ها گوش کند، به وسیله ی گیاهانش که دیوانه وار جیغ می کشیدند، متوقف شد. از درون دیوار باریک مطب اش داشتند به صدای بحثی که از مطب دکتر دیاز می آمد، گوش می دادند و به خاطر ارتعاش خشن آن، آزرده می شدند. آروسنا فوراً به سالن رفت و به درِ اتاق دکتر دیاز زد. دکتر آرام ترین فردی بود که آروسنا می شناخت، بنابراین حتماً اتفاق ناگواری برای او افتاده که چنین منفجر شده بود.

ضربه ی آروسنا به در، صداها را ساکت کرد، اما کسی جلوی در نیامد. آروسنا می خواست دوباره به در بزند، که ناگهان در باز شد و مرد قوی هیکلی آروسنا را به طرف در مطب خودش پرت کرد و شیشه ای را که روی آن نوشته شده بود، «آروسنا مارتینز^۲ استروئالیست» به شدت تکان داد. بعد مرد دیگری بیرون آمد، حتی خشمگین تر از اولی و بعد از او دکتر دیاز آمد و با دیدن آروسنا که روی زمین افتاده بود، با عجله به کمک اش شتافت.

— آروسنا! پس تو بودی! اذیت شدی؟

دکتر کمک کرد تا آروسنا بلند شود و بعد او را واریسی کرد.

— به نظر می آید سالم باشی.

1- Pelé

2- Azucena Martinez

— اما تو چه طور؟ به تو آسیب رساندند؟

— نه، فقط بگومگو می کردیم. اما خوش شانسی بود که تو آمدی.

— آن مردها کی بودند؟

— هیچ کس، اهمیت ندارد. اما خدای من، برای تو چه اتفاق افتاده؟

— چیزی نیست، فقط مرا به در کوبیدند و انداختند.

— منظورم آن نیست. تو را چه می شود؟ مریضی؟ بی حال به نظر می رسی.

آزوسنا دیگر نمی توانست اشک هایش را نگه دارد. دکتر او را پدرانۀ در آغوش

کشید و آزوسنا که از شدت هق هق گریه به حال خفگی افتاده بود، راز دلش را

گشود و گفت که چگونه روح همزادش را یافته بود و لذت دیدار آنان چه قدر

کوتاه بود. چگونه در یک روز از سعادت آغوش پرمهر معشوقش به خلوت غم

وانهادگی فرورفته بود. به او گفت که چگونه همه جا را دنبال رُدریگو گشته، ولی تا

حالا هیچ ردی از او نیافته. تنها امید باقی مانده برای او این بود که به کمک اختراع

جدید دکتر دیاز دنبال رُدریگو بگردد. به محض این که آزوسنا کلمه‌ی «اختراع»

را گفت، دکتر دیاز نگران شد و به دور و بر خود نگاه کرد تا مطمئن شود کسی

گوش نایستاده. بعد بازوی آزوسنا را گرفت و او را به داخل مطب‌اش برد.

— با من بیا! این جا بهتر می توانیم حرف بزنیم.

آزوسنا روی یکی از صندلی‌های راحتی چرمی که روبه‌روی میز دکتر بود

نشست. دکتر دیاز با صدایی آهسته حرف می‌زد، انگار که کسی دارد به

حرف‌های‌شان گوش می‌کند.

— بین آزوسنا، تو دوست خوبی هستی و من همیشه دوست داشتم به تو

کمک کنم، اما در حال حاضر نمی‌توانم.

ناامیدی، آزوسنا را خاموش کرد. چشمانش از غم تر شد.

— دوتا از این دستگاه‌ها درست کرده‌ام، یکی را پلیس دارد که هرگز آن را به

من قرض نمی‌دهند، چون بیست و چهار ساعته از آن استفاده می‌کنند که قاتل

آقای بوش را پیدا کنند. اما در مورد دومی، نمی‌توانم اجازه دهم آن را هم داشته

باشی. اجازه ندارم به مرکز سرپرستی زندگی‌های پیشین وارد شوم، چسبی بود، بگذار ببینم. می‌دانی یک جای خالی در (C.O.P.E) وجود دارد. ممکن است اگر آن شغل را به دست بیاوری بتوانی از آن دستگاه در همان جا استفاده کنی.

– شوخی می‌کنی؟ آن‌ها هیچ وقت کسی را که در خانواده‌ی کارمند دولت متولد نشده باشد، نمی‌پذیرند. هیچ راهی وجود ندارد که مرا استخدام کنند.
– اگر من راهی داشته باشم که به تو کمک کنم یک کارمند دولت شوی

چه طور؟

– می‌توانی این کار را بکنی؟ چه طور؟

دکتر وسیله‌ای کوچک را از کشوی میزش بیرون کشید و به آروسنا نشان داد.
– با این.

*

زن کارمند فوراً تامیل^۱ خوشمزه‌اش را به کشویش برگرداند و قبل از این که آروسنا مارتینز را صدا کند به دقت انگشتانش را با دامنش پاک کرد. آروسنا آخرین متقاضی شغل مأمور تحقیق رسمی بود که باید مصاحبه می‌شد.
– لطفاً بنشینید.

– متشکرم.

– می‌بینم که یک استرونا لیست هستید.

– بله، هستم.

– شغل پردرآمدی است... چرا تقاضای شغلی کارمندی مثل این را کرده‌ای؟ آروسنا به شدت احساس نگرانی کرد. می‌دانست که یک دوربین فیلم‌برداری از ذهن از تمام افکار او دارد تصویربرداری می‌کند و فقط امیدوار بود میکرو کامپیوتری که دکتر دیاز در مغز او نصب کرده بود، افکاری عاشقانه و دوستانه بیرون بفرستد. در غیر این صورت باخته بود، چون درست در همان

۱ - tamale، غذایی مکزیکی مرکب از گوشت کوبیده با فلفل مکزیکی و سبوس ذرت پیچیده شده در بلغور ذرت و پخته شده در بخار. - م.

لحظه داشت فکر می‌کرد مصاحبه‌ای مثل این، یک جوک است و ادارات دولتی
بر از لجن‌اند.

– خُب، می‌بینی، دچار خستگی روحی شده‌ام و دکترم توصیه کرده که
استراحت کوتاهی بکنم. بوی من نشان می‌دهد که انرژی‌ام کاهش یافته و نیاز به
تجدید قوا دارم. می‌دانی موضوع چیست... واقعاً ساعت‌های طولانی کار می‌کنم
و به هر نوع مشکلی گوش می‌دهم.

– بله می‌فهمم. هم چنین مطمئنم که تو هم می‌فهمی چه قدر برای ما مهم
است که در مورد زندگی قبلی شخص آگاهی داشته باشیم تا بدانیم چگونه خود
را با شرایط کاری در این جا تطبیق می‌دهد.
– البته.

– بنابراین فکر می‌کنم تو به آزمایش مستقیم ما از ضمیر ناخودآگاه اعتراضی
نداری، چون به ما امکان می‌دهد به این نتیجه برسیم که آیا برای اشغال پست
مأمور تحقیق رسمی، دارای شرایط لازم هستی یا نه.

آزوسنا احساس کرد که عرق سرد از پشتش می‌چکد. ترس تا عمق وجودش
نفوذ کرده بود، چون حالا آزمایش آتش در انتظارش بود. اگر چه هیچ‌کس
نمی‌توانست بدون اجازه‌ی قبلی در ضمیر ناخودآگاه شخص دیگری کندوکاو
کند، اما اگر شغلی در (C.O.P.E) می‌خواست، باید به آن‌ها اجازه می‌داد این کار
را بکنند. البته هرگز نمی‌گذاشت وارد ضمیر ناخودآگاه واقعی او شوند، چون
اطلاعاتی که آن‌ها در پی‌اش بودند، مربوط به صداقت اخلاقی و اجتماعی او بود.
می‌خواستند بدانند که در هیچ یک از دوره‌های زندگی، مرتکب قتل یا شکنجه‌ی
کسی شده یا نه، در حال حاضر چه قدر صادق است، تا چه حد تحمل ناکامی را
دارد، یا این که احتمال شرکت او در حرکت‌های انقلابی هست یا نه. آزوسنا
خیلی صادق بود، چندین دوره‌ی زندگی را برای بهبود اعمال خود صرف کرده
بود و جزای گناهانی را که در دوره‌های قبلی زندگی‌اش مرتکب شده بود،
پرداخته بود. با این حال تحمل او در برابر ناکامی نزدیک به صفر بود. یک

آشوبگر و شورشی مادرزاد بود و تمام این‌ها دلایلی بود که او را بیشتر تر و امی داشت که آرزو کند دستگاه دکتر دیاز به درستی به کارش ادامه دهد. در غیر این صورت، نه تنها خود را بدون شغل مأمور تحقیق رسمی می‌یافت، بلکه با ضربه‌ی هولناک دیگری از او پذیرایی می‌کردند. تمام ردّ زندگی‌های گذشته‌اش را از ذهنش پاک می‌کردند و آن به معنی خداحافظی با زردریگو بود!

— کلمه‌ی رمزت چیست؟

— سیب‌زمینی دفن شده.

کارمند کلمات را در کامپیوتر تایپ کرده و کاسکتی به دست آروسنا داد که شامل یک دوربین فیلم‌برداری از مغز بود که از افکار ضمیر ناخودآگاه فرد فیلم‌برداری می‌کرد و آن را به تصاویری تقریباً واقعی ترجمه می‌کرد. این‌ها به نوبه‌ی خود به اداره‌ی کنترل داده‌ها منتقل می‌شد و در آن‌جا به وسیله‌ی یک گروه از دانشمندان و یک کامپیوتر به دقت تجزیه و تحلیل می‌شد.

آروسنا کاسکت را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست؛ لحظه‌ای بعد داشت به آهنگ خوشایندی گوش می‌داد.

در اتاق همجوار، شهر مکزیکوسیتی سال ۱۹۸۵ داشت به صورت تقریباً واقعی بازنمایی می‌شد. کارمندان دانشمند به این طریق داشتند در خیابان ساموئل روئیز همان‌طور که در دوست و پانزده سال قبل بود، قدم می‌زدند. در آن موقع اسم این خیابان اخ لازارو بود. به کلیسای جامع متروپلیتن رسیدند، شبیه زمانی بود که هنوز آسیب ندیده بود و در مرکز اخ‌لمازارو به راه خود ادامه دادند و به پلازا گاربالدی رسیدند و آن‌جا کنار یک گروه موسیقی ماریاچی^۱ که برای تعدادی توریست در حال عبور موزیک می‌زدند، ایستادند. بین دانشمندان بر سر موضوع شفافیت تصاویری که نگاه می‌کردند، بحث داغی در گرفت. معمولاً ذهن، رویدادها را به طریقی مبهم و بی‌نظم به یاد می‌آورد. آروسنا تنها کسی بود

۱ - mariachi یک نوع موسیقی و یک گروه موسیقی خیابانی در مکزیک. - م.

که آن‌ها دیده بودند تمام جزئیات را چنین واضح به یاد می‌آورد، تصاویری که او به دست می‌داد، توالی منطقی کاملی داشتند. اصلاً قطعه قطعه نبودند و این بدان معنی بود که یا دخترک نابغه است، یا به طور غیرقانونی یک میکرو کامپیوتر در سر خود کار گذاشته. یک دانشمند پیشنهاد کرد به پلیس اطلاع دهند. چند نفر دیگر پیشنهاد کردند بازرسی بدنی شود. بقیه به وسیله‌ی ترومپت‌های ماریاچی تحت تأثیر قرار گرفته و به گریه افتاده بودند.

خوشبختانه در این شرایط فقط یک چیز است که نظرش تعیین کننده است. فقط یک چیز است که حکم نهایی را صادر می‌کند و آن کامپیوتر است. کامپیوتر بدون درنگ اطلاعات ارایه شده توسط آروسنا را پذیرفت. نظر دانشمندان فقط وقتی به حساب می‌آید که کامپیوتر از عمل بازمی‌ایستد و این فقط یک بار در صد و پنجاه سال گذشته آن هم در زمان زلزله‌ی بزرگ روی داده بود، وقتی که زمین، ماه جدیدی را به وجود آورد. در آن زمان کسی به نظریه‌ی علمی علاقه نداشت، چون هرکس تلاش می‌کرد جان خودش را نجات دهد.

در این بین آروسنا، کاملاً از دیگران دور بود و داشت به موزیکی که از گوشی کاسکت‌اش پخش می‌شد، گوش می‌داد. وقتی ملودی او را به یکی از زندگی‌هایش در زمان گذشته می‌برد، احساس می‌کرد انگار که در زمان شناور است. ضمیر ناخودآگاه او خودبه‌خود شروع به کار کرد و یک تصویر را که یک زمان در جریان جلسه استروناالی خود دیده بود، ارایه کرد. هرگز نتوانسته بود وارد آن شود، چون چیزی مانع ورود او به آن زندگی قبلی می‌شد؛ اما ظاهراً ملودی‌ای که اکنون می‌شنید، این قدرت را داشت که از آن مانع عبور کند.

آهنگ اول سی‌دی

ناگهان موزیک متوقف و ذهن آروسنا تهی شد. کاسکت‌اش برداشته شده بود. کارمندان چه‌طور می‌توانستند بیدارش کنند؟ آن هم درست وقتی که داشت زردیگو را می‌دید. کاملاً مطمئن بود مردی که او را از روی سکوی متحرک در

بازوانش گرفت و زندگی‌اش را نجات داد، زُدریگو بود. صورت او را از بین تمام تصاویری که در طول چهارده هزار بار زندگی قبلی خود دیده بود، باز شناخت. تصویر اولین روزی بود که با او ملاقات کرده بود. کوچک‌ترین شکی نداشت. زُدریگو بود! باید می‌دانست آن موزیک که او را به سوی زُدریگو هدایت کرد، چه بوده.

- متشکرم، همه‌اش همین بود. حالا باید منتظر تصمیم نهایی باشیم.

- آن موزیکی که به آن گوش می‌دادم، چه بود؟

- موسیقی کلاسیک.

- بله، می‌دانم، اما چه کسی آن را ساخته؟

- نمی‌دانم، به نظرم می‌آید از یک اپرا بود، اما مطمئن نیستم.

- فکر می‌کنی بتوانی بفهمی؟

- چرا این قدر به آن علاقه‌مندی؟

- اوه، نه، به خاطر علاقه شخصی نیست. اما در کارم به عنوان یک استروناال مفید است، با موزیکی که ضمیر ناخودآگاه دگرگون شده را ترغیب می‌کند، آشنا باشی.

- می‌توانم بفهمم. اما چون تو دیگر برای مدتی به عنوان یک استروناال کار نمی‌کنی، پس زیاد هم مهم نیست.

کامپیوتر از درون شکافی در میز، یک برگ کاغذ بیرون داد. کارمند آن را خواند بعد به دست آروسنا داد.

- همم. تبریک می‌گویم، در امتحان موفق شدی. فقط این کاغذ را به طبقه دوم ببر. یک بونگاری برای کارت‌شناسایی تو می‌گیرند. به محض این که آن را گرفتی می‌توانی برای شغل اقدام کنی.

آروسنا از شدت خوشحالی از خود بی‌خود شد. نمی‌توانست باور کند چه قدر خوش‌شانس بوده. اگر چه سعی می‌کرد احساساتش را پنهان کند، نتوانست جلوی لبخند پیروزمندانه‌اش را بگیرد. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت. به آن آناسراونته نشان خواهد داد که چگونه خودش مشکلات را حل می‌کند.

در طبقه‌ی دوم حدود پانصد نفر ایستاده بودند تا بونگاری شوند. این در برابر صف‌های بی‌شماری که آزوسنا قبلاً در آن‌ها بود، چیزی به حساب نمی‌آمد. بنابراین با صبوری در انتهای صف جا گرفت. در این بین که دوربین فیلم‌برداری از ذهن، پیوسته داشت به عنوان آزمونی نهایی از ذهن همه‌ی آن‌ها تصویر برمی‌داشت و میزان تحمل سرخوردگی آن‌ها را به عنوان کارمندان آینده ثبت می‌کرد، مشخص شد که متقاضیان همراه او در صف آنچه را که برای کارمند شدن لازم بود، داشتند و به آسانی آزمایش را تحمل می‌کردند، اما آزوسنا این تحمل را نداشت. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، رُشش کشیده می‌شد. تپش نبض‌اش در پاشنه‌ی پاهایش روی زمین اولین چیزی بود که موجب شد داوران ابروهای خود را بالا ببرند، چون این کاملاً با افکارش در تضاد بود. دوربین فیلم‌برداری از ذهن روی صورتش متمرکز شد و اخم حاکی از بی‌حوصله‌گی‌اش را برملا کرد. تفاوت بین ظاهر آزوسنا و افکارش به شدت شک‌برانگیز بود. احتمالاً به همین دلیل بود که وقتی به پنجره‌ی محلی که باید به آن رجوع می‌کرد رسید، علامت «بسته» بالا رفت. خون آزوسنا می‌جوشید. نمی‌توانست این اتفاق بیفتد! نمی‌توانست چنین بخت بدی داشته باشد. باید لبش را می‌گزید تا جیغ نزند؛ چشمانش را می‌بست تا دهنه‌ای را که می‌خواست در گلوی زنک فرو کند، آشکار نسازد؛ پاهایش را به هم می‌فشرد تا به پنجره لگد نکوبد و شیشه را خرد نکند و وقتی که کاغذی را مبنی بر بازگشت‌اش در روز دوشنبه به دستش دادند، باید انگشتانش را گره می‌کرد تا آن را تکه‌تکه نکند.

دوشنبه! تازه امروز صبح پنجشنبه بود. نمی‌توانست فقط بنشیند و منتظر دوشنبه بماند. اما چه کار می‌توانست بکند؟ دوست داشت به سیر قهقرایی در زندگی گذشته‌اش، جایی که رُدریگو را دیده بود، ادامه دهد، ولی اسم اپرایی را که نواخته بودند نمی‌دانست، حتی اگر می‌دانست به دست آوردنش آسان نبود. اکتشافات اخیر در درمان با موسیقی، خرید و فروش سی‌دی‌ها را پیچیده کرده بود. مدتی بود، به این باور رسیده بودند که صداهای موسیقایی تأثیر نیرومندی

بر ارگانیکسم انسان دارد، می‌تواند وضعیت روانی را دگرگون کرده، رفتارهای عصبی، شیزوفرنیایی و جامعه ستیزی را برانگیزد و در شرایط حاد، موجب قتل شود.

اخیراً کشف شده بود که یک ملودی ساده قدرت آن را دارد که حافظه‌ی ما را در مورد زندگی پیشین فعال کند. این روزها موسیقی در حوزه‌ی استروناالی به کار می‌رفت تا سیر قهقرایی به جسدپذیری پیشین را ترغیب کند. همان‌طور که انتظار می‌رفت، مناسب نبود که هر کس از موسیقی برای این منظورها استفاده کند، چون همه به این مرحله از رشد نرسیده بودند. گاهی فکر می‌کردند بهتر است درپوش گذشته را برندارند، چون اگر آگاهی‌ای سد شده بود، معمولاً به این خاطر بود که شخص مورد نظر آمادگی رو به رو شدن با آن را ندارد. مثلاً به دفعات اتفاق افتاده بود یک شاه‌پیشین خواسته بود جواهراتی را از یک تاج که در تجسد پیشین متعلق به او بوده جست و جو کند و چیزهای دیگری از این دست. بنابراین دولت، قانونی وضع کرد که تمام صفحه‌ها، استریوها، نوارها، سی‌دی‌ها و دیگر وسایل صوتی در اختیار مدیر بخش بهداشت و رفاه عمومی قرار گیرد. اگر می‌خواستی یک سی‌دی بخری باید گواهی‌ای از یک استروناال مبنی بر این که دارای صداقت اخلاقی هستی و ارتقای معنوی یافته‌ای، در ضمن باگوش دادن به موسیقی مورد سؤال مرتکب خطایی نمی‌شوی، ارایه می‌دادی. به عنوان یک استروناال، آزوسنا می‌توانست بدون مشکل از این خط قرمز عبور کند، اما یک ماه طول می‌کشید تا این کار را بکند و این زمان به نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد. باید فکر دیگری می‌کرد، چون اگر بدون موفقیتی در یافتن محل رُدریگو به آپارتمانش برمی‌گشت، دیوانه می‌شد. می‌خواست که او را رو در رو ببیند و هرچه زودتر بفهمد که چرا او را رها کرده. کار اشتباهی کرده بود؟ به اندازه‌ی کافی جذاب نبود؟ یا رُدریگو معشوقه دیگری داشت که نمی‌توانست رهایش کند؟ آزوسنا آماده بود که هر توضیحی را بپذیرد، اما می‌خواست که آن از لبان رُدریگو خارج شود.

چیزی را که نمی توانست تحمل کند، احساس عدم اطمینان بود. این موضوع تمام احساس عدم امنیتی را که او به سختی تلاش کرده بود در طول جلسات استروناالی بر آن فایق آید، دوباره بیدار می کرد. عدم اعتماد به نفس او موجب شده بود که با گذشته رابطه‌ی پایداری برقرار نکند. هرگاه آدم با ارزشی را یافته بود که رفتار خوبی با او داشت، بدون استثنا با وی قطع رابطه کرده بود. همیشه در باطن احساس می کرد، که لایق خوشبختی نیست، با این حال عمیقاً نیاز داشت که کسی دوستش بدارد. در کوشش برای حل این مشکل بود که تصمیم گرفته بود روح همزادش را بیابد، فکر می کرد که داشتن آن، نمی توانست اشتباه باشد. این همه وقت گرفته بود تا او را بیابد! و بعد چنین زود او را گم کرده بود! این رنجی که در طول چهارده هزار بار زندگی هایش متحمل شده بود، بی عدالتی بزرگی بود. آروسنا می دانست که بهتر است خیلی سریع کاری کند تا همه‌ی این دلهره را فرو نشانند، بنابراین فکر کرد بهترین کاری که می تواند بکند این است که برود در صف آژانس حمایت از مصرف‌کنندگان قرار گیرد. حداقل آنجا می توانست با کسی دعوی به راه بیندازد، یا فقط شکایت کند، جیغ بزند، حقوقش را مطالبه کند. کارمندان در حال خدمت در چنین مکان‌هایی از جمله شاغلان پرتحمل دولت بودند و آنجا گمارده شده بودند تا مردم، سرخوردگی خود را سر آنها خالی کنند. بله این کاری بود که او باید انجام می داد.



آژانس حمایت از مصرف‌کننده مثل اتاق انتظار جهنم بود. شکایت‌ها، زاری‌ها و اشک‌ها فضای اتاق را خفقان‌آور کرده بود. هزاران نفر آنجا ازدحام کرده بودند. وقتی آروسنا راهش را به طرف صف روح‌های همزاد پیش گرفت، خیس عرق شده بود. کوکوایتاهم که چند متر دورتر ایستاده بود، همین‌طور بود. کوکوایتا! سرایدار ساختمان، آنجا در صف عروج ستاره‌ای پهلوی او بود. هر دو وانمود کردند که یکدیگر را ندیده‌اند، چون آخرین چیزی که می خواستند این بود که مجبور شوند با هم حرف بزنند. اما به نظر می رسید که قضا و قدر

می خواهد آن‌ها را با هم روبه‌رو کند، چون لحظه‌ای که کوکویتا به پنجره رسید، آزوسنا در صف جلورفت و خود را شانه‌به‌شانه‌ی او یافت.

از جایی که ایستاده بود، ناخواسته صحبت‌های کوکویتا را با کارمند می شنید. گفت وگویی بین آن دو نفر با تلاش مکرر کوکویتا برای تحت تأثیر قرار دادن زن، به وسیله‌ی استفاده از عباراتی که فکر می‌کرد، پرورده و عالی است، پیچیده بود. چون او نمی‌دانست نیمی از کلماتی را که به کار می‌گیرد، چه معنی دارد، فقط کارش به رنجاندن کارمند ختم شد.

— گوش کنید سینیورتا! هیچ می‌دانید من چه قدر سطحی بوده‌ام؟

— ببخشید، منظورتان چیست؟

— روحم را چنان پرواز داده‌ام که استحقاق برخوردار و هن‌آمیز را داشته باشم.

— مطمئنم این طور است، سینیورا، اما مشکل این جاست که باید ارزش هر چیز را در زندگی پردازیم، قسطی یا نقد، به هر حال باید پردازیم.

— می‌دانم، ببینید، آن‌چه لازم بود پرداخته‌ام، مو به مو. حالا طلاقم را می‌خواهم.

— خیلی متأسفم سینیورا، اما اسناد ما نشان می‌دهد که هنوز بدهکاری چشمگیری از زندگی‌های قبلی‌ات به شوهرت داری.

— چه بدهکاری‌ای؟

— لازم است که زندگی قبلی‌ات را به عنوان یک منتقد فیلم به یادت بیاورم؟

— خب، خیلی خوب، می‌پذیرم که در زندگی قبلی‌ام خیلی بد بوده‌ام، ولی نه

آن قدر که سزاوار این باشم! به اندازه‌ی کافی وقت صرف کرده‌ام که سزای اعمالم

را در زندگی قبلی بدهم و به مردی گناهکار با انواع قصور و ضرب و جرح

نیوندم. درست به این چشم‌ها نگاه کن! اگر به زودی طلاق مرا تضمین نکنی،

قسم می‌خورم او را می‌کشم.

— هر کاری که دلت می‌خواهد بکن، اما هنوز باید پردازیم. بعدی لطفاً.

— بین راهی وجود دارد که این را بتوانیم بین خودمان حل کنیم، به نحوی که

من بتوانم روح همزادم را ملاقات کنم؟

— نه، سینیورا، راهی وجود ندارد. بگذارید به شما بگویم، عده زیادی با تو در یک قایق‌اند. همه‌ی آن‌ها زیبایی، پول، سلامتی یا شهرت می‌خواهند، بدون این که هرگز کاری بکنند که لایق آن باشند. اما اگر هنوز واقعاً می‌خواهی بدون به دست آوردن امتیاز، روح همزادت را ببینی، همیشه می‌توانیم به تو اعتبار بدهیم و این بدان معنی است که تو آماده‌ای سود پردازی.

— درباره‌ی چه مقدار سود صحبت می‌کنی؟

— اگر این فرم را امضا کنی، می‌توانیم در ظرف مدتی کم‌تر از یک ماه ارتباط تو را با روح همزادت برقرار کنیم، اما باید ده دوره‌ی زندگی دیگر را به شوهر فعلی‌ات اختصاص بدهی و کتک خوردن، خفت و هر چیز دیگر را که بر تو روا می‌دارد، تحمل کنی. اگر با این موافقی، فوراً می‌توانیم ترتیب آن را بدهیم.

— به هیچ وجه!

— خوب، بفرما ... مردم دوست دارند که تقاضای هر چیزی را بکنند، اما اصلاً علاقه ندارند برایش بها پردازند. پیشنهاد می‌کنم درباره‌ی آن چه واقعاً می‌خواهی انجام دهی، فکر کنی.

آزوسنا از این که ناخواسته شکایت کوکویتا را شنیده بود، احساس شرمندگی می‌کرد. اگر چه کوکویتا را دوست نداشت، با این حال از رنج بردن او لذت نمی‌برد و بدتر از همه این که آزوسنا می‌دانست کوکویتای بیچاره در حال حاضر شانس برای دیدن روح همزادش ندارد. چه کسی می‌توانست بگوید چند دوره‌ی زندگانی دیگر باید صبر می‌کرد؟ تا این جا به این نتیجه رسیده بود که عشق و منتظر ماندن یک چیز و مثل هم‌اند. عشق همیشه به معنی منتظر ماندن بود، با این وجود عشق به طرز معماگونه‌ای او را به حرکت و امید داشت و منتظر ماندن هم او را به ادامه‌ی کار و امید داشت. عشق آزوسنا به رُدریگو او را مجبور کرده بود که در صف‌های بی‌شماری بایستد، وزن از دست بدهد، بدن و روحش را پالایش کند. ناپدید شدن رُدریگو باعث شده بود آزوسنا به چیز دیگری غیر از یافتن او فکر نکند. خودش را رها کرده بود. اهمیت نمی‌داد که موهایش شانه

کرده نبود، یا مسواک نزده بود. حتی به این اهمیت نمی داد که بویش خوش بود یا نه. هر چه که اتفاق می افتاد مهم نبود، مگر این که می توانست با رُدریگو ارتباط داشته باشد.

در تمام این مدت شخصی که پشت سر او در صف بود، درباره‌ی زندگی‌های گذشته‌اش برای او حرف می زد، اما آروسنا حتی یک کلمه از آن‌ها را نشنیده بود. اگر چه این صحبت‌ها او را دچار خواب‌آلودگی می کرد، ولی مرد متوجه نشده بود، چون صورت آروسنا در مدت پرحرفی مرد حالت عادی‌اش را حفظ کرده بود و با نگاه کردن به آروسنا نمی توانستی متوجه شوی همین حالا است که خوابش ببرد. این مرد بهترین درمان برای بی خوابی عنان گسیخته‌ی آروسنا بود که از زمان ناپدید شدن، ردریگو به او روی آورده بود. هر چیزی را امتحان کرده بود، از چای درخت زیرفون گرفته تا شیر داغ و عسل. حافظه‌ی خطاناپذیر او به یادش آورد که در طول زندگی‌اش بارها در صف ایستاده بود. شیوه‌اش به این شکل بود که یک به یک افرادی را که جلوی پنجره قرار می گرفتند را، تا خودش می شمرد. این شیوه هرگز ناکارآ از آب در نمی آمد تا این که رُدریگو را گم کرد. به یاد می آورد وقتی که در صف قرار می گرفت، چه قدر امیدوار بود. در رؤیایش می دید که بوسیده و نوازش می شود... و بعد خواب برای همیشه از او دور می شد. اما حالا - شاید به خاطر ترکیب گرما و وراجی همراهش بود، چون این مرد می توانست یک گردان کامل را بی حس کند - حقیقت این بود که تقریباً داشت ایستاده به خواب می رفت.

— به تو درباره‌ی زندگی‌ام به عنوان یک بالرین گفتم؟

— نه، فکر نمی کنم.

— خوب، در آن زندگی... مسخره است که کارها چه طور از آب در می آمد. نمی خواستم بالرین بشوم، می خواستم یک موسیقی دان بشوم، اما چون در زندگی قبلی‌ام یک ستاره‌ی موسیقی راک بودم و چند نفر را با سر و صدایم کر کرده بودم، دیگر خوب به من گوش نمی دانند، بنابراین شانس دیگری نداشتم

جز این که بالرین شوم. اما از آن متأسف نیستم. همه چیز خوب از آب در آمد! جز این که به خاطر کفش باله قوز شست پا گرفتم. ولی با همه‌ی این‌ها دوست داشتم در حالت تعادل روی نوک پا برقصم. احساس می‌کردم شناورم، مثل شناور بودن در هوا ... مثل ... مثل - اوه، نمی‌دانم چه طور توضیح دهم. اما بدترین چیز این بود که وقتی فقط بیست و دو سالم بود، مرا کشتند. می‌توانی آن را باور کنی؟ اوه، وحشتناک بود! یک شب درست زمانی که سالن تئاتر را ترک می‌کردم، چند مرد سعی کردند به من تجاوز کنند؛ من مقاومت نشان دادم و یکی از آن‌ها مرا کشت. آروسنا از دیدن این که این مرد مثل یک بچه‌گریه می‌کند، نظرش نسبت به او کمی تعدیل شد. دستمالش را به او داد تا اشکش را پاک کند و سعی کرد او را هنگامی که روی نوک انگشتانش می‌رقصد تصور کند، ولی موفق نشد.

- خیلی ناجوانمردانه بود، چون من باردار بودم ... هرگز بچه‌ام را ندیدم ... عبارت حساسی را گفته بود تا توجه آروسنا را جلب کند؛ "هرگز بچه‌ام را ندیدم." یک چیز بود که آروسنا می‌فهمید، و آن درد از دست دادن کسی بود. فوراً غصه‌ی این مرد را با غم خود یکی دانست، او هرگز موفق نشده بود موجود کوچکی را که آن همه دوست داشت و منتظرش بود، ببیند. هیچ راهی برای تسلی دادن او پیدا نکرد، فقط می‌توانست با چشمانی حاکی از همدردی به او زل بزند.

- به این دلیل این‌جا آمدم که پرونده‌ی شکایت تشکیل بدهم، چون من وظیفه داشتم در بدن یک زن دوره‌ی کارآموزی‌ام را برای زندگی دیگر تمام کنم، اما اشتباهاً در این بدن کابوس مانند متولد شدم. خیلی زشت است، نه؟ آروسنا می‌خواست او را خوشحال کند، ولی هیچ شوخی‌ای به یادش نمی‌آمد. زشتی این مرد مانند توهینی عمده‌ی به هستی بود.

- اوه، نمی‌دانی که حاضر بودم چه چیزهایی بدهم تا شبیه تو شوم. متنفرم که صاحب بدن یک مرد باشم. به دلیل این که واقعاً زن‌ها را دوست ندارم، باید با هم جنس رابطه برقرار کنم، اما بیش‌تر مردان خوی حیوانی دارند! نمی‌دانند چگونه با من مهربان باشند و این چیزی است که تشنه‌ی آن هستم. اوه، اگر فقط باریک اندام و ظریف بودم، با من ملایم رفتار می‌کردند.

– هرگز تقاضای پیوند روح نکرده‌ای؟

– شوخی می‌کنی؟ ده سال در صف‌هایی این‌چنین ایستاده‌ام، اما هر وقت که بدنی موجود بوده، آن را به کس دیگری داده‌اند، هرگز به من نداده‌اند. مایوس هستم.

– خب، امیدوارم به زودی یکی به تو بدهند.

– من هم همین‌طور.

مرد، دستمالی را که آزونسا به او قرض داده بود، برگرداند. آزونسا آن را با احتیاط از یک گوشه‌اش گرفت. مرد به کرات بینی‌اش را در آن خالی کرده بود و بعد به جای این که آن را در کیفش بگذارد، تصمیم گرفته بود به آزونسا برگرداند. از آزونسا تشکر کرد و با عجله خداحافظی کرد، چون تقریباً نوبت آزونسا بود که جلوی پنجره برود.

– تو بعدی هستی، خیلی متشکرم و به امید موفقیت.

– همین‌طور برای تو.

– بعدی؟

آزونسا به پنجره نزدیک شد.

– او، بین، سینیوریتا ... می‌دانی، مدت‌ها قبل در عروج ستاره‌ای به مدارک من رسیدگی کرده‌اند.

– تمام امور مربوط به عروج در آن صف، آن طرف است. بعدی.

– گوش کن، بگذار حرفم را تمام کنم. به من گفتند که آماده‌ام تا با روح همزادم

ملاقات کنم؛ ارتباط مرا با او برقرار کردند و ما ملاقات کردیم.

– اگر تا حالا او را ملاقات کرده‌ای، پس این‌جا چه کار می‌کنی؟ مشکل تو حل

شده. بعدی ...

– نه، صبر کن! کارم تمام نشده! مشکل این‌جاست که ناگهان ناپدید شد، در

طول شب، نمی‌توانم پیدایش کنم. می‌توانی آدرسش را به من بدهی؟

– چی؟ او را ملاقات کردی، اما آدرسش را نمی‌دانی؟

— نه، چون تنها چیزی که به من دادند شماره‌ی ایرفون او بود. من هم برایش پیغام گذاشتم و او به خانه‌ی من آمد.

— خُب دوباره به او زنگ بزن! بعدی ...

— ممکن است فکر کنی که من به جور احمق هستم، درسته؟ شب و روز به او زنگ زده‌ام، اما جوابی نشنیده‌ام. به خانه‌اش هم نمی‌توانم بروم چون در ایرفونش ثبت‌نام نکرده‌ام. آدرسش را به من می‌دهی یا این که می‌خواهی الم‌شنگه به پا کنم؟ با زبان خوش این کار را می‌کنی یا آن رویم را بالا می‌آوری؟

فریاد آروسنا با نگاه غضب‌آلودی همراه شد، در نتیجه موفق به ترساندن کارمند شد. با نرمی زیاد کاغذی را که آروسنا به دستش داد، گرفت. ویژگی‌های رُدریگورا در آن خواند و با جدیت در کامپیوتر دنبال اطلاعاتی درباره‌ی او گشت.

— چنین شخصی وجود ندارد.

— منظورت چیست که او وجود ندارد؟

— منظورم این است که وجود ندارد. تمام پرونده‌های افراد تجسد یافته و تجسد نیافته را گشتم، در هیچ‌کدام از لیست‌ها پیدا نشد.

— امکان ندارد، باید آن‌جا باشد.

— به تو می‌گویم، وجود ندارد.

— بین، سینیوریتا، این مزخرفات را به من نگو! دارم مدرک نشان می‌دهم که وجود دارد، چون من روح همزادش هستم. رُدریگو سانچز وجود دارد، چون من وجود دارم. همین و بس.

در آژانس حمایت از مصرف‌کننده حتی یک نفر از جیغ آروسنا جان سالم به در نبرد، البته هیچ‌کس بیش‌تر از همراه او در صف شوکه نشد. حتی وقتی آروسنا با خشم کاغذش را از روی پیشخوان چنگ زد و برگشت که برود، او هنوز آن‌جا ایستاده بود، نمی‌دانست که گام پیش بگذارد و برای نوبت‌اش جلوی پنجره برود یا آروسنا را تا بیرون از در همراهی کند.

وقتی آروسنا ساختمان را ترک کرد، ضربه‌ای را روی شانه‌اش احساس کرد که

او را وادار به جهیدن کرد. برگشت و یک قیافه مشکوک را دید که چیزی در گوشش نجوا می‌کند.

- به بدن احتیاج داری؟

- به چی؟

- یک بدن - می‌توانم یکی در وضعیت عالی و با قیمت کم برایت بیاورم. این درست همان چیزی بود که در این صبح به یادماندنی در محوطه‌ی سازمان اداری نیاز داشت. این اشتباه را کرده بود که به این کایوت^۱ جواب داده بود، همین کافی بود که او را ترغیب کند، حداقل چند خیابان را مثل زالو به آروسنا بچسبید. این نوع شخصیت‌ها همیشه دیده می‌شدند که بیرون ساختمان اداره‌های دولتی بپلکنند. اگر می‌خواستی با آرامش در خیابان راه بروی باید آن‌ها را نادیده می‌گرفتی، چون به محض این که متوجه می‌شدند داری به آن‌ها نگاه می‌کنی، حتی اگر برای لحظه‌ای و از گوشه‌ی چشمانت می‌بود، اصرار می‌کردند که در خدمت باشند.

- نه، متشکرم.

- یالا، قیمتی بهتر از این، جایی گیرت نمی‌آید.

- گفتم نه! به بدن احتیاج ندارم.

- خوب، نمی‌خواهم این را بگویم، اما مال تو کمی از کار افتاده است.

- به تو چه ربطی دارد!

- بسیار خوب، من خفه می‌شوم، اما ... بیا، همین حالا چند تا از آن

خوب‌هایش را آورده‌ایم، واقعاً قشنگ‌اند - چشم آبی و همه ...

- اصلاً نمی‌خواهم.

- اگر فقط نگاه کنی، چه چیز را از دست می‌دهی.

۱ - Coyot، گرگی است با جثه‌ای کوچک‌تر از گرگ‌های معمولی. این کلمه در زبان اسپانیایی به صورت coyote نوشته می‌شود و کویوته تلفظ می‌شود و در کشورهای آمریکای لاتین بار منفی داشته و به کسی گفته می‌شود که مبادرت به کارهای غیرقانونی مثل قاچاق و غیره می‌کند. - م.

– گفتم نه، می فهمی؟

– اگر درباره‌ی آجان نگرانی، بگذار به تو بگویم، ما فقط بدن‌هایی را توزیع

می‌کنیم که بوی‌شان ثبت نشده.

– نه تنها درباره‌ی پلیس نگران نیستم، بلکه اگر بخواهی مثل طاعون لعنتی

دنبالم بیایی خودم به آنها اطلاع می‌دهم.

– اووو، چه اخلاق بدی داری!

زیاد بد نشده بود، فقط یک خیابان طول کشیده بود تا او را از سرخود وا کند.

وقتی آروسنا در کنار خیابان، از گوشه‌ی چشم‌اش به عقب نگاه کرد تا مطمئن

شود که دنبالش نمی‌آید، متوجه شد که به جای او دارد، دنبال بالرین می‌رود.

آروسنا آرزو کرد که بالرین در میان ناامیدای‌اش برای داشتن بدن یک زن به چنگ

کایوت نیفتد. ولی در این لحظه آن‌قدر مشکل داشت که نمی‌توانست نگران

دیگری باشد. از حالا به بعد، اگر در جلوی چشمانش آسمان به زمین می‌آمد،

اهمیتی نمی‌داد. به راه رفتن ادامه داد و چنان در اندیشه‌های خود غرق بود که

حتی متوجه نشد سفینه‌ای در آسمان شهر دور می‌زند تا پیشنهاد نامزد جدید

ریاست جمهوری سیاره‌ای را اعلام کند؛ ایزابل گونزالز!

وقفه برای رقص آهنگ دوم سی دی

بد چون مرا دوست نداری
بد چون هرگز به من دست نمی زنی
بد چون دهان داری
بد چون راضی می شوی
بد مثل دروغ‌ها
بد نفس، یبوست
بد مثل سانسور
مثل موش موربخته در زیاله
بد مثل فقر
مثل عکس روی گواهی نامه رانندگی
بد مثل چک لاستیکی^۱
مثل سیلی زدن به مامان بزرگت
بد مثل تریکنوسیسیس^۲
بد مثل آدمکش حرفه‌ای
بد مثل عنکبوت
بد و پر از حيله
بد مثل دستور، شرم، یا یک وجدان خوب
بد هر جا که تو نگاه می کنی
بد مثل مجرای تپنده‌ی ریشه
بد مثل میخ زنگ زده
بد مثل فیلم چک
بد مثل سوپ سرد

۱ - rubber check، چک لاستیکی
۲ - Trichinosis، یک نوع بیماری - ۴

بد مثل پایان قرن

بد در ذات

بد از سر تا پا

بد بد بد

بد، اما واقعاً زیبا.

دیو بودن مسئولیت بزرگی ست، ولی خدای آز بودن، آز ایزابل، واقعاً جای شکرگزاری دارد؛ چون ایزابل گونزالز بهترین شاگردی است که در طول میلیون‌ها سال داشته‌ام. او زیباترین گل حرف‌شنوی است که تاکنون در مزرعه‌ی قدرت و جاه‌طلبی رویده. روح او با بی‌گناهی عمیقی به توصیه‌های من تن داده و بدون هیچ شکی پیشنهادهای مرا به عنوان دستور می‌پذیرد و فوراً به مرحله‌ی اجرا می‌گذارد. هیچ کس - هیچ چیز - سر راهش تاب نمی‌آورد. بدون کم‌ترین تأسفی آن‌چه را که باید، حذف می‌کند. در رسیدن به هدف آن قدر سرسخت است که به زودی یکی از اعضای انجمن دانشگاهی ما می‌شود و در آن روز من مغرورترین شیطان در تمام جهنم خواهم بود.

خودم را به خاطر این که به عنوان معلم او انتخاب شده‌ام، خوشبخت می‌دانم. چون به هر حال می‌توانستند یکی از فرشتگان دیگر را که در این قلمروی تاریک ساکن هستند انتخاب کنند، خیلی از آن‌هایی که سابقه‌ی آموزشی بهتری از من دارند. اما خدا را شکر، آن فرد خوش‌شانس من بودم. سپاس از پشتکار ایزابل؛ چرا که به زودی ارتقایی را که در تمام این قرن‌ها منتظرش بودم، تشخیصی را که لایق‌اش بودم، به دست خواهم آورد. تا حالا چیزی جز ناسپاسی نصیب من نشده. آن همه کارهای سخت برای چنان مزد کمی! آن‌هایی که همیشه آن

مدال‌ها، تشویق‌ها و افتخارها را کسب کرده‌اند، فرشتگان نگهبان بوده‌اند. از خودم می‌پرسم، بدون ما دیوها آن‌ها چه وضعی داشتند؟

یک روح رشد یابنده قبل از رسیدن به آگاهی باید از میان تمام وحشت‌های قابل تصور عبور کند. چون برای رسیدن به نور هیچ راهی جز گذشتن از تاریکی وجود ندارد. یک روح جز از رنج بردن و درد کشیدن به اخلاق نیک نمی‌رسد. پیش روی انسان هیچ راهی برای اجتناب از این مخمصه وجود ندارد و از پیش درس دادن به آن‌ها هم هیچ فایده‌ای ندارد. روح آدمی اساساً خیلی احمق است و تا وقتی که از جسم جدا نشده، نمی‌تواند تجربه و درک کند. همان‌طور که هیچ درکی بدون گذشتن از اندام‌های حسی به مغز نمی‌رسد.

قبل از فهمیدن این که نباید میوه‌ی ممنوعه را خورد، باید بوی خوش آن را تجربه کرد؛ باید لذت فرو کردن دندان در گوشت‌اش، شنیدن صدای عبور دندان از پوستش، چشیدن مزه‌ی هر ذره‌اش، احساس منحنی‌هایش، آبداری‌اش، نوازش ملایمش، وقتی که از مری، معده و روده عبور می‌کند را حس کرد. تا وقتی آدم سیب را نخورد، ذهنش به روی دانش جدید گشوده نشد. تنها وقتی روده‌هایش آن را هضم کرد، مغزش درک کرد که در محوطه‌ی بهشت لخت می‌گردد. تا وقتی که در آگاهی خدا که او را آفریده بود سهیم نشد، از گناه خود با خبر نشد. فقط گفتن این که از درخت خیر و شر چیزی نخورد، هرگز کافی نبود. هیچ راهی برای انسان وجود ندارد که حد و مرزی را از روی منطق بپذیرد، مگر این که کاملاً آزاد گذاشته شود.

چه کسی این فرصت‌ها را مهیا می‌کند؟ فرشته‌ی نگهبان؟ به هیچ وجه! ما دیوها هستیم که این کار را می‌کنیم. به خاطر زحمات ما انسان رنج می‌برد. به خاطر تمام آزمایش‌هایی که ما او را در معرض آن قرار می‌دهیم، او موفق می‌شود رشد یابد. در عوض ما چه به دست می‌آوریم؟ طرد شدن، ناسپاسی، وجهه‌ی بد. چه چیز جدیدی در آن است؟ وظیفه ما در زندگی این بوده که همیشه نقش افراد بد را بازی کنیم. بالاخره کسی باید این وظیفه را به عهده بگیرد. کسی باید معلم

باشد، نظم دهنده باشد، راهنمای انسان از دل ظلمت باشد. نمی توانم بگویم چه قدر سخت است. تعلیم دادن مثل یک جنگ بی وقفه است. پذیرفتن درد، رنج و تنبیه، بدون تسکین است. عذاب محض است که انسان را در رنج مدام ببینی - همه اش هم به خاطر ما.

دانستن این که همه ی این ها به خاطر صلاح آنهاست هم فایده ای ندارد چون این آگاهی از عذاب آنها نمی کاهد. چه قدر دوست داشتم یکی از آنها بی باشم که تسکین می دهد، تسلی می دهد، اشک ها را پاک می کند و آنان را حامیانه در آغوش می گیرد. اما بعد، چه کسی انسان را پیش می راند تا رشد یابد؟ اگر کسی هرگز به دکمه های پیانو ضربه نمی زد، پیانو به چه دردی می خورد؟ هرگز آن ملودی های ناب را که پیانو قادر است به صدا در آورد، نمی شنیدیم.

گاهی لازم است با ماده به خشونت رفتار کنی تا زیبایی اش آشکار شود. ضربه های اسکنه تکه ای سنگ مرمر را به شاهکار تبدیل می کند. باید بدانیم چگونه بدون تأسف خوردن، بدون پشیمانی و بدون ترس از برداشتن ذرات سنگی که بر سر راه تعالی انسان قرار دارند، ضربه بزنیم. برای دانستن این که چگونه یک کار هنری بسازیم، باید بدانیم چگونه اضافات را برداریم. تمام آفرینش ها روند یکسانی را طی می کنند. در رَجَم مادر، سلول ها خود می دانند چه چیزی را کنار بگذارند؛ بعضی ها خود را قربانی می کنند تا شاید دیگران زندگی کنند. برای جدا کردن لب بالایی از پایینی، هزاران سلول که قبلاً به آنها پیوسته بودند، باید بمیرند. اگر این طور نبود، چگونه انسان می توانست حرف بزند، بخواند، بخورد، ببوسد و یا از عشق آه بکشد.

متأسفانه روح به اندازه ی آن سلول ها دانا نیست. یک الماس فقط در حالت خشن آن است که باید ضربه های درد و رنج را تحمل کند تا پر تلالو بدرخشد. شاید فکر می کنی باید یاد می گرفت در مقابل تنبیه مقاومت نکند. اما روح اجازه نمی دهد سلولی باشد که خود را قربانی کند تا دهان بتواند باز شود و برای همه ی ما حرف بزند؛ انسان هیچ وقت نمی خواهد قطعه ای باشد که به کمک اسکنه

تراشیده شود تا یک کار هنری را آشکار کند. بنابراین هیچ راهی وجود ندارد جز کنار گذاشتن بعضی از آنها به نفع همه‌ی بشریت.

آنان که انتخاب شده‌اند تا اعمال لازم را انجام دهند، کسانی هستند که موجب بروز خشونت می‌شوند؛ آنان نه به مکان و نه به نظم، به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. آنان ارزشی برای زندگی قابل نیستند و هرگز از زیبایی آسمان غروب در شگفت نمی‌مانند. آنان می‌دانند جهان همیشه می‌تواند به نفع‌شان تغییر یابد. هیچ مرزی وجود ندارد که نتوان به آن دست‌اندازی کرد، هیچ نظامی وجود ندارد که نتوان خراب کرد، هیچ قانونی وجود ندارد که نتوان بازنویسی کرد، هیچ متن مقدسی وجود ندارد که نتوان سوزاند، هیچ هرمی وجود ندارد که نتوان ویران کرد و هیچ مخالفی وجود ندارد که نتوان نابود کرد.

چنین افرادی قوی‌ترین متحدان ما هستند و در بین همه‌ی آنها، ایزابل ملکه‌ای حکمرماست که بی‌رحم‌ترین، جاه‌طلب‌ترین، ستمگرترین آنهاست. او مطیع‌ترین فرد در مقابل متجاوزین است. ضربات وحشیانه او چنان استادانه نواخته می‌شود که غیرعادی‌ترین موزیک‌ها را تولید می‌کند. سپاس از شکنجه‌هایی که او اعمال می‌کند. افراد زیادی بودند که مورد بخشش شیطان قرار گرفتند، سپاس از جنگ‌هایی که ایزابل برانگیخت که خود موجب پیشرفت‌های بزرگی در علم و تکنولوژی شد.

چون او رشوه‌خواری را به کار گرفت، مردم بخشنده شدند. به خاطر سوء استفاده از حق انحصاری قدرت، بی‌ملاحظه‌گی، یک دندگی و نیازش به کنترل کوچک‌ترین حرکت زبردستانش، سرانجام خیلی از مردم توانستند به آگاهی و دانش دست یابند.

یک شخص فقط زمانی به ارزش پاهایش پی می‌برد که آنها را ببرند. برای پی بردن به ارزش همبستگی، شخص اول باید مطرود شود. برای این که به ارزش نظم پی ببریم، اول باید تأثیر آشوب را ببینیم. از این رو اگر قرار است فردی ارزش زندگی در آسمان‌ها را بفهمد، اول باید یاد بگیرد که آن را ویران کند، برای به

دست آوردن دوباره‌ی بهشت، اول باید دوباره جهنم را به دست بیاورد و بالاتر از همه باید عاشق آن باشد. چون تنها با عاشق شدن بر آن چه آن را خوار می‌داریم، رشد می‌کنیم. تنها راه رسیدن به خدا، کمک گرفتن از شیطان است. بنابراین آزوسنا باید خیلی شکرگزار باشد که جزو سرنوشت ایزابل عزیز من شده، چون به زودی او را با خدا ارتباط می‌دهد.

آه دوستان، بیایید شادی کنیم،
 و این جا یکدیگر را در آغوش بگیریم.
 حالا روی زمین پوشیده از گل قدم می‌زنیم.
 این جا لازم نیست کسی پایانی بگذارد
 برگل‌ها و آوازاها.
 آن‌ها در خانه‌ی آفریننده‌ی جان
 زندگی خواهند کرد.
 زمین قلمرو لحظات زودگذر است.
 در آن قلمرو نیز چنین است
 آن‌جا هنوز کسی زندگی می‌کند؟
 آیا کسی آن‌جا خوشحال است؟
 آیا آن‌جا دوستی وجود دارد؟
 یا فقط این جا روی زمین است
 که ما چهره‌ی یکدیگر را می‌شناسیم؟

وقتی خانه‌ی ایزابل پر از گل و فکس‌های تبریک شد، ترس بر او چیره شد.

زندگی جایزه‌ای بزرگ‌تر از این نمی‌توانست به او ببخشد که کاندیدای ریاست جمهوری سیاره‌ای آمریکا شود. اما حالا که رؤیای رسیدن به بالاترین قدرت، احترام و تحسین همگان به واقعیت بدل شده بود، وحشت زده بود. ترسی فزاینده مانع شادی‌اش برای پیروزی می‌شد. هر چه مردم بیشتر حمایت‌شان را ابراز می‌کردند، او بیشتر ترس می‌کرد، چون می‌دانست خیلی از آن‌ها دوست دارند که جای او باشند. دانستن این نکته که تا این حد مورد حسادت و توجه قرار گرفته، آسیب‌پذیرترش می‌کرد. هر کس را در اطراف خود یک دشمن بالقوه می‌انگاشت به همین دلیل فوق‌العاده محتاط شده بود. با دانستن این که انسان ذاتاً خریدنی است، به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد. هر کس ممکن بود به او خیانت کند. با در قفل شده می‌خواید، مدام بوهای غریبه را - که به نظر می‌رسید فقط او متوجه‌شان می‌شود - شناسایی می‌کرد. به طعم‌ها هم بسیار حساس شده بود. خلاصه این که احساس خطری قریب‌الوقوع می‌کرد و عقیده داشت که تمام جهان دارند بر ضد او توطئه می‌کنند.

در گذشته چون چیزی برای از دست دادن نداشت، زندگی‌ای توأم با آرامش داشت، اما حالا که در مرز به دست آوردن همه‌ی آن چیزهایی که می‌خواست قرار گرفته بود، مثل بوته‌ی خشخاشی در برابر باد، لرزان شده بود. احساس مثل دوران کودکی‌اش بود، آن وقت که از ترس این که مبادا لولو خورخوره رویش بپرد، از قدم زدن در تاریکی امتناع کرده بود. وقتی هم که صحنه‌های عشقی را در سینما نگاه می‌کرد، همین احساس را داشت. چون می‌دانست پس از آن سیه‌روزی می‌آید. بنابراین به جای لذت بردن از تماشای بوسه‌های عشاق، با نگرانی به پرده‌ی نمایش نگاه می‌کرد و انتظار لحظه‌ای را می‌کشید که دشنه‌ای نمایان شود و در پشت مرد فرو رود. در مورد موسیقی فیلم هم همین‌طور بود. می‌دانست که همیشه موسیقی‌های ترسناک همراه فیلم‌های وحشتناک هستند. همیشه به جای لذت بردن از ملودی عاشقانه، دقت می‌کرد تا کوچک‌ترین تغییر را در ملودی بیابد، بنابراین چشمانش را می‌بست و از جهش روحش جلوگیری می‌کرد.

هر کسی می‌دانست که چنین فشار روحی‌ای برای سلامتی شخص بد است. بخش بهداشت و رفاه عمومی تا آن‌جا پیش رفته بود که از موسیقی دلهره‌آور در فیلم‌ها ممانعت می‌کرد، به این دلیل که به کبد تماشاچیان آسیب می‌رساند. ایزابل شخصاً و با اشتیاق این اقدام را تأیید کرده بود. تأسف او از این بود که تشکیلات مشابهی وجود نداشت تا ورود بدون اجازه‌ی تراژدی را به زندگی روزانه کنترل کند. وسیله‌ای برای جلوگیری از این واقعیت که از یک لحظه به لحظه‌ای دیگر از صدای ناقوس جشن ازدواج وارد صدای آژیر آمبولانس می‌شوی؛ راهی برای هشدار دادن به مردم که چیزی وحشتناک در حال نزدیک شدن است، تا فرد بتواند به موقع چشمانش را ببندد. شرایطی که ایزابل در آن به سر می‌برد، اعصابش را به شدت خرد می‌کرد. همه می‌خواستند او را ببینند، با او مصاحبه کنند، نزدیک او باشند. نزدیک، به معنای کنار قدرت بودن. باید با هر شرایطی که در پیش رو بود مواجه می‌شد، با چشمانی باز، به شدت هوشیار، بدون اعتماد به کسی. نباید هیچ نقطه ضعفی به دست کسی می‌داد، مبدا دشمنانش بتوانند با دست یازیدن به آن، نابودش کنند. باید گوش به زنگ می‌ماند و دلش را قرص می‌کرد. البته در انجام این کار مشکلی نداشت. تا به امروز نشان داده بود که قادر است حتی دختر خودش را حذف کند، بنابراین با هر کس دیگری که سر راهش قرار می‌گرفت، می‌توانست چنین معامله‌ای بکند.

آن دختر در شهر مکزیکو سیتی در دوازدهم ژانویه ۲۱۸۰ در ساعت نه و بیست دقیقه‌ی شب تحت طالع سنبله جدی به دنیا آمده بود. نمودار طالع‌بینی او به خاطر وضع قرار گرفتن ستاره‌ی کیوان در مقابل ستاره‌ی اورانوس نشان داد که با «قدرت»، در دسر زیادی خواهد داشت. کیوان نماینده‌ی قدرت و اورانوس نماینده‌ی آزادی و شورش بودند. علاوه بر این وضعیت اورانوس در صورت فلکی حمل نشانگر قدرت فوق‌العاده‌ی او بود. بنابراین وقتی این دختر شروع به لجبازی کرد، اگر دمدمی مزاج و سهل‌انگار نبود، با او جور دیگری برخورد می‌کرد.

با خصوصیات مخربی که به وسیله‌ی این نمودار پیش‌بینی شد، تقریباً معلوم بود که دخترک رشد می‌کرد و خاری همیشگی در پهلو می‌شد. برای ایزابل، که همیشه برای رئیس جمهور سیاره‌ای شدن نقشه کشیده بود، این یک خیال‌واهی نبود، به خصوص این‌که نمودار طالع بینی ایزابل نشان می‌داد، بعد از این اتفاق سرانجام، یک دوره صلح و آرامش برای همه‌ی بشر به وجود می‌آید. با این آگاهی، ایزابل نمی‌خواست که دختر خودش مانع‌اش شود. بنابراین قبل از احساس هرگونه دلبستگی نسبت به بچه، دستور داد که به مدت صد سال او را متلاشی کنند تا چوب لای چرخ مقصد نژاد بشر نگذارد.

هرازگاهی ایزابل به آن دختر فکر می‌کرد. چه شکلی می‌شد؟ زیبا می‌شد؟ شبیه مادرش می‌شد؟ باریک اندام می‌شد؟ یا چاق شبیه دختر دیگرش کارملا؟ شاید فکر بدی نبود بدهد کارملا را هم متلاشی کنند. تمام کاری که او می‌کرد این بود که ایزابل را دست‌پاچه کند. درست مثل امروز صبح. اولین کاری که ایزابل بعد از بیدار شدن کرده بود، این بود که تلویزیون را روشن کند تا مصاحبه‌ای را که به دنبال انتصابش کرده بود، ببیند. فکر کرد که چه قدر لذت‌بخش است که خودش را در حالتی تقریباً واقعی در اتاق خواب خودش ببیند. چه قدر هیجان‌انگیز است که فکر کند در تمام خانه‌های جهان بوده. به او گفته بودند که به وسیله‌ی میلیون‌ها تماشاچی مشاهده می‌شود. تنها مشکل این بود که آبل زابلودوسکی با قصد این‌که با کارملا مصاحبه کند، آمده بود. چه قدر ناراحت‌کننده! دختر مثل خوکش هم در تمام خانه‌ها بود. فقط آرزو می‌کرد آن‌ها راهی پیدا می‌کردند که کارملا را به زور بیرون کنند، بدون این‌که تصویر ایزابل را تحت الشعاع قرار دهند. شایعه در مورد تصاحب دوربین! نگران این بود که مردم درباره‌ی او چه فکر می‌کردند. این‌که مادری، چنان نفرت‌انگیز بود که دخترش را وارد اجتماع نمی‌کرد؟ چه کابوسی! نمی‌دانست با کارملا چه کار کند. ایزابل امروز منتظر بود مردم به او سر

بزنند و خودشیرینی کنند. مقدمات یک ضیافت رسمی ناهار مطبوعاتی در حیاط، در حال آماده شدن بود. مطمئناً دوست نداشت دخترش جلوی چشم باشد. ولی چه طور می توانست پنهانش کند؟ حالا که کارملا در خبرها بود، حتماً همه سراغ او را می گرفتند. باید فکری می کرد. رشته‌ی افکارش با صدای دخترش پاره شد.

- مامان، می شه پیام تو؟

- بله.

در باز شد. کارملا بود که برای ضیافت ناهار کاملاً آماده شده بود. لباس سفید توری زیبایی انتخاب کرده بود، چون می خواست در چنین روزی برای مادرش به بهترین نحو جلوه کند.

- آن لباس را در بیاور!

- اما... این قشنگ‌ترین لباسی است که دارم.

- اقتضاح است. شبیه تامیلی که بیش از حد پر شده باشد، شده‌ای. اصلاً وقتی این قدر چاق هستی، چه طور توانستی رنگ سفید انتخاب کنی؟
- اما ضیافت ناهار است و تو همیشه به من گفته‌ای که رنگ سیاه برای عصر است.

- وقتی که به نفع تو است، خوب به یاد می آوری که من چه گفته‌ام، نه؟ لباس دیگری بپوش! و وقتی که برگشتی به من نشان بده که از چه کیفی استفاده می کنی، تا بینم به لباست می آید یا نه.
- کیف سیاه ندارم.

- پس برو یکی پیدا کن! دوست ندارم بدون کیف پایین بیایی. فقط زنهای ولنگار به این شکل در اطراف می پلکند. این چیزی است که می خواهی، شبیه زنهای هر جایی بشوی؟ چیزی که در ذهنت داری همین است؟ از من یک احمق کامل بسازی؟

- نه.

کارملا دیگر نمی توانست اشک هایش را کنترل کند. یک دستمال کاغذی از جیب اش بیرون آورد و آهسته روی جویبار اشکی که از گونه هایش جاری بود، کشید.

– آن چیست؟ یک دستمال نداری؟ فکر کردی چگونه می توان بدون داشتن یک دستمال جایی رفت؟ تا حالا کی دیدی که یک شاهزاده خانم بینی اش را در یک دستمال کاغذی خالی کند؟ از حالا به بعد می خواهم یاد بگیری مثل دختری در موقعیت من رفتار کنی. حالا از این جا برو بیرون، مرا عصبانی می کنی! کارملا برگشت که برود ولی قبل از این که به در برسد، ایزابل او را متوقف کرد.

– و به یاد بیاور که دور از دوربین ها باشی.

ایزابل به شدت عصبانی شده بود. از سر و کله زدن با افراد جوان حالش به هم می خورد. آن ها همیشه نافرمان بودند و می خواستند به راه خودشان بروند. خواسته های خود را تحمیل می کردند، با قدرت، مبارزه می کردند – و این بدان معنی بود که با او مبارزه می کردند. نمی فهمید چرا همیشه تأثیر یکسانی بر همه داشت. نمی توانستند او را مافوق خود ببینند، مگر این که بی درنگ بخواهند سر به شورش بردارند. خُب، حالا می خواست ببیند مستخدم هایش کاملاً همان طور که به آنان گفته بود، حیاط را آماده کرده بودند یا نه؟

حیاط شبیه یک کندوی عسل آشفته شده بود و تعداد بی شماری کارگر دوان دوان و درهم، تحت مدیریت آگاپیتو^۱، مرد دست راست ایزابل، پراکنده بودند. آگاپیتو باید سراسیمه تر از همیشه کار می کرد تا رئیس اش را راضی کند، چون با توجه به حجم کار، ایزابل هیچ وقتی به او نداده بود که برای آن برنامه ریزی کند. دلیلی برای برگزاری یک ضیافت ناهار مطبوعاتی، آن هم به این سرعت وجود نداشت. انتصاب او روز قبل اعلان شده بود، بنابراین هیچ کس از او انتظار نداشت

که آمادگی پذیرایی از این همه آدم را داشته باشد، ولی او می‌خواست با سازماندهی‌اش همه را تحت تأثیر قرار دهد. آگایتو با جدیت زیاد مسئولیت انجام این کار را به عهده گرفته بود و برای این‌که اطمینان دهد، همه چیز مرتب است؛ میزها، رومیزی‌ها، تزیینات گل، شراب‌ها، غذاها، سرویس‌ها، دعوت‌ها و موسیقی، همه شخصاً به وسیله‌ی او هماهنگ شده بود. هیچ چیز را فراموش نکرده بود. بریده‌های مطبوعات، مربوط به انتصاب را و هم‌چنین لیست هر کس را که دعوت شده بود تا به ایزابل تبریک بگوید، روی نوک انگشتانش داشت. به خوبی می‌دانست اولین چیزی که ایزابل مایل است بداند این است که چه کسانی در کنارش هستند و چه کسانی نیستند. به این ترتیب می‌توانست آن‌ها را در لیست دشمنانش قرار دهد.

آگایتو به محض این‌که دید ایزابل نزدیک می‌شود، احساس نگرانی شدیدی کرد. با به کار بستن تمام توانش اطمینان حاصل کرد که همه چیز کاملاً رو به راه است. شدیداً به تأیید رئیس‌اش نیاز داشت. ایزابل به اطراف حیاط نگاه کرد. به نظر می‌رسید همه چیز هماهنگ است، اما ناگهان چشمانش به مرکز حیاط افتاد، در آن‌جا باقیمانده‌ی یک هرم باستانی از درون کاشی‌ها بیرون زده بود. اولین بار نبود که این مشکل به وجود آمده بود. حالا ایزابل باید دوباره به آن‌ها یادآوری می‌کرد که آن را بپوشانند، چون برای دولت خالی از فایده نبود که بفهمد خانه‌ی کسی روی یک هرم مربوط به اسپانیای باستان قرار دارد. در چنین شرایطی دولت آن ملک را ملی اعلام می‌کرد، بعد باستان‌شناسان سر می‌رسیدند تا حفاری‌شان را شروع کنند و احتمالاً در روند کارشان قسمتی از گذشته‌ی ایزابل را که در عمق زمین مدفون شده بود، بیرون می‌آوردند.

– آگایتو! چرا هرم را نپوشانده‌اند؟

– خُب ... ما فکر کردیم اگر مردم بفهمند که چه قدر برای تاریخ اسپانیای باستان اهمیت قابل‌هستید، برای وجهی شما خوب باشد...

– ما فکر کردیم؟ این "ما" چه کسانی هستند؟

- خب، پسرها و من ...

- پسرها! پسرها احمق هستند که حتی فکری به حال خودشان هم نمی‌توانند بکنند - انتظار می‌رود دستورهای تو را انجام بدهند. اگر نمی‌توانی آن‌ها را اداره کنی، پس به چه درد می‌خوری؟ بنابراین باید کسی را استخدام کنم که آن‌ها را وادار به اطاعت کند.

- از من اطاعت می‌کنند. تصمیم من بود ...

- پس اخراجی.

- اما ... چرا؟

- چرا؟ چون حال من به هم می‌خورد و خسته‌ام که برای یک دسته کودن نقش معلم مدرسه را بازی کنم. هزاران بار بهت گفته‌ام، کسی که آن‌چه را من می‌گویم انجام نمی‌دهد، می‌تواند برود به جهنم!

- اما هر چه را به من گفتید انجام دادم ...

- هرگز به تو نگفتم آن هرم را عریان کن.

- اما هم چنین نگفتید آن را بپوشانم. عادلانه نیست که مرا برای یک اشتباه

اخراج کنید. همه‌ی چیزهای دیگر مرتب است، خودتان می‌توانید ببینید ...

- تنها چیزی که می‌بینم این است که حرفه‌ای نیستی، بنابراین می‌خواهم

همین حالا از این جا بروی. به روسالیو^۱ بگو کار را به دست بگیرد.

- روسالیو این جا نیست.

- این جا نیست؟ کجا رفته؟

- به مرکز شهر.

ایزابل با این خبر سر حال آمد و با نجوا به آگایتو گفت:

- رفته که شکلات مرا بگیرد؟

- نه به او اجازه دادید که کاغذش را به آژانس حمایت از مصرف‌کننده ببرد.

— حُب، او را هم اخراج کن، از دست هر دوی شما به تنگ آمده‌ام.
 وقتی یک لحظه بعد ایزابل دید که آبل زابلودوسکی با دوربین‌ها و تیم‌اش دارد به طرف او می‌آید، جیغ‌اش را قطع کرد و به طرز دلربایی شروع به خندیدن کرد. ترسیده بود. آیا آبل زابلودوسکی جیغ او را شنیده بود؟ آرزو می‌کرد که نشنیده باشد. مطمئناً اگر شنیده باشد وجه‌اش نابود می‌شود. از ترس این‌که ممکن است شنیده باشد، به آرامی به پشت آگاپیتو زد تا چنین وانمود کند که با او شوخی می‌کرده. بعد وقتی که دید کارملا با سیصد کیلو وزنش پیدا شد، قلبش تقریباً یخ زد. ایزابل باید از مصاحبه‌ی دوباره‌ی آبل زابلودوسکی با او جلوگیری می‌کرد، هر می‌که داشت بیرون می‌زد، سر جای خودش.

آگاپیتو به اندازه‌ی کافی زیرک بود که فکر ایزابل را بخواند، بنابراین راه‌حل عالی‌ای یافت که موجب برگرداندن شغلش شد و اعتماد قبلی ایزابل را به او باز گرداند.

— چه می‌شود اگر کارملا را روی آن هرم بنشانیم و ازش بخواهیم که آن‌جا بی‌حرکت بماند.

و بدین ترتیب کارملای حجیم، با کیف سیاه در دستش، برای نجات، مفید واقع شد و مانع از فهمیدن دیگران از زاده شدن یک هرم، آن هم درست در وسط حیاط خانگی مادرش شد.

آزوسنا پیاده به خانه برگشت. قدم زدن همیشه آرامش را به او باز می‌گرداند. وقتی وارد خیابان محل سکونتش شد، دید کوکویتا به ساختمان‌شان وارد می‌شود. آزوسنا از این که می‌دید او این قدر دیر برمی‌گردد، متعجب شد، چون او آژانس حمایت از مصرف‌کننده را خیلی زودتر از آزوسنا ترک کرده بود. وقتی ساک بزرگی را که کوکویتا حمل می‌کرد دید، فهمید که قبل از برگشتن به خانه، برای خرید رفته بوده.

کوکویتا هم آزوسنا را در طرف دیگر خیابان دیده بود، ولی اصلاً خوشحال نشده بود. ظاهراً می‌خواست هر چه زودتر به خانه‌ی خود برود تا از روبه‌رو شدن با آزوسنا اجتناب کند، اما با مشکل مواجه شد، چون شوهر چاق و مست‌اش جلوی در ولو شده بود. چیز غیرعادی‌ای نبود. شوهر کوکویتا عملاً در همسایگی جزو سرقتی ساختمان بود و هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد وقتی می‌دید پوشیده از استفراغ و مگس در راه پله ولو است. همسایه‌ها تاکنون شکوایه‌ای به بخش بهداشت و رفاه عمومی فرستاده بودند و کوکویتا اطلاع داده بود که نمی‌تواند به همسرش اجازه دهد از خیابان به عنوان اتاق خواب استفاده کند.

آزوسنا فکر کرد، کوکویتای بیچاره! جای تعجب نیست که می‌خواست شوهرش را عوض کند! از طرف دیگر، کوکویتا باید در زندگی گذشته‌اش کاری

کرده باشد که سرنوشت‌اش به این‌جا ختم شده. وقتی کوکویتا سعی کرد شوهرش را به داخل ساختمان بکشد، او بیدار شد و با عصبانیت شد و شروع به کتک زدن کوکویتا کرد. این نوع بی‌عدالتی غالباً آروسنا را از کوره در می‌برد. خونس را به جوش می‌آورد و او را تبدیل به نیرویی سرکش می‌کرد. ظرف یک لحظه کنار زوج ناسازگار بود. موهای مرد را گرفت، او را محکم به دیوار کوبید و لگدی به وسط پاهایش زد. بعد هم یک هوک راست به کلیه‌هایش زد و وقتی که او روی زمین افتاد، با رگباری از لگد، خشم‌اش را روی او خالی کرد. آروسنا در پایان اگر چه خسته شد، ولی بسیار احساس آرامش می‌کرد.

کوکویتا نمی‌دانست برای قدردانی آروسنا را ببوسد، یا محتویات ساک خریدش را جمع کند که روی پله‌ها افتاده بودند. تصمیم گرفت که تشکری مختصر کند و قبل از این‌که کسی متوجه اشیای پخش شده شود، آن‌ها را جمع کند. وقتی آروسنا خم شد تا کمک کند، از کشف این‌که ساک با خواربار پر نشده بود بلکه با مجموعه‌ی کاملی از کتاب‌های واقع‌گرایی تصویری برای کورها انباشته شده بود، تعجب کرد.

چند ماه قبل کوکویتا برای تهیه‌ی این کتاب‌ها برای مادر بزرگ کورش کمک خواسته بود. مادر بزرگش از این‌که نمی‌توانست بخواند یا تلویزیون نگاه کند افسرده شده بود. این کتاب‌ها سیستم‌های حساسی بودند که تازه به بازار عرضه شده بودند و شامل دستگاه‌هایی می‌شدند که به نابینایان امکان می‌داد فیلم‌ها و تصاویر را دقیقاً به شفافیت چشم‌های بینا ببینند. مادر بزرگ کوکویتا اولین کسی بود که برای این دستگاه متقاضی شده بود و اولین کسی هم بود که تقاضایش رد شده بود. واجد شرایط نبود، چون کوری‌اش تقدیری (کارمیک) بود. چرا که به عنوان عضو پیشین ارتش شیلی چند زندانی را در جریان شکنجه کور کرده بود. کوکویتا که دیده بود مادر بزرگش شب و روز گریه می‌کند، شهامت به خرج داده بود و از آروسنا خواسته بود یک توصیه‌نامه مبنی بر این‌که آروسنا استروئال مادر بزرگش است، بنویسد و گواهی کند پیرزن تاکنون سزای اعمال بدش را

پرداخته. آروسنا هم همان‌طور که از او انتظار می‌رفت این تقاضا را رد کرده بود. برخلاف اخلاق حرفه‌ای‌اش بود که از این دست کارها بکند. ولی حالا در کمال تعجب می‌دید که کوکویتا راهش را باز کرده و کتاب‌ها را به دست آورده بود. کنجکاوی آروسنا برانگیخته شده بود که بداند کوکویتا چگونه این کار را کرده. به چه کسی رشوه داده بود؟ کوکویتا وقت فکر کردن برای او باقی نگذاشت. به طرف آروسنا دوید، کتاب‌ها را از دست او قاپید، به سرعت داخل ساک چپاند و با لحنی حاکی از مبارزه‌ای مستقیم از آروسنا پرسید:

- خُب، می‌خواهی مرا لو بدهی؟

- چی؟

- به پلیس! اصلاً فکرش را هم نکن، به تو اخطار می‌کنم! چون وقتی پای دفاع

از خانواده‌ام در میان باشد، قادر به هر کاری هستم.

- اوه، نگران نباش، پیش پلیس نمی‌روم ... اما گوش کن، می‌توانی به من

بگویی آن‌جا که این کتاب‌ها را خریدی، آیا دیسک فشرده هم می‌فروشند؟

کوکویتا از علاقه‌ی ناگهانی آروسنا متحیر شده بود.

به نظر می‌رسید آروسنا بیش‌تر مشتاق است از رابط‌های کوکویتا استفاده کند

تا این‌که آن‌ها را متهم کند. اضطراب نهفته در چشم‌هایش این را آشکار می‌ساخت،

بنابراین کوکویتا با انگیزه‌ای ناگهانی تصمیم گرفت به او اعتماد کند.

- خُب ... بله، اما مشکل این‌جاست که، خریدن آن‌ها خطرناک است، به تو

هشدار می‌دهم.

- ... اگر غیرقانونی هستند مهم نیست، فقط به من بگو از کجا بگیرم‌شان،

لطفاً! یکی از آن‌ها هست که باید پیدا کنم.

- در بازار سیاه در تپیتو.

- چه طوری بروم آن‌جا؟

- تا حالا اصلاً آن‌جا نرفته‌ای؟

- نه.

— خُب، اگر تا حالا نرفته‌ای پیدا کردنش کمی سخت است. من تو را می‌برم، اما مادر بزرگم منتظر شامش است. اگر بخواهی می‌توانیم فردا برویم.

— متشکرم، ولی ترجیح می‌دهم امروز بروم.

— خیلی خُب، بفرما! وقتی که به تپیتو رسیدی، از دور و بر سؤال کن.

— متشکرم، کوکویتا.

آزوسنا روی پاهایش پرید و حتی بدون خدا حافظی با کوکویتا به طرف کابین ایرفون در گوشه‌ی خیابان دوید، تا خود را به تپیتو منتقل کند. در عرض چند ثانیه، آزوسنا در مرکز بازار لاگونیا بود. در کابین ایرفون باز شد و آزوسنا با مردمی رو به رو شد که با فشار آرنج و هل دادن سعی می‌کردند راه‌شان را به داخل کابینی که او از آن خارج شده بود، باز کنند. او نیز با تقلا راهش را از درون انبوه جمعیت باز کرد و مستقیم به طرف بساطی که عتیقه می‌فروختند رفت.

تک تکِ اشیا او را مجذوب می‌کرد و به فکر فرو می‌برد. چه کسی، در کجا و چه وقت مالک آن‌ها بوده. از چند غرفه پر از لاستیک، ماشین، جاروی برقی، کامپیوتر و دیگر اشیای دور انداخته شده گذشت، ولی نتوانست هیچ سی دی ای بیابد. سرانجام در یکی از کابین‌ها چشم‌اش به یک دستگاه صوتی دستی افتاد. مطمئناً در آنجا سی دی هم می‌فروختند. به طرف غرفه رفت، اما فروشنده که سرگرم بود، بدون توجه به آزوسنا با یک مشتری که می‌خواست یک صندلی دندان پزشکی با همه نوع پنس، سرنگ و خمیر برای تقلید از دندان‌پزشکان بخرد، در حال بحث بود. آزوسنا نمی‌توانست بفهمد که چگونه یک نفر علاقه‌مند به خریدن چنین ابزار شکنجه‌ای است. بالاخره در این دنیا همه نوع ذائقه‌ای وجود دارد. منتظر ماند تا چک و چانه زدن تمام شود. هر دو مرد لجباز بودند و هیچ‌کدام نمی‌خواستند تغییر عقیده بدهند. وقتی فروشنده از بحث حوصله‌اش سر رفت، برگشت و از آزوسنا پرسید. چه کاری می‌تواند برایش بکند. اما آزوسنا در جواب نمی‌توانست کلماتی را که می‌خواست، به زبان بیاورد. این شهامت را نداشت که با صدای بلند بپرسد کجا می‌تواند بازار سیاه دیسک فشرده را بیابد.

برای این که احمق به نظر نرسد به جای آن، قیمت یک قاشق نقره‌ای زیبا را پرسید.

پشت سرش صدای زنی را شنید که می‌گفت:

— آن قاشق من است. آن را کنار گذاشته‌ام که بخرم.

آزوسنا برگشت و خود را رو در رو با زنی جذاب دارای موهای سیاه دید که دستش را دراز کرده بود تا قاشقی را که در دست آزوسنا بود، بگیرد. آزوسنا فوراً قاشق را به او داد، عذرخواهی کرد و گفت واقعاً نفهمیده که درباره‌ی آن صحبت شده. برگشت و در حالی که به شدت احساس درماندگی می‌کرد از آن جا دور شد. تفاوت زیادی بین دانستن این که یک بازار سیاه وجود دارد و معامله کردن با کسانی که آن را می‌گردانند، بود. اصلاً نمی‌دانست چگونه شروع کند، کجا برود، چه پرسد. به‌طور یقین، جایگاهش به عنوان یک عضو ارشد حزب ایوو^۱ بدون هیچ تجربه‌ای در معاملات مشکوک نقطه ضعف خودش را داشت. بهترین راه برای او این بود که روز دیگر همراه کوکویتا بیاید.

وقتی در درون هزارتوی کابین‌ها می‌گشت تا راهی به بیرون بیابد، ناگهان ملودی‌ای شنید که از غرفه‌ای پر از استریو، رادیو و تلویزیون می‌آمد. وقتی به آن جا رسید اولین چیزی که متوجه آن شد یک برچسب بود که روی آن نوشته شده بود، "موزیک برای گریه" و زیر آن، با خط ریز نوشته بودند "با مجوز بخش بهداشت و رفاه عمومی". از قضا همه چیز قانونی از آب درآمد. احساسی درونی به آزوسنا می‌گفت، آن چه را دنبالش می‌گردد، در این جا خواهد یافت. موزیک احساس نوستالژی عمیقی در او برانگیخت، اشک‌اش روان شد و به همراه آن خاطرات فراوانی به یادش آمد. به یاد آورد چگونه احساس کرده بود با رُدریگو یک موجود واحد شده بودند، چنان بود که از مانع پوست گذشته و دارای چهار دست، پا و چشم شده بودند و بیست انگشت و ناخن داشتند تا با آنها

دروازه‌های بهشت را بگشایند. آروسنا آن‌جا ایستاده بود و به طرز تسکین‌ناپذیری اشک می‌ریخت، که متوجه‌ی این وضع شده بود، با ملایمت زیادی با او برخورد کرد. بعد از این که آروسنا اشک‌هایش را پاک کرد، فروشنده سی‌دی را بیرون آورد و به دست او داد.

پرسید:

- قیمت‌اش چه قدر است؟

- هیچ چیز.

- هیچ چیز؟ اما می‌خواهم آن را بخرم ...

فروشنده با خوش‌رویی به او لبخند زد. آروسنا حسی از همدلی بین‌شان

احساس کرد.

فروشنده جواب داد:

- کسی نمی‌تواند چیزی را که مال او نیست بفروشد، هم‌چنین کسی چیزی را

که لیاقت آن را ندارد، دریافت نمی‌کند. بگیرش، مال توست.

- متشکرم.

آروسنا سی‌دی را با احتیاط درون کیف‌اش گذاشت. به سختی می‌توانست به فروشنده بگوید که به یک «سی‌دی من» هم نیاز دارد، چون مطمئن بود این مرد عجیب که به طرز شگفت‌انگیزی آشنا به نظر می‌آمد، یکی به رایگان به او خواهد داد و این تحمیل بیش از حد بخشندگی به آن مرد بود. درست قبل از این که آروسنا آن‌جا را ترک کند، زن موسیاه با قاشق نقره‌ای به طرف فروشنده رفت و به گرمی با او سلام علیک کرد.

- حالت چه‌طوره، تنوا!

فروشنده در جواب او را بغل کرد و گفت:

- سیتلالی عزیزم. چه قدر از دیدن تو خوشحالم!

آروسنا به آرامی دور شد و آن دو را درگفت و گوی صمیمی‌شان تنها گذاشت. در غرفه‌ای دورتر یک «سی‌دی من» خرید تا بتواند به سی‌دی‌اش گوش

کند و بعد مستقیماً به یک کابین ایرفون رفت. مثل یک بچه خوشحال از داشتن یک اسباب بازی تازه، بی تاب رفتن به خانه و گوش دادن به موزیک اش بود. ولی وقتی به ردیف ایرفون ها رسید، تقریباً امیدش را از دست داد. آن قدر مردم زیادی آن جا ازدحام کرده بودند که او فکر کرد هرگز نمی تواند وارد کابین شود. سرانجام موفق شد با آرنجش مردم را کنار بزند، راه را باز کند و در زمانی که می توانست یک رکورد باشد، به هدفش برسد؛ ظرف ۳۰ دقیقه. با این حال وقتی مردی با سبیل بزرگ راهش را به زور به درون کابین باز کرد و او را به کناری هل داد، احساسش درباره ی خوش شانسی از بین رفت. از این بی عدالتی عصبانی بود و صورتش از خشم تغییر شکل داده بود، بازوی مرد را گرفت و او را یک دفعه بیرون کشید. مرد داشت به شدت عرق می ریخت و وقتی از آروسنا خواهش کرد، ناامید به نظر می رسید.

– خانم! لطفاً بگذار از کابین استفاده کنم!

– نه، گوش کن! نوبت من است. من هم مثل تو صبر کردم که سوار شوم.
– مگر چه قدر وقت را می گیرد که بگذاری من اول بروم؟ فقط سی ثانیه طول می کشد تا کابین را آزاد کنم.

مردم پشت سر آنها شروع به سوت کشیدن و داد زدن کردند، چند نفر هم سعی کردند از بین آن دو خود را به داخل کابین برسانند. در همین لحظه مرد سیل دار دید که کابین بغل دستی خالی شده، بنابراین مثل هر مسافر عجولی وارد آن شد. آروسنا قبل از این که کس دیگری بتواند از او جلو بزند، وارد کابین خودش شد و موضوع حل شد. چه کابوسی! سخت بود که باور کنی در قرن بیست و سوم انسانی بتواند مثل یک حیوان رفتار کند، به خصوص وقتی می بینی چه گام های بلندی در حوزه ی علم برداشته شده. وقتی شماره ی ایرفون خودش را داد، به امکاناتی فکر کرد که در نتیجه ی پیشرفت تکنولوژی فراهم شده است. متلاشی شدن، در فضا سفر کردن و در یک چشم به هم زدن دوباره سر هم شدن. چه قدر عالی بود!

در ایرفون باز شد و آروسنا می‌خواست قدم به آپارتمانش بگذارد، اما نتوانست، چون حفاظ الکترومغناطیسی مانع او شده بود. وقتی که زنگ خطر به صدا درآمد، آروسنا ناگهان متوجه شد که این خانه‌ی خودش نیست بلکه خانه‌ی کس دیگری است که در آن، دو نفر با شور و حرارت در حال عشق بازی کردن هستند. خب، حالا به این فکر کن، پیشرفت تکنولوژی در مکزیک اصلاً قابل اعتماد نبود. وقتی که خطوط ایرفون قطع می‌شدند، یا آسیب می‌دیدند، اغلب این نوع بدیاری‌ها روی می‌داد. اگر چه خوشبختانه در چنین شرایطی خطر کشته شدن وجود نداشت، اما این موضوع چنین حوادثی را خوشایند نمی‌کرد.

وقتی عشاق صدای زنگ خطر را شنیدند فعالیت عاشقانه‌شان را قطع کردند. زن فریاد زد:

— آن شوهر من است! و سراسیمه لباسش را مرتب کرد.

آروسنا نمی‌دانست چه کار کند یا به کجا نگاه کند. چشمانش دور و بر اتاق چرخید و سرانجام بر عکسی روی دیوار ثابت ماند. نفس‌اش در گلویش شکست. مرد سیل‌دار داخل عکس، کسی جز همانی که چند لحظه قبل با او مشاجره کرده بود، نبود. جای تعجب نبود که مرد برای رسیدن به خانه چنین عجله‌ای داشت!

آروسنا حدس زد که آن مرد قبل از این که آروسنا او را از کابین‌اش بیرون بکشد، باید شماره‌اش را وارد کرده باشد، به همین دلیل راه او به این آپارتمان ختم شده بود. با ناامیدی شماره ایرفون خودش را وارد کرد. هرگز در چنین شرایط بفرنجی قرار نگرفته بود. قبل از این که آن‌جا را ترک کند، سعی کرد عذرخواهی کند.

— متأسفم. شماره اشتباهی بود!

— احمق، بینم این دفعه می‌توانی شماره درست را بدهی!

در ایرفون بسته شد و چند ثانیه بعد دوباره باز شد. وقتی آروسنا خود را در آپارتمانش یافت، نفس راحتی کشید. البته در آپارتمانی که چیزی از آن باقی

نمانده بود. اتاق نشیمن زیر و رو شده بود، مبل‌ها و لباس‌ها همه طرف پخش بود و درست در وسط این به هم ریختگی، مرد سبیل‌داری بی حرکت، روی زمین افتاده بود، در حالی که از گوش‌هایش خون جاری بود. این بلا به سر کسی می‌آمد که از به صدا در آوردن زنگ خطر اجتناب می‌کرد و سعی می‌کرد از حفاظ الکترومغناطیسی یک خانه که مال او نبود، عبور کند؛ سلول‌های بدن شخص دوباره بازسازی کامل نمی‌شد و فشار زیاده از حد، شاه‌رگ‌ها را منفجر می‌کرد. مردک بیچاره! بنابراین خطوط ایرفون واقعاً روی هم افتاده بودند و مردک در حال جنون برای دستگیر کردن زنش هنگام ارتکاب عمل، احتمالاً با عجله و حتی بدون شنیدن زنگ خطر از کابین بیرون رفته بود. اما ... صبر کن! آروسنا زنگ خطر را روشن نکرده بود، چون هنوز امیدوار بود که، رد ریگو برگردد و نمی‌خواست که هنگام وارد شدنش مشکلی داشته باشد. پس چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا آپارتمانش به هم ریخته بود.

اولین کاری که کرد، این بود که رفت تا جعبه‌ی ثبت‌نام سیستم حفاظت از ساختمان را بررسی کند. آن‌جا کشف کرد که کسی آشکارا با آن ور رفته. سیم‌ها قاطی و به طرز بدی دوباره متصل شده بودند. این بدان معنی بود که کسی قصد کشتن او را داشت. فقط به خاطر بی‌عرضه‌گی شرکت ایرفون بود که زندگی‌اش نجات یافته بود. خط رو خط شدن تصادفی دو خط کابین ایرفون موجب شده بود که این مرد به جای او بمیرد. این سرنوشت‌اش بود. زندگی‌اش را مدیون بی‌کفایتی شرکت ایرفون بود. اما حالا سؤال‌های جدیدی داشت. چه کسی می‌خواست او را بکشد و چرا؟ هیچ نمی‌دانست. تنها چیزی که درباره‌اش مطمئن بود، این بود که هر کسی بخواهد کنترل‌کننده‌ی اصلی ساختمان را تعمیر کند، باید اجازه کار داشته باشد و کوکویتا تنها شخصی بود که می‌توانست آن را تضمین کند.



آروسنا به درِ آپارتمان کوکویتا کوبید. قبل از این‌که کوکویتا در را باز کند،

آزوسنا باید یک دقیقه صبر می‌کرد. چشمان کوکوایتا پر از اشک بود. آزوسنا از این‌که در وقت نامناسبی مزاحم شده بود، متأسف شد. با خود فکر کرد، ای کاش شوهر مست کوکوایتا دوباره او را کتک نزده باشد.

- شب به خیر، کوکوایتا.

- شب به خیر.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه، فقط دارم "حق زندگی" را نگاه می‌کنم.

آزوسنا فراموش کرده بود که وقتی سریال آبکی محبوب کوکوایتا نمایش داده می‌شد، هرگز مایل نبود کاری انجام بدهد.

- متأسفم، به کلی فراموش کردم. فقط می‌خواستم بپرسم چه کسی برای

تعمیر ایرفون من آمد؟

- فکر می‌کنی چه کسی؟ افراد شرکت ایرفون.

- به یاد می‌آوری که سفارش کار داشتند؟

- البته! اجازه نمی‌دهم کسی به دلخواه خود این‌جا شلنگ تخته بیندازد.

- نگفتند که برمی‌گردند یا نه؟

- بله، گفتند که فردا باید کار را تمام کنند. اگر سؤال دیگری نداری، دوست

دارم بروم بقیه‌ی سریالم را تماشا کنم ...

- البته، کوکوایتا. متأسفم که مزاحمت شدم. به امید دیدار تا فردا.

- هممم!

صدای محکم بسته شدن در آپارتمان کوکوایتا به روی او با تأثیری مثل تأثیر کلمه "خطر!" آزوسنا را متحیر کرد و در گوش‌اش طنین انداخت. مردان تعمیرکار فرضی ایرفون تصور می‌کردند که او مرده و توقع داشتند که فردا جسد او را جمع کنند، احتمال هم نمی‌دادند مشکلی پیش بیاید. حرامزاده‌ها! فردا برمی‌گشتند، اما چه موقع؟ کوکوایتا نگفته بود، اگر دوباره در می‌زد، کوکوایتا خودش آزوسنا را می‌کشت. به احتمال زیاد در وقت معمول کاری خواهند آمد، چون به عنوان

تعمیرکاران شرکت ایرفون اجازه عبور می‌گرفتند. این بدان معنی بود که آروسنا تمام شب را وقت داشت که افکارش را منظم کند و راه‌گزینی را پیدا کند. اما حالا کاری که باید می‌کرد این بود که از شرِ مرد سبیل‌دار خلاص شود.

آروسنا با عجله به آپارتمانش برگشت و در جیب‌های شلوار مرد دنبال کارت شناسایی‌اش گشت. بعد شماره‌ی ایرفون روی کارت را وارد کرد، مرد را کشان‌کشان به داخل کابین برد و به خانه‌اش فرستاد. منطقی است که دو چیز را بپذیریم؛ یکی این‌که امروز روز خوش‌بیاری این مرد نبود و اوضاع چنان پیش می‌رفت که برای زنش هم روز شوک‌های ناخوشایند باشد. آروسنا می‌توانست صورت زن را وقتی جسد شوهرش را می‌بیند، تصور کند. اما نمی‌خواست درباره‌ی احساس گناهی که زن بعداً از آن رنج می‌برد، فکر کند. آروسنا باید به خودش یادآوری می‌کرد که در امور دیگران دخالت نکند. این واکنش غیرارادی شغلی او بود که همیشه در مورد اثر آسیب‌زای هر تراژدی‌ای روی مردم نگران باشد.

برای مردی که سرنوشت‌اش با سرنوشت او تعویض شده بود، به شدت احساس تأسف می‌کرد. اما برای همیشه سپاسگزار او خواهد بود، هر چه باشد آروسنا را از مرگ حتمی نجات داده بود. اما چه کسی او را از خطری که هنوز با آن روبه‌رو بود نجات می‌داد؟ اگر مرد بدنش را هم با او تعویض می‌کرد، محبت‌اش را در حق او تمام می‌کرد، چون زمانی که کارگران از راه می‌رسیدند، یک بدن بی‌جان می‌یافتند و جسم آروسنا را به عنوان این که مرده، با خود می‌بردند. به این ترتیب او می‌توانست دنبال رُدریگو بگردد، حتی اگر در بدن یک غریبه‌ی سبیل‌دار می‌بود. عوض کردن بدن‌ها ... همین درست بود! تمام کاری که باید می‌کرد این بود که فردا صبح زود به آژانس حمایت از مصرف‌کننده برود و مطمئن بود که آن‌جا با کایوت که برای نشانیدن روح در بدن‌های ثبت نشده معامله می‌کرد، برخورد خواهد کرد. می‌دانست این بدان معنی بود که باید از قلمرو غیرقانونی عبور کند و به همین دلیل این خطر وجود داشت که اداره‌ی عروج

ستاره‌ای این موضوع را دریابد و از او حق زندگی با روح همزادش را سلب کند. اما آروسنا هیچ راه چاره‌ی دیگری نمی‌یافت. آماده بود تا هر چیزی را امتحان کند.

*

صبح روز بعد وقتی آروسنا دنبال کایوت می‌گشت، به صف مردم منتظر برای باز شدن اداره‌ی حمایت از مصرف‌کنندگان پیوست. نمی‌توانست از فکر کردن به این که چه کسی و چرا می‌خواست او را بکشد، خودداری کند. تا کنون سزای اعمال بدش را داده بود؛ هیچ دشمنی نداشت و مرتکب هیچ جنایتی هم نشده بود. تنها شخصی که به نظر می‌رسید از او متنفر باشد، کوکوایتا بود، اما آروسنا فکر نمی‌کرد که او بتواند چنین قتل پیچیده‌ای را طراحی کند. اگر قصد داشت آروسنا را بکشد، مدت‌ها قبل یک کارد آشپزخانه را در پشت‌اش فرو می‌کرد. پس چه کسی می‌توانست باشد؟ هیبت زشت کایوت که در گوشه‌ی خیابان حرکت می‌کرد، سیر افکارش را از هم گسست. آروسنا رفت تا با او دیدار کند. کایوت به محض این که دید آروسنا نزدیک می‌شود، با بداندیشی خندید و گفت:

– پس نظرت را عوض کردی؟

– آره.

– دنبالم بیا!

آروسنا چند صد متر دنبال او رفت و به تدریج به طرف قدیمی‌ترین و مخروبه‌ترین قسمت شهر رفتند. پس از این‌که وارد آن جایی که شبیه یک کارخانه‌ی تولید لباس بود، شدند از یک راه‌پله‌ی مخفی پایین رفتند و به یک زیرزمین رسیدند. آروسنا وقتی خود را در وسط یک بازار سیاه خرید و فروش بدن دید، ترسید.

این شغل آغاز ناخواسته‌ی خود را مدیون یک کارگروه از دانشمندان اواخر قرن بیستم بود که تلقیح مصنوعی زنان عقیم را تجربه می‌کردند. روند کار به این طریق بود؛ اول عمل جراحی‌ای انجام می‌دادند تا یک تخمک از زن خارج کنند،

بعد این تخمک در یک لوله‌ی آزمایشگاهی با اسپرم مرد بارور می‌شد و بعد از این که جنین چند هفته در داخل لوله‌ی آزمایشگاهی عمر می‌کرد، در رحم زن قرار می‌گرفت. گاهی بدن زن، جنین را نمی‌پذیرفت و سقط جنین طبیعی صورت می‌گرفت و در این حالت تمام مراحل کار دوباره باید انجام می‌گرفت. چون عمل جراحی راحت نبود، دانشمندان تصمیم گرفتند که به جای خارج کردن یک تخمک، هر بار چندین تخمک خارج و بعد همه را بارور کنند. به این ترتیب اگر به دلیلی تلقیح در اولین تلاش شکست می‌خورد، یک جنین آماده‌ی جایگزینی از همان پدر و مادر داشتند تا دوباره به زهدان زن وارد کنند. چون همیشه لازم نبود از جنین دوم و خیلی کم‌تر از آن، از جنین سوم استفاده کنند، بنابراین جنین‌های اضافه را منجمد می‌کردند و از این طریق اولین بانک جنین به وجود آمد. جنین‌ها برای همه نوع تجارب غیرانسانی به کار رفت تا زمانی که زلزله‌ی بزرگ اتفاق افتاد و آزمایشگاه و بانک جنین زیر خرده‌سنگ‌ها مدفون شد. در قرن اخیر در طی ساخت مجدد یک انبار، جنین‌های منجمد کشف شد و یک دانشمند فوراً آن‌ها را خرید و با تکنیک جدید موفق شد هر جنین را به یک بدن بزرگسال تبدیل کند. یک قمار حساس به نظر می‌رسید. تنها کسی که می‌تواند روحی را در بدن انسان بنشاند، مادر است. این بدن‌ها مادر نداشتند، بنابراین روحی نداشتند و هرگز هم ثبت نشده بودند، چون در هیچ مؤسسه‌ی دولتی به دنیا نیامده بودند. به عبارت دیگر فقط انتظار آن را می‌کشیدند که مورد استفاده‌ی یک روح قرار گیرند تا به هستی برسند. کایوت هم با رغبت نقش‌اش را در این کار ایفا کرد.

آزوسنا در راهروهای تیره او را تعقیب می‌کرد، بدون این‌که بداند کدام بدن را انتخاب کند. بدن‌ها در اندازه‌ها، رنگ‌ها و بوهای متفاوتی بودند. جلوی بدن زنی با پاهای قشنگ ایستاد. آزوسنا همیشه آرزوی داشتن یک جفت پای چاق را داشت، چون مال خودش تقریباً دراز و باریک بودند و به این خاطر تمایلی روانی داشت که این نقص را جبران کند. همیشه در حسرت این بود که پاهایی خوش تراش داشته باشد. لحظه‌ای درنگ کرد و به خاطر آورد که وقتی برای هدر دادن

ندارد، چون تعمیرکاران ایرفون به زودی به خانه‌اش می‌رسیدند. بنابراین فوراً به بدن یک زن اشاره کرد و گفت:

- آن یکی.

حالا که انتخابش را کرده بود، خواست که هر چه سریع‌تر روحش را در آن بنشانند. این موضوع قیمت را بالا برد، اما چه کار می‌توانست بکند؟ در زندگی برای بعضی چیزها تق و نوق نمی‌کنی.

ظرف چند ثانیه آزمون در بدن زنی موبور با چشمانی آبی و پاهایی که برایشان می‌مرد، قرار گرفت. احساس عجیبی داشت، اما وقت نداشت که وضعیت جدیدش را به خاطر بسپارد. پول را پرداخت و بدون این که با بدن قبلی‌اش خداحافظی کند، به طرف یک کابین ایرفون مخفی راهنمایی شد و از آنجا بدن قدیمی‌اش را به آپارتمانش فرستاد. خودش هم فوراً به کابین ایرفونی در نزدیکی خانه‌اش منتقل شد. می‌خواست تقریباً هم‌زمان با بدنش برسد، چون نیاز داشت آنجا باشد تا قیافه‌ی دشمنانش را وقتی که می‌آمدند جسدش را ببرند، ببیند. دقت کرده بود سیم‌ها را همان‌طور که قبلاً بودند، وصل کند. به این طریق، وقتی بدن قدیمی‌اش از حفاظ می‌گذشت می‌مرد و همان‌طور می‌شد که قاتلانش انتظار داشتند، بنابراین دیگر مزاحم او نمی‌شدند.

*

آزمون در گوشه‌ای از خیابان، نزدیک خانه‌اش ایستاده بود. می‌توانست از آنجا آنچه را در حول و حوش ساختمانش می‌گذرد ببیند. البته خود او هم دیده می‌شد و پاهایش مایه‌ی سوت زدن‌ها و اشاره‌های مداوم بود. چه‌طور بود که انسان در طول هزاره‌ها این قدر کم رشد یافته بود؟ چه‌طور ممکن بود یک جفت پای خوش‌فرم، مردان ظاهراً معقول را دیوانه کند؟ او همان آدم روز قبل بود، درست همان احساس را داشت، دقیقاً همان‌طور فکر می‌کرد، با این حال دیروز هیچ‌کس حتی برای بار دوم نگاهش نمی‌کرد. چه کسی می‌دانست که چه قدر دیگر زمان می‌برد تا مردان برای رایحه‌ی زن شور و شوق نشان دهند.

آزوسنا فقط می دانست اگر مدتی طولانی تر آنجا می ایستاد، صریحاً به او پیشنهاد همخوابگی می دادند. بنابراین تصمیم گرفت به کافه‌ی کوچک آن طرف خیابان پناه ببرد که از آنجا بتواند به نظاره کردنش ادامه دهد، در عین حال یکی از ساندویچ‌های خوشمزه‌ی آنجا را بخورد. ناگهان احساس گرسنگی شدید کرد. شاید به خاطر اشتیاق بود، شاید به خاطر این بدن جدید بود که نیاز به تغذیه داشت، ولی حقیقت این بود که داشت برای یک ساندویچ می مرد.

به محض این که وارد کافه شد، از این که دید چشم تمام مردان به طرف او چرخید، آزرده شد. به نرمی از میان میزها عبور کرد و صندلی‌ای را کنار پنجره انتخاب کرد تا بتواند بیرون را نگاه کند. به محض این که پاهایش از نظرها پوشیده ماند، کافه حالت عادی‌اش را باز یافت. بیش‌ترین مشتری‌های کافه کارگرانی از ماه بودند که پُست‌شان را مدت‌ها قبل از پخش اولین اخبار روز شروع کرده بودند. در این کافه نه تنها صبحانه می خوردند، بلکه پایه‌پای اخبار دنیا پیش می‌رفتند. مالکان کافه یک تلویزیون قدیمی در آنجا داشتند، که در تقابل با تلویزچوآل بود. این مایه‌ی آرامش بزرگی بود، به خصوص در این زمان پر از تشنج که چیزی جز حادثه‌ی قتل آقای بوش را نشان نمی‌دادند. هر وقت که تلویزچوآل را نگاه می‌کردی، به اجبار خودت را بارها و بارها در وسط صحنه‌ی جنایت می‌یافتی، صدا یا فریاد می‌شنیدی، می‌دیدي که گلوله وارد سر ریاست جمهوری می‌شود و هنگام خروج تکه‌ای از مغزش را با خود می‌برد، می‌دیدي که آقای بوش فرو می‌افتد، صدای جیغ و همهمه می‌شنیدی و وحشت را دوباره تجربه می‌کردی. بیش‌تر رستوران‌ها به درخواست عامه‌ی مردم که می‌خواستند در جریان لحظه به لحظه اتفاقات قرار بگیرند، تلویزچوآل خود را در تمام روز روشن نگه می‌داشتند. آزوسنا نمی‌فهمید چه طور مردم می‌توانستند آن را تحمل کنند، یا چه طور می‌توانستند وسط آن همه خون، درد و بوی باروت غذا بخورند. حداقل این‌جا که مالکین از نصب تلویزچوآل خودداری کرده بودند، مشتری‌ها می‌توانستند، خود تصمیم بگیرند که به تلویزیون نگاه کنند یا نه. آزوسنا برای خود دلایل زیادی داشت که احساس نگرانی و غم کند.

در حالی که بقیه‌ی مشتری‌ها به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کردند، او تصمیم گرفت حواسش را بر آنچه در آن طرف خیابان می‌گذشت، متمرکز کند. گزارش چیز جدیدی درباره‌ی قتل آقای بوش نداشت.

— پلیس به جست‌وجو برای کشف مدارک در صحنه‌ی قتل ادامه می‌دهد...

— این عمل مذبح‌خانه و جدان جهان را تکان داده است...

— دادستان کل سیاره دستوراتی برای تمام ادارات پلیس صادر کرده است تا

تلاش‌شان را برای یافتن محل اختفای قاتل هماهنگ کنند...

— رئیس جمهور سیاره‌ای این توهین به صلح و دموکراسی را محکوم می‌کند و

به شهروندان قول می‌دهد که تمام تلاش خود را به کار گیرد تا حد امکان هر چه

سریع‌تر، انگیزه‌ی این قتل شنیع و هم‌چنین طراحان آن، مشخص شوند...

آزوسنا به نجوهای وحشت‌زده‌ی مشتری‌ها گوش می‌کرد. همه به شدت

مضطرب به نظر می‌رسیدند. اما وقتی اخبار ورزشی پخش شد مشتری‌ها همه

دوباره با نشاط شدند. مسابقه‌ی قهرمانی فوتبال موجب شد که مشتری‌ها

فراموش کنند اصلاً قتلی صورت گرفته. بزرگ‌ترین نگرانی آن‌ها این بود که بدانند

ورزشکار جوانی که تناسخ یافته‌ی هوگوسانچز بود، بازی می‌کند یا نه. تا آن‌جا که

آزوسنا می‌فهمید قاتل یا قاتل‌ها همه چیز را چنان برنامه‌ریزی کرده بودند تا با

قهرمانی فوتبال بین سیاره‌ای هم زمان شود. حیرت‌آور بود که چگونه فوتبال

می‌توانست حواس تمام مردم عادی را پرت کند!

حالا با فرماندار ایالت مصاحبه می‌شد. او به مردم هشدار می‌داد که هیچ

جشن پرسر و صدایی در کنار مجسمه‌ی یاد بود فرشته‌ی استقلال مجاز نیست.

برای برگزاری مسابقه‌ی بین زمین و زهره، نقشه داشتند که مجسمه‌ی یاد بود را

تکه‌تکه کنند، تا از اغتشاش جلوگیری کنند. با این اطلاعیه اعتراض بلندی از

سوی مشتری‌ها برخاست. در میان سوت کشیدن و هیاهوی آن‌ها، تقریباً غیر

ممکن بود که مصاحبه‌ی آبل‌زابلودوسکی را از خانه‌ی ایزابل‌گونزالز، نامزد

جدید ریاست جمهوری، بشنوی. ایزابل داشت در مورد جایزه‌ای که در تجسد

یافتن‌اش در قرن بیستم به عنوان مادر ترزا^۱ دریافت کرده بود، لاف می‌زد. در پایان مصاحبه دوربین روی زن جوان چاقی متمرکز شد که تصویرش تمام صفحه را پر کرد. همه پرسیدند که این دختر چاق کیست. هیچ‌کس نفهمید چون مصاحبه ناگهان قطع شد. تنها شخصی که به نظر می‌آمد اهمیت نمی‌دهد، آروسنا بود، چون داشت سفینه شرکت ایرفون را نگاه می‌کرد که همین حالا جلوی ساختمان فرود آمده بود و دو مرد داشتند از آن بیرون می‌آمدند. اما درست وقتی که برگشتند و آروسنا خواست به دقت صورت‌های آن‌ها را بررسی کند، سفینه‌ی همسایه‌اش خولیتو^۲ که جنگ خروس بین سیاره‌ای راه می‌انداخت، فرود آمد و جلوی دید او را گرفت. آروسنا هراسان شد. چرا باید حالا فرود می‌آمد؟ یک گروه از ماریاچی‌ها که جنگ خروس‌های خولیتو را همراهی می‌کردند، یک به یک از سفینه پایین آمدند. کلاه‌های مکزیکی فوق‌العاده بزرگ آن‌ها همه چیز را از جلوی دید دور می‌کرد.

آروسنا فوراً صورت حسابش را پرداخت و دوید بیرون. تمام کاری که حالا می‌توانست بکند این بود که به ساختمان نزدیک‌تر شود تا وقتی قاتل‌ها بیرون می‌آیند، بتواند آن‌ها را ببیند، حتی اگر لازم باشد ریسک شناخته شدن را بپذیرد. اما نه - چه قدر احمق می‌توانست باشد؟ نمی‌توانستند او را بشناسند چون در بدن متفاوتی بود. آروسنا به خودش خندید. بدن‌ها را چنان سریع عوض کرده بود که ذهنش هنوز آن را به یاد نداشت.

آروسنا روی پله‌های بیرون ساختمانش منتظر نشست. چند دقیقه بعد، کارگران ایرفون را دید که می‌آیند، کوکویتا هم همراهشان بود و داشت با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. کارگران داشتند جلوی در ورودی با او خداحافظی می‌کردند و به او می‌گفتند که چه قدر متأسف‌اند. آروسنا سر جایش خشکش زد. البته زیاد

۱- mother Teresa، راهب‌دای که در سال ۱۹۱۰ میلادی در اسکوپری مقدونیه در بوسنیای غربی متولد شده بود و در هندوستان به امور خیریه می‌پرداخت. - ۴

به خاطر این نبود که مرگ فرضی اش کوکویتا را به گریه انداخته بود، بلکه به این خاطر که یکی از این دو قاتل کسی جز آن بالرین پیشین که در صف آژانس حمایت از مصرف کنندگان دیده بود، نبود. آن کسی که شدیداً یک بدن زن می خواست. خدای من! به خاطر بدنش او را کشته بودند؟ اما اگر وضع از این قرار بود، چرا آن را با خود نبرده بودند. از قرار معلوم به خاطر ادامه‌ی ظاهر سازی. آژوسنا پاک گیج شده بود، چون آمبولانس فضایی از مؤسسه‌ی کفن و دفن گایوسو بدنش را می برد و در خارج از جو متلاشی می کرد. بنابراین اگر مردانی که از گایوسو می آمدند، بدن را می بردند، بالرین پیشین چگونه مالک آن می شد؟ آیا با مؤسسه کفن و دفن ارتباط داشت؟

دوست آژوسنا، خولیتو داشت با گروه ماریاچی آواز "طعم من" را تمرین می کرد. موسیقی رشته‌ی افکار آژوسنا را پاره کرد و او را به گریه انداخت. این اواخر به طرنقی غیر عادی به موسیقی حساس شده بود! واقعاً احمق بود! در میان این همه سردرگمی فراموش کرده بود که دیسک فشرده‌اش را از آپارتمانش بردارد. اگر خوش شانس می بود، باید اپرایی را که در جریان امتحانش برای شغل (C.O.P.E) می نواختند، در آن سی دی باشد. حالا باید وارد آپارتمان می شد، اما بدن جدیدش در کنترل کننده‌ی اصلی ساختمان ثبت نشده بود، از طرفی باید آن سی دی را می داشت! بنابراین بدون این که فکری بکند، زنگ کوکویتا را زد. کوکویتا از آی فون تصویری جواب داد.

- بله؟

- کوکویتا، من هستم. لطفاً بگذار بیایم تو.

- منظورت چیست "من هستم"؟ تو را نمی شناسم.

- کوکویتا می دانم این را باور نمی کنی، اما من هستم - آژوسنا.

- چی؟ اوه، درست!

با گفتن این کلمه کوکویتا گوشی را گذاشت. تصویرش از صفحه‌ی ویدیو ناپدید شد. آژوسنا دوباره زنگ زد.

- باز هم تو؟ بین، اگر نروی، به پلیس تلفن می‌زنم.
 - بسیار خُب، به آن‌ها تلفن بزن! فکر می‌کنم خیلی علاقه‌مند باشند که بدانند
 آن کتاب‌ها را از کجا برای مادر بزرگت خریدی.
 کوکویتا جواب نداد. زبانش بند آمد. این زن کی بود و از کجا درباره‌ی آن
 کتاب‌ها خبر داشت؟ تنها یک نفر دیگر در دنیا بود که درباره‌ی کتاب‌ها
 می‌دانست و آن آروسنا بود.
 - کوکویتا، لطفاً بگذار بیایم تو. همه چیز را توضیح می‌دهم، خُب؟
 سرانجام کوکویتا تسلیم شد.

وقتی آروسنا داستانش را برای او تعریف می‌کرد، کوکویتا کم‌کم احساس کرد
 دارد به او نزدیک‌تر می‌شود. دیگر به آروسنا به عنوان یک دشمن و مثل یک
 موجود مافوق که به او حسادت کند، نگاه نمی‌کرد. برای اولین بار آروسنا را مانند
 کسی دید که می‌تواند با او دوست شود، اگرچه آروسنا به حزب سیاسی ایوو
 تعلق داشت که خیلی رشد یافته بود. جنگ طبقاتی بین آن‌ها همیشه مانع بزرگی
 بود و اخیراً این مانع به خاطر مقررات جدید دولت تشدید شده بود. دولت اعلان
 کرده بود که اعضای حزب ایوو باید علامت قابل‌روستی را روی پیشانی‌شان
 نصب کنند و آن یک ستاره‌ی شش‌پر بود. هدف تشخیص فوری اعضای ایوو بود.
 بنابراین آن‌ها هر جا که می‌رفتند، در موقعیت بهتری قرار می‌گرفتند. اعضای
 حزب ایوو از مزایای زیادی برخوردار بودند، از جمله بهترین جا در سفینه‌ها،
 هتل‌ها و تفریحگاه‌ها. مهم‌تر این که فقط آن‌ها لایق اعتماد بودند. این منطقی بود.
 روی هم رفته هیچ وقت برای کسی اتفاق نمی‌افتاد که منابع ملی را به دست کسی
 که عضو حزب ایوو نباشد، بسپارد این کاملاً مسلم بود که آن‌ها به دلیل فقدان
 تعالی روحی، خزانه‌ی ملی را غارت می‌کردند.
 به اعتقاد کوکویتا این شرایط به شدت ناعادلانه بود. اگر کسی این شانس را
 به اعضای غیر ایوو نمی‌داد که نشان دهند آن‌ها هم قابلیت رشد را دارند، چگونه

می توانستند موقعیت خود را ارتقا دهند؟ عادلانه نبود به خاطر این که جنجال کوچکی در یک زندگی به راه انداخته‌اند، در این زندگی به آن‌ها داغ بی سروپایی زده شود. باید برای به دست آوردن آزادی‌شان مبارزه می‌کردند. به این منظور بود که دلیل حزب مبارزه با بی‌عدالتی تأسیس شده بود.

کوکوایتا یک عضو فعال و پرشور حزب بود. بزرگ‌ترین آرزویش این بود که حق ملاقات روح همزادش را به دست آورد، درست همان‌طور که همسایه‌ی عضو حزب ایوواش این حق را به دست آورده بود. آن روز که پی برده بود آروسنا و زدریگو ملاقات کرده‌اند، چه قدر به او حسادت کرده بود! اما نگاه کن و بین سرنوشت چه بازی‌هایی دارد. حالا این‌جا بودند، هر دو نفر سوار یک قایق بودند: نگران، رها شده و ناامید.

لحن کوکوایتا ملایم شد و وقتی آروسنا داستان عشقش را با او در میان گذاشت، به‌گریه افتاد. دوزن مانند دوستان قدیمی یکدیگر را در آغوش کشیدند و قول دادند که اسرار یکدیگر را مخفی نگه دارند. کوکوایتا هیچ اطلاعاتی را درباره‌ی هویت اصلی آروسنا بر ملا نمی‌کرد، آروسنا هم به کسی نمی‌گفت که کوکوایتا برای مادر بزرگش کتاب‌های تصویری ناینیان را خریده.

آن‌ها داشتند به هم اعتماد می‌کردند. کوکوایتا به خود اجازه داد که از آروسنا سؤالی بپرسد، دوشنبه که قرار بود آروسنا کاغذش را به (C.O.P.E) تحویل دهد، قصد داشت چه کار کند، چون بونگاری‌ای که کرده بود، مربوط به بدن جدیدش نبود! دهان آروسنا باز ماند. هرگز به این فکر نکرده بود. وقتی ذهنت معطوف به بقای صرف است، بالاچار قدرت استنباط و تحلیل همه‌جانبه‌ات را از دست می‌دهی. چه طور می‌خواست از عهده‌ی این مشکل برآید؟ بعد به یاد آورد که قبل از این که کاغذش را تحویل دهد، پنجره را بسته بودند. این موضوع به او اجازه می‌داد جای دیگری از بدن جدیدش بونگاری کند و به جای آن یکی که قبلاً انجام داده بود به (C.O.P.E) تحویل دهد و... ناگهان رنگ صورت آروسنا پرید. بدن جدیدی داشت! وقتی که گذاشت روحش را در بدن جدید بنشانند،

متوجه نشد که میکرو کامپیوتر در بدن قبلی اش باقی ماند. حالا مشکل خیلی جدی بود. بدون آن میکرو کامپیوتر حتی نزدیک (C.O.P.E) هم نمی توانست برود، چون تا شعاع صد متری ساختمان از هر فکری تصویر برمی داشتند. باید فوراً دکتر دیاز را پیدا می کرد، تا او یک میکرو کامپیوتر دیگر در سرش کار بگذارد.

*

قبل از این که آروسنا به درِ اتاق مشاوره‌ی دکتر دیاز بکوبد، نفس عمیقی کشید. پانزده طبقه را بالا آمده بود، چون ایرفون دکتر دیاز مرتب بوق اشغال می زد. احتمالاً خراب شده بود. از ایرفون مطب خودش هم نمی توانست استفاده کند، به این دلیل که بدن جدیدش در میدان الکترو مغناطیسی حفاظ آن ثبت نشده بود، بنابراین باید از طریق پله‌ها بالا می آمد. وقتی که کم و بیش، نفس اش بالا آمد، به در مطب دوست خوبش کوبید. در، کمی باز بود. آروسنا آن را هل داد و باز کرد، فوراً فهمید چرا خط دکتر دیاز بوق اشغال می زد. چون وقتی دکتر مرده بود، بدنش درست در وسط درگاه کابین ایرفون افتاده بود و جلوی مکانیزمی را که آن را می بست، سد کرده بود. دکتر دقیقاً مثل آن مرد سبیل دار غریبه به هلاکت رسیده بود.

آروسنا احساس کرد که نفس اش بالا نمی آید. چه داشت اتفاق می افتاد؟ قتل دیگری در کم تر از یک هفته. شروع کرد به لرزیدن. در این وقت بود که متوجه شد بنفشه‌ی آفریقایی دکتر دیاز به آرامی می گرید. دکتر دیاز هم مثل آروسنا عادت داشت که گیاهانش را به بلندگویی که صدای گیاهان را بخش می کرد، متصل کند. به آروسنا حالت تهوع دست داد و به داخل حمام دوید تا استفراغ کند. باید از ساختمان خارج می شد. بنفشه‌ی آفریقایی را برداشت و از مطب فرار کرد. اگر آن را آن جا باقی می گذاشت آن گل از غصه می مرد.

*

آروسنا در بسترش دراز کشیده بود. احساس تنهایی می کرد، خیلی تنها. غم

همدم خوبی نیست، روح را می خورد. آروسنا تلویرچوال را روشن کرد. البته بیش تر به این خاطر که احساس کند کسی پیش اش است نه این که بخواهد برنامه‌ی به خصوصی را تماشا کند. فوراً آبل زابلودوسکی کنارش ظاهر شد. آروسنا به او چسبید. بل به دلیل یک تصویر تلویرچوالی بودن، حضور آروسنا را احساس نکرد، چون او واقعاً آن جا نبود، بلکه در استودیوی فرستنده‌ی تلویرچوال بود. بدن داخل اتاق خواب آروسنا خیالی و توهمی بود، اما باز هم به آروسنا این احساس را می داد که تنها نیست.

آبل داشت دوره‌ی طولانی ریاست جمهوری پیشین را مورد بحث قرار می داد. آقای بوش مرد رنگین پوستی بود که در یکی از برجسته‌ترین خانواده‌ها در برینکس^۱ متولد شده بود. دوران اولیه‌ی زندگی اش را در آن جا گذرانده بود و در بهترین مدرسه‌ها درس خوانده بود. از دوران کودکی گرایشی طبیعی به خدمات عمومی نشان داده بود، تعداد زیادی فعالیت‌های بشر دوستانه و کارها دیگری از این دست انجام داده بود. اما آروسنا هیچ کدام از آن حرف‌ها را نشنید. اهمیت نمی داد که آبل در این لحظه چه می گفت. تمام آن چه را که می خواست بداند، این بود که چه کسی دکتر دیاز را کشته و چرا. مرگ دوست اش عمیقاً او را متأثر کرده بود، نه فقط به خاطر این که دوست خوبی بود، بلکه به خاطر این بود که بدون کمک او هرگز نمی توانست در (C.O.P.E) کار کند و این به معنی پایان تمام امیدها برای باز یافتن رُدریگو بود.

آه، رُدریگو! دفعه قبلی که این بستر را با او شریک بود چه قدر دور به نظر می رسید. حالا با آبل زابلودوسکی آن جا دراز کشیده بود که جایگزینی توهمی و رقت انگیز بود. رُدریگو خیلی متفاوت بود. عمیق‌ترین چشم‌هایی را که تاکنون دیده بود، داشت. ایمن‌ترین بازوها، ملایم‌ترین نوازش‌ها، محکم‌ترین و شهوت‌انگیزترین ماهیچه‌ها را داشت. در طول زمانی که در بازوان او گذرانده

۱ - Bronx ناحیه‌ای در جنوب شرقی نیویورک. - م.

بود، احساس زنده بودن، ایمنی و عشق کرده بود! تمنا بر تمام سلول‌های وجودش هجوم آورده بود، از اشتیاق، خون به شدت در شریان‌هایش می‌جهید و گرما بدنش را تسخیر کرده بود، درست مثل... درست مثل همین حالا در بازوان آبل‌زابلودوسکی. آروسنا هراسان چشمانش را باز کرد. می‌توانست چنین پتیاره باشد؟ چه داشت اتفاق می‌افتاد؟ جواب غیر قابل باور به آن سؤال این بود که بدن رُدریگو را در آغوش گرفته بود؛ آبل‌زابلودوسکی ناپدید شده بود، فقط صدایش شنیده می‌شد که به مردم هشدار می‌داد:

— مردی را که حالا دارید می‌بینید متهم به همدستی در قتل آقای بوش است و تحت تعقیب پلیس قرار دارد.

شماره‌ی ایرفونی روی صفحه ظاهر شد تا اگر کسی احتمالاً مظنون را دیده بتواند فوراً با دفتر دادستان کل تماس بگیرد. آروسنا از جا پرید. غیر ممکن بود! دروغ بود، دروغی کثیف! روز قتل، رُدریگو با او بود. اصلاً ربطی با آن قتل نداشت. با این حال، از این که رُدریگو را با متهمین به جنایت اشتباه گرفته بودند سپاسگزار بود، چون به او امکان داده بودند که با رُدریگو باشد. با ملایمت به نوازش بدن رُدریگو پرداخت، ولی عمر لذت بردنش کوتاه بود. چون تصویر عشقش، رُدریگو، محو شد، تا تصویر همراهش در صف آژانس حمایت از مصرف‌کننده جایگزین آن شود. مشخص شد بالرین سرخورده‌ی پیشین که سعی کرده بود، او را بکشد، دکتر دیاز را هم کشته بود. چه داشت اتفاق می‌افتاد؟ این مرد که بود؟ دنبال چه بود؟ یک بیمار روانی جامعه ستیز بود؟ حالا صدای آبل‌زابلودوسکی داشت به همه‌ی این سوال‌ها جواب می‌داد. در واقع این مردی بود که آقای بوش را به قتل رسانده بود. آزمایش بونگاری این را تأیید کرده بود. وی به خاطر استفاده‌ی بیش از حد قرص، در خانه‌اش مرده پیدا شده بود. چرا مرتکب خودکشی شده بود؟ حالا چه کسی می‌توانست ثابت کند که رُدریگو ارتباطی با قتل ندارد؟ فوراً سؤالات زیادی در ذهن آروسنا شکل گرفت که باید برای آن‌ها پاسخی می‌یافت. آن‌چه نیازمند آن بود، جواب‌های فوری بود. با این

همه تنها کسی که می توانست به او جواب بدهد آناسراوتته بود. به شدت ترغیب شده بود که با او تجدید ارتباط کند، اما غرورش مانع می شد. فقط برای این که سر حرف خود بماند، نمی خواست با او ارتباط برقرار کند. به او گفته بود که خودش می تواند زندگی اش را اداره کند، این دقیقاً همان چیزی بود که می خواست انجام دهد، حالا به هر بهایی.

وقفه‌ای برای رقص

آهنگ سوم سی دی

زونگو^۱ متلکی به بوروندونگو^۲ گفت،

بعد بوروندونگو محکم به برنابه^۳ زد

برنابه شروع به زدن موچیلانگا^۴ کرد

موچیلانگا لگدی به بوروندانگا^۵ زد

و دو پای بوروندانگا ورم کرد.

چرا زونگو به بوروندونگو متلک گفت؟

چون بوروندانگا محکم به برنابه زد.

چرا بوروندونگو برنابه را محکم زد؟

چون برنابه شروع به زدن موچیلانگا کرد.

چرا برنابه سعی کرد موچیلانگارا بزند؟

چون موچیلانگا به بوروندانگا لگد زد.

چرا ماچیلانگا به بوروندانگا لگد زد؟

چون بوروندانگا دو پایش ورم کرد.

1- Zongo

2- Borondongo

3- Bernabe

4- Muchilanga

5- Burundanga

این آروسنا مثل یک قاطر لجباز است. از وقتی که از حرف زدن با من خودداری کرده و به ذهنش رسیده که به راه خودش برود، به همه چیز گندزده. زجرآور است که بینی پشت سر هم کارهای احمقانه می‌کند و نتوانی دخالت کنی. قبلاً هم گفته‌ام که آن کله خر عادت دارد به راه نکستی خودش برود. دیگر تحمل ندارم.

بدترین چیز این است که وقتی افسرده می‌شود، کسی نمی‌تواند او را از آن حالت بیرون بیاورد. مدتی است که بی‌خوابی او را زیر نظر گرفته‌ام. نمی‌تواند بخوابد چون فرورفتگی‌ای که بدن قدیمی‌اش روی تشک ایجاد کرده، متناسب با بدن جدیدش نیست. بنابراین کارش به این جا کشید که زمانی طولانی روی لبه‌ی تخت‌خوابش بنشیند. بعد به مدت تقریباً بیست دقیقه گریه کرد و پانزده بار فین کرد. بعد سی دقیقه به سقف خیره شد. بعد از آن خودش را در آینه‌ی قفسه‌ی قدیمی‌اش که روبه‌روی تخت‌خوابش بود نگاه کرد، دستش را زیر لباس خوابش برد و خودش را آهسته، خیلی آهسته نوازش کرد. سپس بیست دقیقه‌ی دیگر گریه کرد. بعد بی‌اختیار چهار بار ظرف سوپ را سرکشید، سه عدد تامیل و پنج شیرینی خامه‌ای خورد. ده دقیقه بعد همه را استفراغ کرد و لباس خوابش را کثیف کرد. آن را در آورد شست و آویزان کرد تا خشک شود. بعد دوش گرفت،

سرش را شامپو زد و برای موی بلندی که قبلاً داشت، افسوس خورد. بعد به تختخواب برگشت و مثل یک فریره وول خورد و غلتید.

پنج ساعت بود که با سر گیجه‌ای توأم با منفی بافی آن‌جا دراز کشیده بود. اما هیچ وقت حتی برای یک لحظه به ذهنش نرسید که به پندهای من گوش کند. اگر فقط می‌گذاشت با او حرف بزنم، می‌گفتم اولین کاری که باید بکند گوش دادن به سی دی است، چون آن بلیت‌اش برای سفر به گذشته است. آن‌جا جایی است که کلید همه چیز را پیدا می‌کند، اما این کار را نکرده، چون احساس می‌کند که حال گریه کردن ندارد. صحبت درباره‌ی افسردگی!

در این باره سؤالی وجود ندارد؛ انتظار، امید را کاهش می‌دهد. آزوسنا منتظر زُدریگو است که برگردد. من منتظرم که او راهی برای بیرون آمدن از این وضعیت بیابد. پاوانا^۱، فرشته‌ی نگهبان زُدریگو، منتظر من است که با او کار کنم. معشوق من، لیلیث^۲، منتظر من است که آموزش آزوسنا را به پایان برسانم تا با هم به مرخصی برویم. همه‌ی ما داریم به خاطر حماقت او نخ‌های خودمان را می‌ریسیم!

آزوسنا نمی‌فهمد که هر اتفاقی در این دنیا می‌افتد، علتی دارد و تصادفی نیست. یک عمل، هر چند که کوچک باشد، یک سری عکس‌العمل را در جهان اطراف ما موجب می‌شود. آفرینش مکانیزم عمل کاملی دارد. برای این‌که هماهنگی داشته باشد، لازم است هر موجودی که جزئی از آن است، نقش محوله‌ی خود را به درستی ایفا کند. در غیر این صورت نظم جهان مختل می‌شود. بنابراین برای آزوسنا غیر ممکن است که به تنهایی عمل کند. چون کوچک‌ترین ذره‌ی اتم هم می‌داند که باید از بالا دستور بگیرد؛ یعنی این‌که نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد. اگر قرار بود یک سلول در بدن تصمیم بگیرد و هر چه می‌خواست انجام دهد، آفتی می‌شد و به کلی نظم ارگان‌ها را مختل می‌کرد. وقتی کسی فراموش می‌کند جزئی از کل است، که ذات الهی را در

1- pavana

2- Lilith

خود دارد، وقتی کسی این حقیقت را نادیده می‌گیرد، که با جهان ارتباط دارد - چه دوست داشته باشد چه نداشته باشد - کارش به آنجا می‌رسد که در بسترش دراز بکشد و با پوچی زندگی کند.

آزوسنا آن‌طور که فکر می‌کند منزوی نیست. آن‌طور هم که فکر می‌کند رابطه‌اش قطع نیست. لعنتی، چه‌طور می‌تواند این قدر احمق باشد! فکر می‌کند هیچ چیز ندارد. نمی‌فهمد همین هیچ چیز، او را احاطه کرده و همیشه هر کجا که باشد حفظ‌اش می‌کند؛ این هیچ چیز هر کجا که برود او را در هماهنگی نگه می‌دارد، این هیچ چیز لحظه‌ی مناسب را برای ارتباط با او انتخاب می‌کند، تا او بتواند پیام را دریافت کند. هر سلولی از بدن انسان پیامی دارد که از مغز می‌آید. مغز آن را از کجا می‌گیرد؟ از انسان تحت حاکمیت آن جسم. انسان آن پیام را از کجا می‌گیرد؟ فرشته‌ی نگهبانش آن را به او دیکته می‌کند و الی آخر. یک هوش برتر وجود دارد که ما را هدایت می‌کند تا توازن بین آفرینش و ویرانی را پرورش دهیم. فعالیت و استراحت به جنگ بین آن دو نیرو سامان می‌بخشد. نیروی آفرینش نظم را به بی‌نظمی تحمیل می‌کند و قبل از تلاش مجدد برای کنترل بی‌نظمی دوره‌ی استراحت فرا می‌رسد. اگر این استراحت بیش از اندازه طول بکشد، آفرینش به خطر می‌افتد، چون ویرانی احساس می‌کند که آفرینش نیرویش را از دست داده، لذا دوباره وارد عمل می‌شود. مثل این‌که گیاهی در نور آفتاب رشد یافته، ناگهان در سایه قرار داده شود؛ بنابراین از نیروی حیات محروم می‌شود و به این طریق نیروی ویرانی ترتیب مرگ آن را می‌دهد. این دقیقاً خطری است که آزوسنا به دلیل توقف کامل‌اش خود را در آن می‌بیند.

عدم فعالیت یک نفر جهان را از کار می‌اندازد. رتم جهان را می‌شکند. اگر یک روز ماه در مدارش ساکن شود، فاجعه رخ می‌دهد. اگر یک روز ابرها اعتصاب کنند و نبارند، خشکسالی گسترده‌ای به وجود می‌آید. خشکسالی موجب قحطی می‌شود و یک قحطی شدید پایان نژاد بشر است. وقفه هر چه بیشتر باشد، افسردگی بیشتر است و هر چه افسردگی بیشتر باشد، ابعاد

فاجعه گسترده تر است. گاهی به نظر می رسد که شخصی دچار سکون شده است، اما واقعاً این طور نیست؛ فقط دارد چیزها را دوباره در درون خود مرتب می کند، که این عمل نهایتاً او را در هماهنگی با جهان قرار می دهد. مشکل واقعی وقتی به وجود می آید که توقف کامل روی دهد. این دقیقاً همان چیزی است که آروسنا از آن رنج می برد. آن قدرها هم بد نیست که او در ظاهر برای آن حرکتی نمی کند. آنچه بد است، این است که او در درون هم کاری نمی کند. نه تنها به من گوش نمی دهد، بلکه به خودش هم نمی خواهد گوش کند. بنابراین چون به خودش اجازه نمی دهد به ندای باطنی اش گوش دهد، نمی داند چه حرکتی را باید در پیش بگیرد. پیام را نمی گیرد چون ذهن اش آن را نمی پذیرد. ذهن اش را پر از افکار منفی کرده. باید آن ها را بیرون بریزد، چون خط ارتباطی اش را مسدود می کنند.

هوش برتر از خط مستقیمی استفاده می کند که اگر با اختلال روبه رو شود، در مسیرهای مختلفی تغییر جهت می دهد و نتیجه ی آن این می شود که یا ضعیف شنیده می شود یا بد فهمیده می شود. راه حل این مشکل هم پیمانی معنوی است. این نوع هم پیمانی از آن دسته هم پیمانی های روی زمین نیست. هم پیمانی های روی زمین مثل یک هرم است که در آن، آن هایی که در پایین قرار دارند، فرمان انسان مسئولیت خود را گم می کند و مطیع آن چیزی می شود که به او می گویند. نه، این به هم پیوستن است نه هم عهد شدن.

آن نوع هم پیمانی که درباره اش حرف می زنم، شامل این می شود که خود را با انرژی «عشق ورزی» که جهان را احاطه کرده، سازگار کند. این کار از طریق آرام گرفتن و اجازه دادن به این که زندگی درون تمام سلول های بدن جریان یابد، به دست می آید. بعد عشق - دی ان ای جهانی - پیام تکوینی خود را، اصلش را و مأموریت محوله اش را به یاد می آورد. این مأموریت منحصر به فرد و شخصی است - نه جمعی، آن طور که در هم پیمانی زمینی ابراز شده. لحظه ای که آروسنا

بتواند این کار را انجام بدهد، تمام وجودش انرژی جهانی را استنشاق می‌کند و به یاد می‌آورد که تنها و بدون عشق نیست.

فهمیدن عشق آسان نیست. معمولاً مردم فکر می‌کنند که از طریق همخوابه‌ی خود آن را می‌فهمند. اما عشقی که در زمان عشق‌بازی با شخصی تجربه می‌کنیم بازتاب کمرنگی از آن‌چه که واقعاً عشق است، می‌باشد. همخوابه‌ی ما فقط واسطه‌ای است که از طریق او عشق الهی را دریافت می‌کنیم. از طریق بوسیدن و در آغوش گرفتن، روح همه‌ی آرامش لازم را برای هم عهد شدن با خود را دریافت می‌کند و با عشق الهی ارتباط برقرار می‌کند. اما آگاه باشید، این به معنی آن نیست که همخوابه‌ی ما دارای آن عشق است و هم چنین او تنها کسی نیست که بتواند آن را عطا کند. این هم درست نیست که اگر آن شخص ما را رها کند، عشق را با خود می‌برد و ما را بی‌دفاع می‌گذارد. عشق الهی نهایت ندارد. همه جا هست و کاملاً در هر لحظه در دسترس است. کار احمقانه‌ای است که آزوسنا خود را محدود به فضای بین بازوان رُدریگو کند. کاش می‌فهمید تمام کاری که باید بکند، این است که یاد بگیرد باطنش را در سطوح دیگری به روی انرژی بگشاید تا عشقی را که نیازمند آن است تمام و کمال دریافت کند. کاش فقط می‌فهمید که درست در همین لحظه با عشق احاطه شده و علی‌رغم این که هیچ‌کس او را نمی‌بوسد یا در آغوشش نگرفته، عشق در اطرافش دَوران می‌کند. کاش فقط می‌فهمید که دختر محبوب جهان است. در این صورت دیگر احساس سردرگمی نمی‌کرد.

آزوسنا مرا به خاطر هر چیزی که برایش اتفاق می‌افتد سرزنش می‌کند. نمی‌تواند بفهمد که از دست دادن رُدریگو چیزی است که باید تحمل کند؛ چون لحظه‌ای که به جست و جو پردازد، در جریان کار راه حل مسئله‌ای را که هزاران سال بشر را به ستوه آورده، پیدا می‌کند و این واقعی‌ترین دلیل در پشت همه‌ی این تردیدهایی است که او تجربه می‌کند.

مشکلی در رابطه با مبدأ کیهانی وجود دارد، که بر تمام ساکنین سیاره اثر می‌گذارد و او کسی است که مسئول حل آن است. البته این مسئولیتی است که

مربوط به همه‌ی ما می‌شود، اما «خود درون» آزموننا آن را تنزل داده و به یک سؤال با ماهیت شخصی تبدیل کرده. اعتماد به نفس آسیب دیده و درب و داغان او را وامی‌دارد که باور کند، تمام دنیا به زیان اوست و هر چیزی که اتفاق می‌افتد، تنها بر او اثر می‌گذارد. در حالی که او جزئی از این جهان است و هر چیزی که بر او اثر می‌گذارد بر جهان نیز تأثیر می‌گذارد. جهان چیزهای خیلی مهم‌تری دارد که درباره‌ی آن فکر کنیم، تا این‌که درباره‌ی نابود کردن آزموننا بیندیشیم. به هر حال این بی‌معنی است، چون نابود کردن یک انسان مانند نابودی جهان است و جهان تمایلی به خود ویرانگری ندارد.

کاش این جا در فضا در کنار من بود! در یک زمان، گذشته و آینده‌اش را می‌دید و بدین طریق می‌فهمید که چرا به زردریگو اجازه دادم ناپدید شود. کاش می‌توانست بفهمد که تمام راه‌های چاره با مرگ دکتر دیاز از بین نرفته. کاش می‌توانست بفهمد که راه‌های دیگری خیلی بهتر از آنچه دکتر دیاز به او ارایه کرد، وجود دارد. کاش آزادی و اراده‌اش را در راه درستی به کار می‌گرفت. لعنتی، انجام دادن آن، آن قدرها هم سخت نیست! زندگی هرگز ما را بر سر چند راهی قرار نمی‌دهد، که یک راهش به زوال منتهی شود. فقط ما را در شرایطی قرار می‌دهد که قادریم از عهده‌ی آن برآیم. آنچه غالباً اتفاق می‌افتد، این است که مردم به خودشان اجازه می‌دهند، از شرایطی که آن را غلبه ناپذیر می‌پندارند، شکست بخورند. اما هیچ چیز نمی‌تواند فراتر از حقیقت باشد.

جهان، ما را در شرایطی قرار می‌دهد که با درجه‌ی رشد ما مطابقت دارد. به این دلیل است که در وضعیت خاص آزموننا، همیشه از عجله‌ی او برای ملاقات با زردریگو جلوگیری می‌کنم، نه به خاطر این‌که هنوز زردریگو بدهکاری‌های چشمگیری دارد، بلکه به این خاطر که آزموننا نیاز دارد یاد بگیرد، قبل از رویارویی با شرایط موجود شتابزدگی و نافرمانی خود را کنترل کند. خیلی خوب مردانسته که از کوره در می‌رود، البته تکلیف آن را روشن کردم! هر چند وضع به هم ریخته ذهن‌اش مانع می‌شود که حقیقت را درک کند.

همیشه روی زمین، حقیقت با سردرگمی و دروغ در هم آمیخته. سردرگمی از آنجا ناشی می‌شود که ما چیزهایی را که واقعیت ندارند واقعی می‌پنداریم. حقیقت هیچ‌گاه در خارج از شخص وجود ندارد. اگر با خودمان ارتباط برقرار کنیم، همیشه این استعداد را داریم که حقیقت را دریابیم. منطقی است که در این لحظه آزوسنا سردرگم شده، چون در درون خودش با چیزی جز هرج و مرج، دروغ، قتل، ترس و تردید رو به رو نشده. بر این باور است که حقیقت مثل صخره سخت است، ولی واقعیت امر این‌طور نیست. آزوسنا باید بتواند در پاسخ به تردید عمومی که بیانگر جهان خارج است، بگوید؛ من نباید در این هرج و مرج سهیم باشم، حتی اگر پی ببرم مرا احاطه کرده، چون من بی‌نظم نیستم. وقتی واقعیتی را که او را احاطه کرده، حاشا کند، حقیقت خودش را درمی‌یابد و به دنبال آن آرامش را. چرا که هر آنچه درونی است، برونی می‌شود. آرامش فردی نیز به آرامش جهانی می‌انجامد. اما چون در این لحظه آزوسنا در شرایطی نیست که این را درک کند، باید ترتیبی بدهم که او بتواند به شخص دیگری کمک کند. با کمک به شخص دیگر، به خودش کمک خواهد کرد.

آزوسنا به دلیل ضربه‌هایی که به در نواخته شد، شگفت زده از بستر پرید. در را باز کرد و کوکوایتا، مادر بزرگش، چمدان‌های‌شان و طوطی کوکوایتا را که به صورتش زُل زده بود، دید. طوطی سر حال بود اما کوکوایتا و مادر بزرگش رنگ پریده بودند.

آزوسنا نمی‌دانست چه بگوید، فقط می‌توانست از آن‌ها دعوت کند که وارد شوند. بعد کوکوایتا شروع به توضیح دادن مشکل‌اش کرد. شوهرش هر روز بیش‌تر او را می‌زد. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. اما آخرین چیزی که کاسه‌ی صبرش را لبریز کرده، زدن مادر بزرگش بود و این چیزی بود که کوکوایتا نمی‌توانست تحمل کند. از آزوسنا پرسید که آیا می‌توانند چند روز پیش او بمانند. آزوسنا گفت، اشکالی ندارد. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ کوکوایتا از تعویض بدن خبر داشت و آزوسنا نمی‌خواست او به مسئولین اطلاع دهد. البته او هم می‌توانست مقابله به مثل کند و جریان تهیه‌ی غیر قانونی کتاب‌های تصویری ناینایان را گزارش دهد، اما نمی‌خواست این کار را بکند. بیش‌تر از کوکوایتا زیان می‌دید. بنابراین آزوسنا تصمیم گرفت بدیاری‌اش را کنار بگذارد و آپارتمان‌ش را با کوکوایتا شریک شود. بالاخره، چند روز بیش‌تر طول نمی‌کشید. ولی به محض این‌که کوکوایتا اداره‌ی آشپزخانه را به دست گرفت، آزوسنا احساس کرد که به

حق او دست درازی شده. درست بود، مادر بزرگ نیاز به یک فنجان چای گل زبرفون داشت تا آرام بگیرد، اما آنچه آروسنا را آزرده، این بود که کوکویتا قفس طوطی را درست بالای میز صبحانه آویزان کرد. کسی نمی دانست به درد چه می خورد. به علاوه، این بدان معنی بود که از حالا به بعد باید در حالی که پره‌های طوطی وارد سوراخ‌های بینی‌شان می شد، غذا بخورند.

احساس آواره‌گی اش وقتی کامل شد که کوکویتا جای خواب مادر بزرگش را روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن معین کرد. پیرزن خیلی آرام و سر به راه بود، با این حال دست و پاگیر بود. حالا هر وقت که آروسنا برای خوردن لیوانی آب به آشپزخانه می رفت، باید از روی او می گذشت. اما بدترین ضربه وقتی وارد آمد که کوکویتا اتاق خواب آروسنا را اشغال کرد. وسایل اش را همه جا پخش کرد. آروسنا پشت سرش رفت و سعی کرد همه چیز را مرتب کند و به طریقی دوستانه پیشنهاد کرد که بهتر است کوکویتا چمدان نمونه‌ی ایونش را در گنجی بگذارد. آروسنا نمی خواست فکر کند روزی که رُدریگو برمی گشت و این چیز لعنتی را وسط اتاق خواب می دید، چه عکس العملی نشان می داد. اما کوکویتا با صراحت رد کرد و گفت که روز بعد باید نمایش بدهد و تنها راهی که باعث می شد فراموش نکند، این بود که آن را بیرون نگه بگذارد.

آروسنا اصلاً نمی توانست به چشم‌هایش اعتماد کند. کوکویتا مالک مفرور مجموعه ملال‌آروی از خرت و پرت‌های وحشتناک و مبتذل بود. عجیب و غریب‌ترین آن‌ها وسیله‌ی غیر معمولی بود که شبیه یک ماشین تایپ اولیه بود. کوکویتا آن را با احتیاط خاصی حمل کرد. وقتی آروسنا از او پرسید آن چیست، کوکویتا با غرور زیادی جواب داد:

- یکی از اختراعات من.

- اوه، راستی؟ چه کار می کند؟

- یک اویز^۱ سایبرتیک است.

کوکوایتا وسیله را روی میز کنار تخت گذاشت و نمایشی برگزار کرد، انگار که دارد محصولات ایون را می فروشد. وسیله از باقیمانده‌ی لوازمی مثل یک کامپیوتر قدیمی، یک فکس، یک گرامافون عصر حجر، یک تلگراف، یک ترازو، یک بطری عطاری که به یک مجموعه‌ی عجیب لوله متصل بود، یک دیس گلی تورتیلا که حاشیه‌های آن با کریستال کوارتز تزئین شده بود و یک کلاکر^۲ جشن شب سال نو، سر هم شده بود. وسط دیس جایی بود که شخص باید در دست‌اش را قرار می‌داد.

- اوه ... چه قدر... جالب توجه! به درد چه کاری می‌خورد؟

- منظورت چیست؟ هرگز از یک اویز استفاده نکرده‌ای؟

- نه.

- اوه آره، فراموش کردم، شما اعضای حزب ایوو آن قدر سطح بالا و آدم حسابی هستید که برای تماس با فرشته‌ی نگهبان‌تان احتیاج به هیچ وسیله‌ای ندارید. اما ما ظاهر مافوق شما را نداریم. هیچ‌کس برای ما کاری نمی‌کند، باید خودمان پشت‌مان را بخارائیم و اگر بخواهیم چیزی درباره‌ی زندگی پیشین‌مان بدانیم، باید یک چیز مزخرفی مثل این سر هم کنیم.

با شکایت کوکوایتا آروسنا به خود آمد. از یک فرسخی می‌توانستی ببینی که کوکوایتا از دلخوری و درد می‌جوشد. به عنوان یک استرونا می‌دانست که نمی‌تواند اجازه دهد احساسات منفی کوکوایتا بدون مداوا رها شود، بنابراین سعی کرد کمی دلگرمی به او بدهد و او را سرحال بیاورد.

- کوکوایتا، عصبانی نشو. دلیل این‌که ازت پرسیدم به درد چه می‌خورد، این نبود که هرگز از یک اویز استفاده نکرده‌ام، بلکه به این دلیل بود که هرگز این شکلی‌اش را ندیده‌ام... اوه، خیلی پیچیده است... خیلی متفاوت است... خیلی

۱ - Oujia، تخت‌ای دارای حروف الفبا و علامت‌های دیگر که هنگام احضار ارواح برای تماس با روح مردگان به کار می‌رود. - م.
۲ - clacker، وسیله‌ای که صدای تق تق در می‌آورد. - م.

ابتکاری است! به من نشان بده چه طوری کار می‌کند، باشد؟
کوکوایتا که احساس امنیت بیشتر کرد، فوراً آرام شد و با لحن آرام‌تری شروع به حرف زدن کرد.

- اوه! خُب، می‌دانی خیلی ساده است. اگر بخواهی بروی و با فرشته‌ی نگهبانت تماس بگیری، دستانت را این طوری روی دیس می‌گذاری و به سؤال فکر می‌کنی و فوراً جوابت را از این ماشینِ دقیق می‌گیری. حالا اگر بخواهی که با معشوق قدیمی‌ات صحبت کنی، آن را طوری تنظیم می‌کنی که هیچ کس نفهمد او چه می‌گوید، چون ممکن است گنج مخفی‌ای یا چیزهایی مثل آن را آشکار کند. کاری که تو می‌کنی این است که سؤال را تلگراف می‌زنی و جوابت را از این جا می‌گیری.

- وای، فوق‌العاده است.

صورت کوکوایتا از احساس این‌که از او تعریف شده درخشان شد و گونه‌هایش چنان قرمز شدند که با سرخی ناشی از کوفتگی‌اش رقابت می‌کرد.
- هی، این تمام قضیه نیست! فرض کنیم کسی می‌خواهد چیزی به تو بفروشد مثل یک صفحه‌ی گرامافون عتیقه که می‌توانیم فرض کنیم متعلق به خواننده‌ی مشهوری مثل پدرو اینفانتته^۱ باشد و تو می‌خواهی بدانی که اصل است یا طرف می‌خواهد به تو بیندازد. بنابراین، فرض کنیم که یک صفحه باشد، خُب؟
در حالی که به گرامافون اشاره می‌کرد، گفت:

- خُب، آن را درست می‌گذاری این جا. یک نوع گیس باف است، این را هم این جا می‌گذاریم.

بعد به بطری اشاره کرد.

- این مایع مخصوص، آن را مثل پودر می‌کند و بعد این کامپیوتر تمام داستان را می‌نویسد، داستانی که به وسیله‌ی خود گیس باف گفته می‌شود و این جا از این

ماشینِ دقیق، عکس‌های رنگی تمام افرادی که به آن دست زده‌اند بیرون می‌آید. بایه جور دیگر بگویم، با یک تیر دوشان می‌زنی، چون از یک طرف جنس قلبی به تو نمی‌فروشند و از طرف دیگر یک عکس مجانی از هنرمند محبوبت به دست می‌آوری. چه طور است؟

آزوسنا واقعاً حیرت کرده بود. چه طور ممکن بود این زن که هرگز دوره‌ی دبستان را به پایان نرسانده بود، چنین وسیله‌ی پیچیده‌ای را اختراع کند؟ البته، می‌بایست ببیند این وسیله واقعاً چه کار می‌توانست بکند، اما به هر حال ابتکار او چشمگیر بود. کوکویتا وقتی دید آزوسنا واقعاً به اختراعش علاقه‌مند شده، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

- گوش کن، کوکویتا! فقط یک سؤال دارم. مثلاً اگر بخواهم بدانم یک تختخواب به چه کسی تعلق داشته، چه می‌شود؟ چه طور می‌فهمی؟
- خُب، یک تراشه از آن را برمی‌داری و داخل بطری می‌اندازی.
- اما اگر تختخواب برنجی باشد چی؟

- بعد، هی، آن را نخرا! یالا، نمی‌توانم این دور و بر بگردم و درباره‌ی همه چیز فکر کنم. می‌دانی چیست؟ شاید بهتر باشد همین جا تمامش کنیم، چون کم‌کم دارم خیالاتی می‌شوم.

کوکویتا داشت کم‌کم عصبانی می‌شد و آزوسنا می‌خواست جلوی آن را بگیرد، به خصوص حالا که آپارتمان را شریک شده بودند.
- اوه، به من نگفتی آن کلاکر به درد چه چیز می‌خورد.

- اوه، آن کلاکر مهم‌ترین قسمت است. آن را می‌چرخانی و صدایی که درمی‌آورد، انرژی داخل اتاق را که می‌خواهی پیام‌های امواج کوتاه را دریافت کنی، عوض می‌کند. برای این است که جلوی دخالت دیوها را بگیرد.
- پس این طور...

آزوسنا نمی‌توانست جلوی حس کنجکاوی شدید خود را برای ارتباط با آن جهان بگیرد.

از وقتی که رابطه‌اش را با آناسراونته قطع کرده بود، هیچ نمی‌دانست چه داشت اتفاق می‌افتاد یا بعداً چه روی خواهد داد. شاید این فرصتی بود که بدون این‌که از آناسراونته اطاعت کند، درباره‌ی زُدریگو خبری به دست بیاورد.

- گوش کن، می‌توانم سؤالی بپرسم؟

- حتماً، بفرما!

کوکوایتا از سؤال آزونسا به شدت به وجد آمده بود، فوراً کلاکر را در اطراف اتاق خواب چرخاند. بعد به آزونسا دستوراتی داد که چگونه دستانش را در دیر بگذارد و وقتی سؤالش را می‌پرسد چگونه حواسش را متمرکز کند. آزونسا دستورات کوکوایتا را مو به مو اجرا کرد و چند ثانیه بعد، فکس شروع به نوشتن جواب کرد؛ «فرزند عزیزم خیلی زودتر از آنچه فکر کنی او را می‌بینی.»

- می‌بینی؟ همه چیز حل می‌شود.

- آزونسا سرش را به علامت تأیید تکان داد. کلماتی را که می‌خواست بگوید

پیدا نمی‌کرد، خیلی خوشحال بود. کوکوایتا کاملاً احساس حق به جانبی می‌کرد. این اولین بار بود که کسی از اختراعش استفاده کرده بود. حالا می‌دانست که آن دستگاه کار می‌کند. جو حاکم بر خانه کاملاً متفاوت شد. آزونسا فهمید توجه‌اش به کوکوایتا نتیجه‌ی خوبی به بار آورده. بنابراین کم‌کم شروع به روشن‌تر دیدن شرایط کرد. به این نتیجه رسید که اگر کوکوایتا را چند روز دیگر نگه دارد، می‌تواند خیلی سرگرم‌کننده و سودمند باشد. این خبر که به زودی زُدریگو را می‌دید، چنان روحیه‌اش را بهبود بخشید که تمام ابرهای تیره را از ذهن‌اش دور کرد. برای اولین بار پس از چندین روز قلب‌اش ناراحت نبود. فکر کرد شاید حالا لحظه‌ی خوبی برای گوش دادن به سی‌دی‌اش باشد. وقتی آرامش یافت، فهمید که چه قدر خسته بوده. به کوکوایتا پیشنهاد کرد که بخوابد و او پذیرفت. ساعت سه صبح بود و روز درازی را پشت سر گذاشته بودند. آزونسا گوش‌اش را روی گوش‌اش گذاشت، روی تخت‌خوابش دراز کشید و چشمانش را بست. وقتی کوکوایتا داشت رختخوابش را آماده می‌کرد، ناگهان کنترل از راه دور

تلورچوآل را دید. به شدت احساس خوشحالی کرد، خستگی و کوفتگی اش را فراموش کرد. تمام عمرش حسرت داشتن یک تلورچوآل را خورده بود، ولی هرگز پول خریدن آن را نداشت. دم دست‌ترین چیزی که توان خرید آن را داشت یک دستگاه سه سی‌دی پیش پا افتاده بود. کوکویتا کنار رختخوابش نشست و دکمه روشن را فشار داد و مثل یک کودک پنج ساله مشغول عوض کردن کانال‌ها شد. آروسنا حتی متوجه نشد. داشت در سکوت و با چشمان بسته به سی‌دی اش گوش می‌داد.

کوکویتا مثل هر نماینده‌ی شایسته‌ی غیر عضو حزب ایوو داشت با ولع و لذت بیمارگونه‌ای به میزگرد کریستینا^۱ گوش می‌داد، که آن شب برنامه‌ای زنده از یک زندان کیفری سیاره‌ای پخش می‌کرد و به این طریق به وسیله‌ی دوربین فیلم‌برداری از ذهن، افکار بدترین جنایتکاران به تصویری تقریباً واقعی تبدیل می‌شد. بینندگان تلورچوآل به اتاق‌هایی که در آن‌ها زنای با محارم، تجاوز و قتل اتفاق افتاده بود، منتقل می‌شدند. کوکویتا خوشحال بود. از زمان مدرسه تاکنون چنین هیجانی را احساس نکرده بود. در مدرسه شیوه‌های تربیتی‌ای همانند این به کار می‌رفت، تا به دانش‌آموزان درباره‌ی وحشت جنگ بیاموزند. دانش‌آموزان در وسط میدان جنگ نشسته بودند، بنابراین می‌توانستند بوی مرگ را استشمام کنند و با پوست و گوشت‌شان درد، دلهره و وحشت را حس کنند. به خوبی فهمیده بودند تنها راهی که بشر از طریق آن می‌تواند چیزی یاد بگیرد، درک تجارب از طریق حواس است. امیدوار بودند که بعد از این رویارویی نزدیک، هیچ‌کس در سر خیال شروع یک جنگ، شکنجه و یا ارتکاب هر عمل غیرقانونی دیگر را نپروراند، چون می‌دانستند چه حسی برمی‌انگیزد.

البته آن‌طور که می‌خواستند از آب در نیامده بود. باید اعتراف کرد که جنایت تاحدودی تحت کنترل قرار گرفته بود، اما نه زیاد. چون مردم به دلیل پیشرفت

تکنولوژی درس شان را یاد گرفته بودند. تا قبل از قتل آقای بوش، در طول قرن‌ها کسی جرأت نکرده بود، مرتکب قتل شود. باز هم نه به خاطر این‌که تمایل نداشتند، بلکه به دلیل ترس از مجازات. ساخت وسایل جدید به این معنی بود که کسی از دستگیری گریزی نداشت. بشر، راهی جز فرو خوردن غرایز جنایتکارانه‌اش نداشت و این به این معنی نبود که آن غرایز را نداشت، به هیچ وجه! گواه آن استقبال چشمگیر از شوهای مهیج مثل کریستینا، اپرا، دونابیو^۲، سالی^۳ و بقیه بود که از طریق آن‌ها بینندگان تلویزیون، غیرمستقیم هر نوع هیجانی را تجربه می‌کردند. دولت اجازه داد این شوها پخش شوند چون انگیزه‌های سبعانه هدایت و کنترل آن‌ها آسان‌تر می‌شد.

کوکوایتا نمی‌توانست باور کند که چه قدر جالب است که در بحبوحه‌ی عمل قرارگیری. از حضور در صحنه‌ی قتل شارون تیت^۴ به شعف آمد. عاشق این بود که احساس ترس به درونش نفوذ کند و موجب دون دون شدن پوست، راست شدن مو و خفه کردن صدایش شود. خشونت حالش را به هم می‌زد، اما مثل هر آزار دوست خوبی فکر می‌کرد این هم جزیی از سرگرمی است. بعد درست در وسط رنج بردنش آگهی تجاری آمد. کوکوایتا خشمگین شد. دیوانه‌وار شروع به تعویض کانال‌ها کرد و دنبال برنامه‌ی مشابهی گشت. ناگهان چشمانش به نور قرمز خیره‌کننده‌ای جذب شد؛ گدازه همیشه قدرتی جادویی بر او اعمال می‌کرد.

ایستگاه به طور زنده از سیاره‌ی گرما برنامه پخش می‌کرد. ایزابل گونزالز در بین بازماندگان آتشفشان راه می‌رفت. او با گروهی از امدادگران به آن‌جا مسافرت کرده بود. می‌خواست این شروع مبارزاتش باشد. کوکوایتا در نقطه‌ی دلخواهی بود تا طعم هر چیزی را بچشد؛ درست بین ایزابل و آبل زابلودوسکی که داشت تفسیر می‌کرد. چگونه ایزابل به طرزی باور نکردنی صد و پنجاه سال از

1- Oprah

2- Donabue

3- Sally

۴- Sharon Tate، هنرپیشه‌ی زن آمریکایی که در سال ۱۹۶۹ میلادی با خانواده‌اش به قتل رسید. - م.

زندگی اش را از بین برده بود! کوکویتا فکر کرد «چرا نباید این کار را می کرد!» ایزابل سال ها را به عنوان سفیر کبیر بین سیاره های گذرانده بود. در هر سفر سال های زیادی را به خاطر تفاوت زمان بین سیاره ها از بین برده بود. وقتی از سفری که برای او یک هفته طول کشیده بود برگشت، فهمید که در زمین پنج سال گذشته. با وجودی که ایزابل خیلی جوان به نظر می رسید، کوکویتا مایل نبود جایش را با او عوض کند. تمام آنچه که می توانست به آن فکر کند، این بود که ایزابل در طول این سال های از دست رفته چند تا بورتو^۱ می توانست خورده باشد. چند تا مهمانی شب اول سال نو را از دست داده!

وقتی ایزابل شروع به توزیع ساندویچ بین قربانیان آتشفشان کرد، تمام انسان های بدوی به طرف او هجوم آوردند که سهم خود را بگیرند. محافظان ایزابل جلو دویدند تا از او محافظت کنند و شلاق های شان را بی هدف تکان دادند.

کوکویتا از رختخوابش بیرون پرید و شروع به جیغ زدن کرد.
- آزوسنا، آزوسنا! نگاه کن!

- مشخص شد که یکی از محافظان ایزابل، کارگر مفروض شرکت ایرفون دومی... آزوسنا بود! خُب، یعنی کسی که قبلاً آزوسنا بود، چون شخص دیگری حالا بدن او را اشغال کرده بود. آزوسنا در بهت زندگی چشمانش را باز کرد تا ببیند چه می گذرد. آزوسنا دید که محافظان ایزابل او را از انبوه وحشی های گرسنه دور کردند. وقتی آزوسنا دید که یکی از محافظان، بدن قبلی او را دارد، متحیر شد و آنکه کنار آزوسنای پیشین ایستاده بود، تعمیر کار مفروض ایرفون بود. اما وقتی ایزابل به مردی که جدای از دیگران نشسته بود، نزدیک شد، آزوسنا غش کرد. رُدریگو! وقتی کوکویتا آزوسنا را بیدار کرد، او داشت رُدریگو را در رؤیا می دید و حالا نمی دانست آنچه که می بیند قسمتی از رؤیایش است یا واقعیت.

۱ - burrito، یکی از انواع ماهی های کوچک مناطق گرمسیری آمریکا. - م.

رُدریگو با زحمت زیاد با یک سنگ، قاشق چوبی ای می تراشید. به محض این که دید ایزابل نزدیک می شود، ایستاد. ایزابل ساندویچی به او تعارف کرد، اما رُدریگو به جای گرفتن آن به طرف آروسنای پیشین رفت، صورت او را نوازش کرد و سعی کرد او را به خاطر بیاورد. آروسنای پیشین داشت نگران می شد. ایزابل توطئه کرده بود. کوکویتا خشمگین بود. آروسنا با تمام وجودش لحظه‌ی کوتاهی به نوازش رُدریگو پرداخت. وقت زیادی نبود، ولی وقتی که او دود شد و به هوا رفت به اندازه‌ی کافی طولانی بود، که آروسنا به شدت قطع امید کند. تصاویر گرما با تصویری از بازیکنان فوتبال در یک میدان تمرین جایگزین شد. اخبار به بخش ورزش پرداخته بود. کوکویتا و آروسنا به طرف هم برگشتند. آروسنا با ناامیدی گریه می کرد.

- رُدریگو بود!

- آن مرد؟

کوکویتا به خاطر وضع رفت باری که رُدریگو در آن قرار داشت، شوکه شده بود.
- و آن یکی تو بودی!
- بله.

- نامزدت در گرما چه کار می کرد؟

آروسنا اصلاً نمی دانست. تمام آن چه که می دانست این بود که وضع اش درب و داغان است. اگر آن مردان که سعی کردند او را به قتل برسانند و بدنش را دزدیدند، محافظان شخصی ایزابل بودند، بنابراین ایزابل باید دستی در همه‌ی این ماجراها داشته باشد. اگر ایزابل درگیر قضیه بود، پس منافع عظیمی در قدرت داشت و از آن جا که قدرت داشت، شاخ به شاخ شدن با او یک کابوس واقعی بود.

آروسنا به سرعت سعی کرد دلایلی را که ایزابل می خواست به خاطر آن، او را بکشد، از ذهن خود بگذراند. آیا ایزابل می توانست در قضیه‌ی قتل آقای بوش نقش داشته باشد؟ اما پس چرا رُدریگو را سپر بلا کرده بود؟ چه کسی می داند؟

هم‌چنین ایزابل باید فهمیده باشد که در تمام طول شبی که جنایت به وقوع پیوسته بود، رُدریگو در حال عشق بازی با آروسنا بوده، بنابراین گام منطقی بعدی‌ای که باید برمی‌داشت، شاهد این بود که شاهد غیبت رُدریگو از محل جنایت را حذف کند و او آروسنا بود.

– بسیار خوب! حرکت بعدی ایزابل چه بود؟ گیریم که برای ایزابل مصلحت آمیز بود که رُدریگو را به عنوان قاتل داشته باشد، اما چه‌طور می‌خواست از دادخواهی رُدریگو نزد مسئولان جلوگیری کند؟ شاید در نقشه‌ی ایزابل برای رُدریگو پیش‌بینی نشده بود که وی حتی فرصت اظهار نظر داشته باشد. شاید به این دلیل او را به گُرما برده بود؛ که او را برای همیشه آن‌جا رها کند. شاید... شاید. چیزی را که آروسنا نمی‌توانست بفهمد این بود که چگونه ایزابل می‌توانست این قمار را بکند. اگر یکی از بینندگان تلویزچوآل رُدریگو را به جا می‌آورد، چه می‌شد؟ بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ سؤال این‌جا بود. آروسنا هیچ راهی برای رهایی از این وضعیت دشوار پیدا نمی‌کرد، اما کوکویتا بدون دارا بودن این قدرت تحلیل، فوراً بر اوضاع مسلط شد.

– همین حالا باید دنبال نامزدت برویم و او را برگردانیم.

– نمی‌توانیم، پلیس دنبالش است. می‌گویند که او درگیر قتل آقای بوش است. اما حقیقت ندارد، آن شب با من بود.

– می‌توانم قسم بخورم، حُب به خاطر صدایی که تاختخواب می‌داد، نتوانستم بخوابم.

آروسنا به شب عشق بازی‌اش فکر کرد و با صدای بلندتر هق‌هق کرد.
 – گریه نکن! مهم نیست که پلیس دنبال او می‌گردد. برایش یک بدن دیگر می‌گیریم و این مشکل حل می‌شود. در زمان مادر بزرگم زندگی نمی‌کنیم که می‌گفتند «خانه آتش گرفته، بچه‌ها رفته‌اند، وای چه بدبختی‌ای! نه، در زمانی مثل حالا، باید تمام توانت را به کار بگیری. اشک‌هایت را پاک کن و بجنگ!
 آروسنا گریه‌اش را متوقف کرد و مثل بره تن به راهنمایی کوکویتا داد. دیگر

نمی‌توانست تحمل کند. در زمان کوتاهی ضربات زیادی خورده بود. همزادش را از دست داده بود، به جانش سوء قصد شده بود، مجبور شده بود روحش را در بدن جدیدی بنشانند، قتل یک دوست نزدیک را کشف کرده بود، بدن مجبورش به وسیله‌ی یک قاتل اشغال شده بود و سرانجام رُدریگو را پیدا کرده بود، اما در شرایطی وحشتناک، در خطری جدی و برای دستیابی به اهدافی نامعلوم. بار این مسائل بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. به شدت احساس تزلزل، انزوا و فرسودگی می‌کرد و قادر به تصمیم گرفتن نبود.

- اولین کاری که باید فردا بکنیم، این است که به گرما برویم.

- چه طور می‌توانیم؟ هیچ پولی ندارم و تو کم‌تر از من داری! سفر بین

سیاره‌ای هم خیلی گران است.

- آره، خیلی ارزان نیست، اما یک راهی پیدا می‌کنیم.

کوکوایتا و آروسنا لحظه‌ای به هم خیره شدند. بعد ناگهان برقی در چشمان کوکوایتا درخشید، جرقه‌ای از یک فکرِ بکر که به آروسنا منتقل شد. آروسنا آن را گرفت و هر دو نفر با هم داد زدند:

- خولیتو جون!

*

آروسنا دوباره داشت امیدش را از دست می‌داد. سفینه‌ی بین سیاره‌ای خولیتو مثل یک قطار کُندرو در هر سیاره‌ای بین زمین و گرما توقف می‌کرد. هر بار که می‌ایستاد، آروسنا احساس می‌کرد که جهان متوقف شده. آروسنا به خولیتو نزدیک شد تا از او درباره‌ی امکان یک پرواز مستقیم سؤال کند، اما رفیق قدیمی‌اش صریحاً آن را رد کرد و گفت، مطلقاً غیر ممکن است. این پاسخ آروسنا را در وضعیتی قرار داد که هیچ تقاضای دیگری نکند، چون داشت مجانی سفر می‌کرد. علاوه بر این، خولیتو باید توقف می‌کرد، چون علاوه بر پروازهای همیشگی جنگ خروس بین سیاره‌ای به سیاره‌های کم‌تر توسعه یافته، دو کار فرعی دیگر داشت که قسمت عمده‌ی درآمدش را تأمین می‌کرد و آن‌ها رساندن نوه‌ها به خانه‌های‌شان و رساندن دوستان خاص به یکدیگر بود.

در دورترین مهاجرنشین‌های فضا پیرزن و پیرمردهایی بودند، که هرگز نتوانسته بودند ازدواج کنند و نوه دار شوند، در نتیجه دچار افسردگی و حشتناکی شده بودند. خولیتو این فکر بکر به سرش زده بود که نوه‌هایی را کرایه دهد و حالا فصل پر روتق این کار بود، چون در یتیم‌خانه‌ها فصل مرخصی داشت شروع می‌شد. یکی دیگر از اقدامات او که خیلی متقاضی داشت، حمل سریع شوهرها و زن‌ها بود. وقتی جوانان مأموریت مخصوصی می‌یافتند که برای مدتی طولانی در سیاره‌ای دور دست باشند، اغلب از تغییرات هرمونی رنج می‌بردند و چون از برقراری روابط جنسی با بومیان به شدت بیزار بودند، دوستان زمینی آن‌ها اغلب برایشان شوهر یا زن جایگزین می‌فرستادند، تا نیاز آن‌ها را برآورده کنند. تازه همه‌اش هم این نبود. در صورت تقاضای مخصوص همخوابه‌ها، معشوق‌های جایگزین آن‌ها قطعات منثور و اشعاری را از بر می‌کردند و هنگام عشق‌بازی در گوش آن‌ها می‌خواندند.

همه‌ی این‌ها موجب می‌شد که سفینه علاوه بر حمل خروس‌های جنگی، ماریاچی‌ها، هنرپیشه‌های آینده و تماشاچیان جنگ خروس، از بچه‌ها، شوهرها و زن‌های جایگزین پر شود. آروسنا فکر کرد که دارد خُل می‌شود. به سکوت و آرامش نیاز داشت تا افکارش را منظم کند، چون هرج و مرجی که بر سفینه حاکم بود، برایش بیش از حد بود. بچه‌ها همه جا می‌دویدند، ماریاچی‌ها داشتند آهنگ «آمورسیتو کورازون» را با یک خواننده که تناسخ یافته‌ی پدر و اینفانته بزرگ بود، تمرین می‌کردند، همخوابه‌های جایگزین داشتند کار همیشگی‌شان را روی هنرپیشه‌های آینده تمرین می‌کردند، مادر بزرگ کور کوکوایتا داشت قلاب‌بافی می‌کرد، شوهر مست کوکوایتا داشت استفراغ می‌کرد، خروس‌ها قوقولی قوقو می‌کردند و کایوتی که به آروسنا بدنش را فروخته بود، داشت با عدم موفقیت تعویض روح بین یک هنرپیشه‌ی آینده و خروسی را انجام می‌داد. با این شرایط، آروسنا فقط دو راه داشت، از هرج و مرج پاک خُل شود یا

تسلیم شود و خودش هم کاری کند. تصمیم گرفت بوسه‌ای را که می‌خواست در اولین لحظه‌ی ملاقاتش به رُدریگو بدهد، تمرین کند. بنابراین با اشتیاق زیاد انگشت اشاره‌اش را بین لبانش گذاشت و بارها و بارها بهترین احساسی را که با یک بوسه می‌توانست در رُدریگو برانگیزد، تمرین کرد. ولی وقتی که یکی از همخوابه‌ها به او پیشنهاد کرد که با او تمرین کند، کارش را متوقف کرد. از این‌که کارش بر ملا شده بود، دستپاچه شد و به این نتیجه رسید که بهتر است از تمام این دیوانگی‌ها فاصله بگیرد.

آزوسنا مثل تمام عشاق در طول اعصار، می‌خواست که تنها باشد تا بتواند در آرامش هر چه بیش‌تری به رُدریگو فکر کند. به خاطر همراهی با مسافران آزرده و آشفته بود. چون نمی‌توانست آن‌ها را از سفینه محو کند، چشمانش را بست تا به خاطراتش پناه ببرد. نیاز داشت تصویری را که از رُدریگو در ذهن‌اش داشت بازسازی کند، به او شکل بدهد، جادوی یکی شدن با روح همزادش را به خاطر بیاورد و احساس اعتماد به نفس، کمال و جاودانگی را دوباره زنده کند. تنها حضور رُدریگو می‌توانست به واقعیت او معنی ببخشد، تنها نوری که لبخند رُدریگو را روشن می‌ساخت، می‌توانست روح او را از پژمردگی برهاند. فکر به زردی دیدن رُدریگو، زندگی تازه‌ای به او می‌بخشید.

گوشی‌اش را برگوش‌هایش گذاشت و به گوش دادن دیسک فشرده پرداخت. تمام آن‌چه می‌خواست این بود که در دنیایی کاملاً متفاوت با آن‌که در آن زندگی می‌کرد، باشد. هم‌اکنون امیدش را از دست داده بود که این موسیقی موجب سیر قهقرایی به زندگی‌ای که در گذشته با رُدریگو داشت شود. شب قبل در تمام طول راه با این امید که موسیقی‌ای را که در زمان آزمایش‌اش در (C.O.P.E) شنیده بود بشنود، به آن گوش داده بود، اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. حالا که می‌دانست موسیقی این سی‌دی آن چیزی نبود که دنبالش می‌گشت، می‌توانست آسوده باشد و خود را در آن ملودی غرق کند. عجیب این‌که مشغله ذهنی‌اش در مورد سیر قهقرایی به گذشته او را رها کرده بود و قادر بود، اجازه دهد موسیقی در

ضمیر ناخودآگاهش آزادانه جریان یابد. به آسانی و بی مقدمه در زندگی قبلی که این همه مشتاق آن بود، متولد شد.

آهنگ چهارم سی‌دی

کوکوایتا آزونسا را تکان داد و از خواب بیدار کرد و ناگهان خواب و خیالش را بر هم زد. قلب آزونسا به شدت می‌تپید و به سختی می‌توانست نفس بکشد. وقتی کوکوایتا وضع آزونسا را دید، به خاطر این‌که مزاحمش شده متأثر شد و خود را سرزنش کرد. اما راه دیگری نداشت، چون داشتند روی گُرما فرود می‌آمدند. صورت آزونسا به شدت براق شده بود و از شقیقه‌هایش عرق می‌چکید. کوکوایتا مطمئن بود که آزونسا داشت خواب زردیگو را می‌دید. از آزونسا خواهش کرد او را ببخشد، اما آزونسا نه او را دید نه صدایش را شنید، چون کاملاً در افکار خود غوطه‌ور بود.

بنابراین او و ایزابل در زندگی گذشته‌شان یکدیگر را می‌شناختند. چگونه می‌توانست این‌طور باشد؟ سال‌ها گذشته بود، با این حال ایزابل همان‌طور مانده بود. مسائل داشت پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌شد. در آن زندگی پیشین، تصور نمی‌شد که ایزابل مادر تریزا باشد. و این زن مقدس چگونه می‌توانست آزونسا را، در حالی که یک بچه‌ی کوچک بود، بکشد؟ آسان بود. چون ایزابل مقدس نبود. یک سلیطه‌ی دروغگو بود که همه را فریفته بود. همه را متقاعد ساخته که مادر تریزا بوده در حالی که در واقع، ایزابل سال ۱۹۸۵ با ایزابل سال ۲۲۰۰ تفاوتی نداشت.

آزونسا حسابی سرانگشتی کرد. اگر این همان زنی بود که در جریان زلزله مکزیکوسیتی در سال ۱۹۸۵ که در آن والدین آزونسا کشته شده بودند، بود، پس به جای این‌که ایزابل صد و پنجاه ساله باشد، دویست و پنجاه ساله است. چه کسی توانسته بود زندگی مادر تریزا را برای او جعل کند؟ فقط یک نفر؛ دکتر دیاز! احتمالاً دکتر دیاز زندگی‌ای برای او سرهم کرده و در یک میکرو کامپیوتر ثبت

نموده بود، مثل همان که در سر آروسنا کار گذاشته بود. چیزها داشت معنی پیدا می کرد!

ظاهراً به محض این که دکتر دیاز خواسته ی ایزابل را به جا آورده بود، ایزابل او را حذف کرده بود تا نتواند آن چه را که می داند، بازگو کند. شاید به این دلیل دستور داده بود آروسنا نیز کشته شود. علاوه بر گواه اثبات غیبت رُدریگو از محل جرم، آروسنا شاهده ی بود بر این که ایزابل فعلی همان ایزابلی است که در سال ۱۹۸۵ زندگی می کرد. و یک چیز دیگر! آروسنا می توانست شهادت بدهد که وقتی بچه بود ایزابل او را کشته بود. اگر کسی سابقه ی جنایی داشت، حق نداشت نامزد ریاست جمهوری سیاره ای شود. یا لا اقل می بایست در ده دوره ی زندگی قبلی اش مرتکب جنایت نشده باشد. هر گاه کسی درباره ی قتلی که ایزابل در سال ۱۹۸۵ مرتکب شده بود می فهمید، او خود به خود فاقد صلاحیت شناخته می شد.

اما یک چیز جور در نمی آمد. اگر ایزابل آروسنا را وقتی که یک بچه بود کشته بود، بنابراین ایزابل باید رُدریگو را می شناخت، چون در آن زندگی رُدریگو پدر آروسنا بود. و اگر او رُدریگو را می شناخت، چرا او را نداده بود تا بکشند؟ احتمالاً وقتی مرتکب قتل شده بود که رُدریگو مرده بود و نمی توانسته او را دیده باشد. چه کسی می داند؟ و یک چیز دیگر، حالا که ایزابل در گرما با رُدریگو برخورد کرده بود، زندگی رُدریگو تا چه حد در خطر بود؟ یک چیز، مسلم بود؛ و آن این که ایزابل فوق العاده خطرناک بود و آروسنا می خواست که سر راه او قرار نگیرد.

آروسنا مقداری حلیم ذرت آسیاب شده ی گرم را که کوکوایتا به او داد مزه مزه کرد و فوراً احساس راحتی کرد. هرگز کسی به آروسنا به عنوان یک پشم توجه چندانی نکرده بود. این اولین بار بود که کسی صرفاً با نیت احساس آرامش دادن به او، کاری کرده بود. آروسنا از این که می دید کوکوایتا دچار این همه دردسر شده، عمیقاً هیجان زده شده بود و از آن لحظه، محبت او به دلش نشست.

وقتی آزوسنا رُدریگو را دید، قلب‌اش درست مثل ترک برداشتن یک لیوان شیشه‌ای که از آب یخ پر شود، ترک برداشت. روحش عادت نداشت که چنین نگاه سردی را تحمل کند. نگاه سرد رُدریگو قلب آزوسنا را به درد آورد. این تجدید دیدار تمام امیدهای او را خشکاند، چون نگاه رُدریگو به آزوسنا، نگاه یک غریبه بود.

پیدا کردن رُدریگو آسان نبود، چون او از قبیله فاصله می‌گرفت. نیاز مداوم او به مرتب کردن چیزها او را واداشته بود صبر کند تا انسان‌های اولیه مراسم شلخته‌وار خود را انجام داده و به شکار بروند. وقتی آزوسنا او را پیدا کرد، هنوز داخل غار بود و داشت ساندویچ‌های دور انداخته را جمع می‌کرد و آن‌ها را روی هم قرار می‌داد. از زمان ورود او ظاهر غار به طرز چشمگیری عوض شده بود. دیگر آشغال‌هایی مثل تکه‌های غذای گندیده و مدفوع در گوشه‌ها وجود نداشت و همیشه هیزم برای آتش مهیا بود. با دیدن آزوسنا، رُدریگو کارش را متوقف کرد، حالا توجه‌اش به این زن مویور که جلوش می‌خندید و بازوهایش را کاملاً باز کرده بود، جلب شده بود. آشکار بود که زن متعلق به یک غار گرمایی نبود. مشخص بود که زن مثل خود او به آن‌جا تعلق نداشت. بی‌اعتنایی رُدریگو، آزوسنا را پریشان کرد. فقط می‌توانست آن را مربوط به این واقعیت بدانند که

زُدریگو او را در بدن جدیدش به جا نمی آورد. خودش را جمع و جور کرد و به سرعت توضیح داد که علی رغم بدن متفاوتش، او هنوز آروسناست.

زُدریگو بهت زده به او خیره شد و تکرار کرد:

— آروسنا؟

حالا آروسنا واقعاً در مانده شده بود. در رؤیایش یک ملاقات عاشقانه مثل بهترین فیلم سینمایی ~~سجرا~~ تصور کرده بود، که زُدریگو او را از فاصله دور می دید و با حرکت آهسته به طرف او می دوید، آروسنا در یک لباس حریر سفید که در باد تاب می خورد، بود؛ زُدریگو مثل یک مرد جذاب قرن بیستم لباس کتانی فاخر و شل پوشیده بود و دکمه هایش تا نیمه باز بود و سینه ی عضلانی قوی اش را آشکار می کرد. موسیقی متن فقط می توانست ملودی فیلم "بربادرفته" باشد. وقتی با هم ملاقات می کردند، مثل رومئو و ژولیت، تریستن و ایزولد، پائولو و فرانسکا خود را در بازوان هم می انداختند. بعد موسیقی بدن های شان با موسیقی آسمان یکی می شد و رویارویی آنها را به لحظه ای فراموش نشدنی در افسانه ی عشاق تبدیل می کرد.

در عوض، آن جا ایستاده بود و با مردی روبه رو بود که کوچک ترین اثری از زندگی نشان نمی داد، که اصلاً "قصد نداشت او را لمس کند، که قادر نبود کلمه ای بر زبان بیاورد، که از نعمت نگاه کردن در چشمان او خودداری می کرد، که با بی تفاوتی خود، او را می کشت و در او این احساس را برمی انگیزت که در بیهودگی زندگی می کند. احساسی به مسخرگی دکمه های روی دامن دهاتی که در سفینه از آن استفاده کرده بود تا خود را به عنوان یکی از ارایه دهندگان جنگ خروس جا بزند، داشت؛ احساسی مثل لبخند زورکی یک ملکه ی زیبایی و ناخوشایند مثل حضور یک سوسک روی کیک عروسی داشت.

چه طور می توانست این اتفاق بیفتد؟ تمام آن شب های بی خوابی را برای این تحمل کرده بود؟ چه طور می توانست بوسه هایی را که در اشتیاق فرار از لب هایش بودند، مانع شود؟ آغوش پر از مهرش را به چه کسی می توانست هدیه

کند؟ با زمزمه‌ی شیرینی که داشت گلویش را خفه می‌کرد چه می‌توانست بکند؟ آروسنا از زردیگورو برگرداند و شروع به دویدن کرد. در دهانه‌ی غار به کوکویتا، شوهر کوکویتا و کایوت خورد. آن‌ها را هل داد، دور کرد و به دویدن ادامه داد. کوکویتا مردها را در غار تنها گذاشت و به جست‌وجوی آروسنا رفت. او را کنار یک تنه‌ی درخت نیم‌سوخته یافت.

– چه شده، حالت خوب نیست؟ من هم حال خوب نیستم. همین حالا استفراغ کردم. آن خولیتو با آن سرعتی که با سفینه‌اش به اطراف می‌پیچد، خیال می‌کند که یک خلبان آزمایشگر است. اما تو را چه می‌شود؟ داری گریه می‌کنی؟ آروسنا به تلخی گریه می‌کرد. کوکویتا بازوی بزرگ نرمش را دور آروسنا انداخت و او را روی سینه‌های بالش مانندش در آغوش کشید. آروسنا در آن‌ها فرورفت و برای اولین بار فهمید در بازوان مادر قرار گرفتن چه احساسی دارد. ناخودآگاه به دوران بچه‌گی‌اش برگشت و هق‌هق کنان با صدایی بچه‌گانه ناامیدی‌اش را برای کوکویتا گفت و کوکویتا مثل هر مادر خوبی او را نوازش کرد و به او قوت قلب داد.

– با نامزدت دعوا کردی؟

آروسنا سرش را به علامت نفی تکان داد.

– پس چرا گریه می‌کنی؟

– او، کوکویتا.

وقتی کوکویتا اشک‌هایش را پاک کرد، او به طرز تسکین‌ناپذیری هق‌هق کرد. – مردها همه‌شان مثل هم‌اند، تا حالا باید با نمک اشک‌های مان شور انداخته می‌شدند. دختر بازهای حرامزاده! برای خودش معشوق دیگری پیدا کرده، درسته؟

– نه، کوکویتا، حتی مرا به یاد نمی‌آورد.

– به یادت نمی‌آورد؟

– نه، نمی‌داند کی هستم. مرا به جا نیاورد.

- خُب، چرا نه! فکر می‌کنی یک نوع افسون بوروندونگا رویش گذاشته‌اند؟
- بوروندونگا؟ نه، چیزی مثل آن نیست. به این خاطر است که خدا مرا دوست ندارد. از من متنفر است، به من حقه می‌زند، مرا وامی دارد تا عشق را باور کنم و این طوری حال مرا می‌گیرد، اما حقیقت این است که عشق وجود ندارد.
- نه، نه این را نگو، اگر خدا حرف‌های تو را بشنود، دیوانه می‌شود.
- خُب، بگذار بشود. شاید بعد تنه‌ایم بگذارد. حالم ازش به هم می‌خورد، ازش خسته شده‌ام، از دست خودش و گروه فرشته‌های نگهبانش. تمام کاری که می‌کنند این است که زندگی را به گند می‌کشند.
- بین، هیچ وقت به این فکر نکرده‌ای که آن‌چه برای تو اتفاق می‌افتد، شاید باید اتفاق بیفتد.

- اما چرا، کوکویتا؟ من هیچ کاری با کسی نکرده‌ام.
- شاید در این زندگی نکرده‌ای، اما درباره‌ی زندگی‌های دیگر چه؟ تو که نمی‌دانی!

- خیلی خوب هم می‌دانم! برایت قسم می‌خورم که تا حالا سزای هر کاری را که در زندگی‌های گذشته کرده‌ام، پرداخته‌ام. این خیلی ناعادلانه است.
- نمی‌توانم این را باور کنم؛ در این زندگی هیچ چیز خیلی ناعادلانه نیست.
- حقیقت ندارد!

- بسیار خُب به جای دعوی ما سر این موضوع، چرا از فرشته‌ی نگهبانت نمی‌پرسی که نظرش چیست؟

- نمی‌خواهم چیزی از او بشنوم. دلیل این‌که این‌جا هستم این است که او به من کمک نکرد، گذاشت تا زندگی مرا خراب کنند. وقتی بیش‌ترین احتیاج را به او داشتم مرا رها کرد. دیگر هرگز با او حرف نمی‌زنم. در واقع بهتر است که پیدایش نشود، وگرنه له‌ولورده‌اش می‌کنم.

- هممم ... پس. واقعاً در دردسر هستیم، نه؟
- نه، نیستیم! من یک احمق بی‌دست و پا نیستم!

– نگفتم که هستی، علاوه بر این بی ادبی است که در زندگی تو دخالت کنم، اما می دانم برای هر چه که اتفاق می افتد دلیلی وجود دارد. فکر می کنی مامان بزرگ من این همه درد را تا مغز استخوانش بی دلیل باید تحمل کند؟
– باید تحمل کند؟ باید ... ورم مفاصل دارد؟

– آره، در کفلش! به سختی می تواند راه برود و به این بیماری به خاطر عملی که در مقام یکی از ژنرال های پینوشه انجام داد، مبتلا شده. اما در مورد تو، لازم است به گذشته ات برگردی و بفهمی چرا چیزهای وحشتناک برای تو اتفاق می افتد.

– اما نمی توانم. تا وقتی که افسرده ام، نمی توانم در زندگی های گذشته ام سیر کنم.

– خوب، پس از افسردگی در بیا، چون اگر این کار را نکنی ...
– اشتیاق کوکویتا برای کمک به آروسنا آن قدر شدید بود که تبدیل به وسیله ی ارتباطی ایده آل برای آناسراوتته شد تا پیامش را به دست پرورده اش منتقل کند. بنابراین بی مقدمه کلماتی که مال خود کوکویتا نبود، از لبانش بیرون ریخت.

– چون اگر این کار را نکنی ... چون ... چیزی را که هنوز نفهمیده ای این است که در لحظه ای پر سعادت زندگی می کنی. درست است درگیر رنج بزرگی هستی، اما در چنین لحظاتی است که شخص می تواند اذعان کند احساس بدی دارد. لحظه ای که این کار را می کنی یک در حقیقی به رویت باز می شود تا به تو این امکان را بدهد که بتوانی هماهنگی درونی ات را پیدا کنی. در این وضعیت سبکبالی می فهمی که واقعاً می توانی روی کوهی زمین خوشبخت باشی. منطقی است که حالا آن راه را احساس نکنی؛ خیلی رنج کشیده ای، اما به زودی می فهمی هر چیزی که اتفاق می افتد، جزئی از جهان در حال توازن است. همه چیز، از گل سرخی که به عنوان هدیه می آید تا چماقی که علیه تو به کار می رود، چنین است. هر چیزی دلیلی برای بودن دارد. چرا باید همیشه بیش تر مردم

نسبت به چماق واکنش نشان دهند؟ جهان زنجیر بی انتهای از "او آن کار را با من کرد، بنابراین من هم با او این کار را می‌کنم"، شده. وقتی که یک نفر از دادن پاسخ تنفرآمیز خودداری کند و محبت نشان دهد، این زنجیر پاره می‌شود. آن روز می‌فهمی که یک نفر می‌تواند دشمن‌اش را دوست داشته باشد. پیامبران بی‌شماری این را به ما گفته‌اند. آن روز به تمام آنچه برایت اتفاق افتاده، می‌خندی. آن را به عنوان جزیی از کل می‌پذیری و به ذهن تو اجازه داده می‌شود به هر کجا که می‌خواهد، تو را هدایت کند. به طرف ناشناخته‌ها. به طرف آغاز.

نه آغاز زمین که به اندازه کافی سخت است، بلکه به طرف آغازی که هیچ‌کس تاکنون به آن نرسیده. چون با وجود این‌که انسان این همه حرف زده، نوشته و فلسفه بافته، هنوز قدرت کافی نیافته تا به آغاز آغاز بازگردد. وقتی تو را ملاقات کردم، می‌دانستم که این قدرت را داری. تو سعی می‌کنی با دوباره پیوستن به روح همزادت آرامش باطنی و توازن بیابی. تمام توانت را به کار می‌بری تا خودت را در رُدرِ گویابی، که این خیلی خوب است. اما بگذار یک چیزی به تو بگویم؛ در جریان این تقلا، فردی را که واقعاً کشف می‌کنی خودت است. چنین به نظر می‌رسد که انگار این‌ها یک چیز است، اما نیست.

کشف توازن از طریق هماهنگی درونی مثل کشف آن از طریق هم پیمانی با شخص دیگر نیست. بنابراین چگونه به آن دست می‌یابی؟ به وسیله‌ی گسترش خود آگاهی، به نحوی که آن بر همه چیز در پیرامون تو احاطه پیدا می‌کند. مثلاً "در این لحظه غمگینی؛ غم تو را احاطه کرده و جهان بیرونی فقط به تو درد و رنج عرضه می‌کند، چه کار می‌توانی بکنی؟ خود آگاهی‌ات را گسترش بده. غمت را با فرو خوردن آن کنار بگذار، ذره ذره آن را فرو ببر، در خودت تسخیرش کن، بگذار در دورترین گوشه‌ی وجودت پراکنده شود، تا هیچ اثری از آن در بیرون باقی نماند. در آن لحظه وقتی که غم را فرو خورده‌ای، چه چیز تو را محاصره می‌کند؟

آزوسنا پرسید:

-چی؟

– البته، خوشحالی! به این دلیل است که نباید از غم و درد بترسی. باید یاد بگیری از آن شاد باشی، آن را بپذیری. اگر در مقابل رنج مقاومت کنیم، همیشه آن جا می ماند و ما را احاطه می کند. اگر به عنوان جزئی از زندگی، به عنوان جزئی از کل آن را بپذیریم و بگذاریم وجودمان از آن اشباع شود، آنگاه شادی و لذت، ما را احاطه می کند. پس زود باش، برایت آرزوی بهروزی می کنم کودکم، کاملاً از آن لذت ببر.

بگذار قبل از این که صحبت ام را تمام کنم، یک چیز دیگر بگویم. اگر خود آگاهی ات را به اندازه کافی گسترش دهی تا رُدریگو را کاملاً در بر بگیری، قادر خواهی بود ورای امتناعش او را بینی و کشف کنی، چرا تو را به خاطر نیاورد.

کوکوایتا یک جنبه گویی اش را تمام کرد، آن قدر تحت تأثیر قرار گرفته بود که لال شده بود. به خوبی می دانست هر کلمه ای که به زبان آورده بود به او دیده شده بود. اولین بار بود که چیزی این چنین را تجربه می کرد. آروسنا گریه اش را قطع کرده بود و با تحیر و قدردانی به کوکوایتا خیره شده بود. بعد برای لحظه ای چشمانش را بست و با صدایی آرام و تقریباً "غیر قابل شنیدن گفت:

– چون حافظه اش را پاک کرده اند.

– چی؟

– رُدریگو نمی دانست من کی هستم، چون حافظه اش را پاک کرده بودند. آروسنا از خود بی خود شده بود. کوکوایتا را در آغوش کشید و بوسید. کوکوایتا هم از این کشف بسیار خوشحال بود، اما هیجان شان کوتاه بود، چون در آن لحظه ملازمان ایزابل داشتند به طرف غار می رفتند. کوکوایتا و آروسنا دویدند تا قبل از این که کسی بفهمد آن ها در گرما بودند، رُدریگو را پنهانی خارج کنند.

*

آروسنا نمی توانست از خیره شدن به شوهر مست کوکوایتا خودداری کند. باور نکردنی بود که فکر کنی در داخل آن بدن چاق، زمخت، کثیف و پاتیل از

الکل، روح رُدریگو قرار دارد. کایوت کار فوق‌العاده‌ای انجام داده بود. تعویض بدن‌های شوهر کوکویتا و رُدریگو نمی‌توانست موفقیت‌آمیزتر از این باشد، به خصوص که باید در شرایط نامناسبی صورت می‌گرفت.

وقتی کوکویتا از پنجره‌ی سفینه، رُدریگوی پیشین را نگاه می‌کرد به همان اندازه حیرت زده بود.

رُدریگوی پیشین داشت بین اعضای قبیله پرسه می‌زد و کاملاً "گیج بود. کوکویتا نمی‌توانست باور کند که سرانجام از دست شوهرش خلاص شده. از امروز به بعد می‌توانست در آرامش بخوابد. ایده‌ی تغییر بدن‌ها فکری بود. به این دلیل که به آروسنا اجازه می‌داد معشوقش را - حداقل روحش را - بدون خطر دستگیر شدن به وسیله‌ی پلیس به زمین بازگرداند. دلیل دیگر این بود که خود او هم آزادی‌اش را به دست آورده بود. هر چه زودتر سفینه، سیاره‌ی کرما را ترک می‌کرد، او خوشحال‌تر می‌شد.

در این بین، وقتی یک زن بدوی با سینه‌های پشم‌آلود پشت سر رُدریگوی پیشین آمد تا او را بغل کند، آروسنا با خوشحالی نگاه کرد. شوهر کوکویتا که فکر می‌کرد او کوکویتاست به صورت خودکار ضربه‌ی محکمی به او زد و در جواب، آن زن او را له‌ولورده کرد. کوکویتا دست زد و خوشحال شد و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد. اگر این عدل الهی نبود، پس چه بود. برای اولین بار بود که کسی داشت پاسخ‌اش را مثل خود او، به او می‌داد. رُدریگوی پیشین روی زمین ولو شد در حالی که و نمی‌دانست چه دارد اتفاق می‌افتد.

او تنها کسی نبود که این حالت را داشت. مادر بزرگ کوکویتا در داخل سفینه هیچ نمی‌دانست چرا او را کنار آن "مست کله‌پوک" نشانده‌اند. این نامی بود که او با آن شوهر کوکویتا را صدا می‌زد. کسی نمی‌توانست او را متقاعد کند، مردی که کنارش نشسته رُدریگو است نه شوهر نوه‌اش. او چون کور بود، به وسیله‌ی صدا و بو دیگران را تشخیص می‌داد و بدن بغل دستی او که بوی گند الکل و ادرار

می داد، فقط می توانست مال ریکاردو^۱ شوهر کوکویتا باشد. بارها و بارها تعویض کردن روح‌ها را برایش توضیح دادند و تأکید کردند که روح رُدریگو که حالا آن بدن را اشغال کرده خیلی بی‌گناه است. برای اثبات این موضوع، مشت محکمی به دماغ رُدریگو زدند که او جوابش را نداد و این همه‌ی آنچه بود که مادر بزرگ کوکویتا می‌خواست؛ به خاطر انتقام گرفتن از شوهر کوکویتا که اخیراً او رازده بود، شروع کرد به مشت و مال دادن رُدریگو و سرش داد زدن. می‌گفت، همه‌اش تقصیر اوست که این قدر مریض شده و خلاصه این‌که همیشه برایش چیزی جز یک "مست کله پوک" نیست. بعد از خالی کردن تمام خشم‌اش، در خواب راحت و عمیقی فرو رفت و سرانجام توانست آرامش بیابد.

رُدریگو احساس می‌کرد که با او بد رفتاری شده و این احساس بیش‌تر روحی بود تا جسمی. نمی‌توانست بفهمد چه می‌گذرد. بوی گندی که از بدنش می‌آمد، از همه چیز بیزارش می‌کرد. کثیف بود و تمام بدنش می‌خارید. به شدت تشنه‌ی الکل بود و نمی‌توانست تصور کند چرا، چون او هیچ وقت زیاد الکل نمی‌خورد. به یاد نمی‌آورد هرگز این پیرزن را که همین حالا کتکش زده بود، دیده باشد. احساس می‌کرد به وسیله‌ی انبوهی از بیماران روانی در این سفینه‌ی عجیب و غریب محاصره شده. نمی‌دانست به کجا می‌برندش و چرا.

تنها چیزی که می‌دانست این بود که بغضی گلویش را می‌فشرد و به طرز وحشتناکی نیاز به ادرار کردن داشت. بلند شد تا دنبال توالت مردانه بگردد، ولی پاهایش تابِ تنش را نیاورد و پای چپش پیچید، انگار داشت از جا در می‌آمد. آزوسنا با عجله به کمکش دوید و به او گفت که روی زمین دراز بکشد، پرسید که صدمه دیده. رُدریگو از درد شدیدی در کفلش شکایت کرد. وقتی آزوسنا جایی را که رُدریگو اشاره می‌کرد لمس کرد، او به خود لرزید. نمی‌توانست تحمل کند که کسی او را لمس کند.

۱. Ricardo

آزوسنا به عنوان یک استروئال مجرب فوراً فهمید که درد رُدریگو ریشه در زندگی گذشته‌اش دارد و حالا به خاطر ترس نهفته‌ای در او، با پرخاشگری مادر بزرگی کوکویتا تحریک شده بود. آزوسنا با لحن ملایمی با او صحبت کرد و توضیح داد که آن‌ها دوستانش هستند و برای نجات او آمده‌اند می‌خواهند کمکش کنند، نه این‌که به او صدمه بزنند. می‌دانستند که حافظه‌اش را از دست داده، می‌توانستند به او کمک کنند که خوب شود. آزوسنا یک استروئال و هم‌چنین بهترین دوستش بود. رُدریگو مدتی طولانی خیره به آزوسنا نگاه کرد، سعی کرد او را به خاطر بیاورد، اما صورت او صورت یک غریبه بود.

- متأسفم، اما تو را به یاد نمی‌آورم.

- می‌دانم، نگران آن نباش.

- واقعاً می‌توانی کمکم کنی حافظه‌ام را به دست بیاورم؟

- بله، می‌توانم. اگر بخواهی، می‌توانیم امروز شروع کنیم.

رُدریگو نمی‌خواست یک دقیقه را هدر دهد. بدون درنگ سرش را به علامت تأیید تکان داد. صورت زنی که به او گفت دوستش است، احساس خوبی در او به وجود آورد.

آزوسنا از رُدریگو خواست که راحت باشد و نفس عمیق بکشد. بعد او را راهنمایی کرد که چگونه نفس‌های کوتاه و سریعی بکشد. سپس به او گفت چندین بار با صدای بلند تکرار کند، "می‌ترسم!" رُدریگو صادقانه به تمام دستورات او عمل کرد. در یک لحظه صورت و نفس کشیدنش تغییر کرد. آزوسنا دید که او با حافظه‌اش در زندگی پیشین ارتباط برقرار کرده.

- کجا هستی؟

- در اتاق غذاخوری خانه‌ام...

- آن‌جا چه دارد اتفاق می‌افتد؟

- نمی‌خواهم ببینم...

رُدریگو هق‌هق گریه می‌کرد. صورتش اضطراب عمیقی را آشکار می‌ساخت.

— بعد از من تکرار کن، "نمی‌خواهم آن‌چه را که در این جا اتفاق می‌افتد ببینم، چون خیلی دردناک است."

— نه نمی‌خواهم...

— در آن زندگی مرد هستی یا زن؟

— زن...

— و آن‌ها با تو چه کار دارند می‌کنند که این قدر تو را می‌ترسانند؟ چه کسی به

تو آسیب می‌رساند؟

— برادر شوهرم...

— با تو چه کار کرد؟

— نمی‌خواستم... نمی‌خواستم...

— چه چیزی را نمی‌خواستی؟

— که او... به من تجاوز کند.

— بیا به آن لحظه برویم. چه دارد اتفاق می‌افتد؟

— وحشتناک است... نمی‌خواهم آن را ببینم...

— می‌دانم که این دردناک است، اما اگر به آن نگاه نکنیم، به جایی نمی‌رسیم و

تو درمان نمی‌شوی. بهتر است درباره‌ی آن حرف بزنی، مهم نیست که

چه قدر بد بوده.

— همین حالا فهمیدم که حامله بودم و...

حق‌گریه‌ی زُدریگو بیشتر و بیشتر تر هراسناک شد.

— و... برای من، حامله بودن خیلی مقدس بود... و او همه‌ی آن را ویران کرد.

— چه طوری؟

— شوهرم مست بود و به خواب رفته بود. داشتم میز را تمیز می‌کردم و...

— بعد چی؟

— نمی‌بینم... نمی‌توانم چیزی را ببینم...

— دوباره بگو، "نمی‌خواهم ببینم چون خیلی دردناک است..."

- نمی‌خواهم ببینم چون خیلی دردناک است...

- حالا چه می‌بینی؟

- هیچ چیز، همه چیز سیاه است...

کوکوایتا اگر چه هیچ چیز از صحبت‌های آن دورا نشنیده بود، اما هیچ یک از جزئیات حالات آن‌ها را نادیده نگذاشته بود. به شدت به خودش فشار می‌آورد که یکی دو کلمه از حرف‌هایی را که می‌زدند، بشنود. که ناگاه آن‌چه را آن‌سراوخته بیهوده سعی می‌کرد به آروسنا منتقل کند، شنید. رُد ریگو به دو دلیل نمی‌توانست حرف بزند. اول این‌که مثل آروسنا مانعی احساسی داشت و دوم این‌که مانع جدی‌تری به خاطر قطع جریان حافظه‌اش به وجود آمده بود. اما اگر آروسنا توانست با گوش دادن به موسیقی در طول امتحان (C.O.E.P) از مانع بگذرد، ممکن بود رُد ریگو هم بتواند، چون روح‌های همزاد به محرک‌های همانندی واکنش نشان می‌دهند.

کوکوایتا یک دقیقه صبر کرد تا ببیند آروسنا توجهی به راهنمای روحانی‌اش می‌کند یا نه، اما چون دید توجه نمی‌کند، تصمیم گرفت به عنوان یک واسطه‌ی حرفه‌ای پیام فرشته‌ی نگهبان را به آروسنا برساند. لازم است رُد ریگو به یکی از آن تک‌خوانی‌های دیسک فشرده‌ی آروسنا گوش کند و در این بین آروسنا سیر فقه‌رایی او به گذشته را با یک دوربین فیلم‌برداری از ذهن ثبت کند.

آروسنا نمی‌دانست از کجا می‌توانستند یک دوربین گیر بیاورند، اما کوکوایتا به یاد آورد که خولیتو همیشه با یک دوربین سفر کند، تا از دردسرسازان بالقوه در داخل سفینه فیلم‌برداری و آن‌ها را شناسایی کند. آروسنا هر روز بیشتر و بیشتر از کوکوایتا متحیر می‌شد. کوکوایتا کسی بود که آروسنا برای حل مشکلاتش دنبالش می‌گشت. این زن یک نابغه بود. دو زن برای قرض گرفتن دوربین فیلم‌برداری خولیتو درنگ نکردند و آن را روبه‌روی رُد ریگو قرار دادند. در یک لحظه گوش‌ی «دیسکمن» را روی گوش‌های رُد ریگو قرار دادند و یکی از تک‌خوانی‌های عشقی را برای او پخش کردند.

آهنگ پنجم سی‌دی

بعد از آخرین تصویر، خطوط افقی موج‌دار، صفحه‌ی دوربین را پر کردند. به عنوان راهی برای فرار، رُد ریگو به خواب رفته بود. ظاهراً مانع سیر به گذشته‌ی رُد ریگو قوی‌تر از مانع مربوط به آروسنا بود. با این وجود، تصویرهای ذهنی‌ای که حالا به دست آمده بود، فوق‌العاده کمک می‌کرد. تقریباً با بی‌میلی، به ورق زدن آن‌ها پرداخت تا ببیند رُد ریگو چه چیزهایی را به خاطر آورده بود. اولین شوک وقتی به آروسنا دست داد که تشخیص داد اتاق غذاخوری‌ای که رُد ریگو تصور کرده بود، همان اتاق خواب آروسنا در زندگی‌اش در سال ۱۹۸۵ بود. شیشه‌ی رنگی‌ای را که روز وقوع زلزله روی او ریخته بود، تشخیص داد. با این استثنا که تفاوت بین اتاق غذاخوری دوره‌ی رُد ریگو با اتاق دوره‌ی آروسنا مثل تفاوت روز و شب بود. اتاق رُد ریگو مربوط به دوره‌ی شکوه خانه بود، در حالی که اتاق آروسنا مربوط به زمان زوال همان خانه بود.

ناگهان مقایسه‌اش را متوقف کرد و تصویرهای ذهنی را بالا گرفت تا بتواند جزئیات آن‌ها را بررسی کند. کشف کرد که قاشق درون دست رُد ریگوی زن هنگام تجاوز به او، همانی بود که خودش در تپیتو دیده بود، آن قاشقی که دوست تئو خرید. به محض این‌که به زمین برگردند، آروسنا به دنبال تئو خواهد گشت تا او را پیش دوستش ببرد. آروسنا امیدوار بود که آن زن هنوز قاشق را داشته باشد. اما حالا باید آروسنا جلسه‌اش را با رُد ریگو کامل می‌کرد تا او را به وضعیت هماهنگی برساند. نمی‌توانست بگذارد که او در وضعیت فعلی باقی بماند. با گذاشتن دستش روی پیشانی او، به او دستور داد بیدار شود تا بتوانند به سیر قهقراپی ادامه دهند. رُد ریگو دقیقاً همان کاری را کرد که به او دستور داده شده بود.

– بگذار حالا به طرف لحظه‌ی مرگت پیش برویم. به این خاطر به آن نقطه می‌رویم، که تو بتوانی بفهمی، چرا باید آن تجربه‌ای را که برایت روی داد، به خاطر بیاوری. کجا هستی؟

- همین حالا مُردم.

- از فرشته‌ی نگهبانت بپرس که لازم بود چه چیزی را یاد بگیری.

- چرا باید به من تجاوز می‌شد...

- چرا؟ در زندگی‌ای دیگر تو به کسی تجاوز کرده بودی؟

- بله.

- وقتی که به کسی تجاوز می‌شود، چه احساسی به او دست می‌دهد؟

- بی‌قدرت... خشمگین...

- اسم برادر شوهرت را صدا کن و به او بگو که وقتی به تو تجاوز کرد، چه

احساسی داشتی.

- پابلو!

- بلندتر

- پابلو

- حالا آن‌جاست، جلوی تو، همه چیز را به او بگو...

- پابلو باعث شدی که احساس بدی به من دست بدهد... باعث شدی که درد

زیادی بکشم...

- بهش بگو چه احساسی نسبت به او داری.

- ازت متنفرم...

- بلندتر بگو، تو صورتش بگو.

- ازت متنفرم، ازت متنفرم!

- چه احساسی داری؟

- خشم، یکسره خشم... بازوانم از خشم دارند می‌ترکند!

صورت رُدریگو کاملاً کج و کوله شده بود. شریان‌هایش ورم کرده، بازوانش

کشیده و مشت‌هایش گره شده بودند. صدایش خشن و غیر قابل تشخیص شده

بود و با ناراحتی گریه می کرد. آروسنا گفت آن قدر باید جیغ بزنی تا تمام خشم نهفته‌ات را بیرون بریزی. آروسنا برای این که این رهایی را آسان کند، یک کوسن به او داد تا با تمام قدرتش به آن مشت بزند. کوسن نتوانست فشار خشمی را که در حافظه‌ی تجاوز شده‌ی او بود، تحمل کند. بعد از چند دقیقه رُدریگو چنان به کوسن کوبیده بود، که ریش ریش شده بود. تأثیر خوبش این بود که صورتش کم کم آرامش یافت. تأثیر بدش این بود که همه‌ی اشخاص داخل سفینه به کناری رفته بودند، تا تصادفاً هدف ضربه‌های او واقع نشوند و سفینه که اصلاً در وضعیت خوبی نبود، متزلزل شده، شروع به لرزیدن و پایین و بالا رفتن کرد. مادر بزرگ کوکویتا که در خواب عمیقی فرو رفته بود، با آشوبی که بر پا شده بود، بیدار شد. فریادهای رُدریگو در روح او نفوذ کرده بودند و در حالی که هنوز نیمه خواب بود موفق شد بگوید:

— به شما گفتم، هنوز همان "مست کله پوک" است!

آروسنا موفق شد همه را آرام کند و توضیح داد که تمام انرژی منفی رُدریگو تخلیه شده و دیگر مشکلی به وجود نمی آورد. چیزی نبود که از آن بترسند. تمام مسافران به صندلی‌های شان برگشتند و آروسنا می توانست به کارش ادامه دهد.

— خوب بود رُدریگو، خیلی خوب. حالا باید به لحظه‌ای برویم که در دسربین تو و برادر شوهرت شروع شد، چون مطمئنم که علت باید در زندگی دیگری جست‌وجو شود.

اگر او را قبل از آن می شناختی به من بگو.

— بله ... خیلی وقت پیش ...

— کجا زندگی می کردی، و نسبت تو با او چه بود؟

— او یک زن بود ... من یک مرد بودم ... در مکزیکوسیتی زندگی می کردیم ...
— چه سالی بود؟

— هزار و پانصد و بیست و یک. یک سرخ پوست بود که به من خدمت می کرد ...

— حالا به لحظه‌ای برویم که مشکل ظاهر شد. چه دارد اتفاق می افتد؟

- در رأس یک هرم ایستاده‌ام - به آن معبد عشق می‌گویند - او به آن‌جا می‌آید
و من... به او تجاوز می‌کنم، درست در همان‌جا.

- همممم... جالب است. حالا که می‌دانی مورد تجاوز واقع شدن چه
احساسی به انسان می‌دهد، چه احساسی نسبت به او داری.

- از این‌که موجب شده‌ام چنین دردی را تحمل کند، احساس گناه می‌کنم.

- این را بهش بگو. او را احضار کن. او را در زندگی فعلی می‌شناسی؟

- نه، نه در این یکی، اما در زندگی دیگر می‌شناسم. برادر شوهری است که
به من تجاوز کرد.

- پس این‌طور... و حالا که این را می‌دانی، هنوز از او متنفری؟
- نه.

- پس برادر شوهرت را احضار کن و به او بگو. اسمش را در آن زندگی پیشین
می‌دانی؟

- بله. سیتلالی... سیتلالی. می‌خواهم به خاطر تجاوز به تو، مرا ببخشی!
نمی‌دانستم که چه قدر به تو آسیب می‌رسانم... لطفاً مرا ببخش... به خاطر آن‌چه
با تو کردم متأسفم... نمی‌خواستم به تو آسیب برسانم... فقط می‌خواستم تو را
دوست داشته باشم، اما نمی‌دانستم چه‌طور...

- به او بگو به خاطر تجاوز به او چه‌طور سزای عملت را پرداخته‌ای... حالا،
در زمان به پیش برو... بیا به زندگی‌ای برویم که بلافاصله بعد از آن بود... کجا
هستی؟

- در اسپانیا...

- چه سالی؟

- فکر می‌کنم حدود ۱۶۰۰ باشد... یک راهب هستم... ریش دارم و سرم را
تراشیده‌ام... سعی می‌کنم بر بدنم غلبه کنم... نیمه برهنه‌ام و تا کمر در برف
هستم... کولاک است... دارم یخ می‌زنم... اما باید بدنم را تحت فرمان در آورم...
زردرنگ‌ها از سر تا پا می‌لرزید: خسته و مضطرب به نظر می‌رسید، اما آروسنا

باید به سوالاتش ادامه می داد.

– داری یاد می گیری؟

– بله... یک راهبه دارد به طرف من می آید... دارد لباسش را در می آورد، اما

من مقاومت می کنم...

– چه شکلی است؟

– زیبا... بدن قشنگی دارد... اما... یک توهم است... وجود خارجی ندارد...

ذهنم او را خلق کرده، چون روزهاست که غذا نخورده‌ام تا بتوانم بر اشتهايم غلبه

کنم... خیلی ضعیف هستم... دارم می میرم... متأسفم که بدنم را ریاضت داده‌ام...

زندگی‌ام را هدر داده‌ام...

– چرا؟ در آن زندگی خودت را وقف چه کردی؟

– هیچ چیز... خواستم بدن و تمایلم را کنترل کنم... ولی خیلی سخت بود،

خیلی سخت...

– اما باید کار خوبی کرده باشی... دنبال لحظه‌ای بگرد که به تو رضایت خاطر

داد.

– هیچ چیز نمی توانم پیدا کنم... هیچ چیز... خوب، تنها چیز مفیدی که انجام

دادم اختراع بد زبانی بود...

– درباره‌ی آن به من بگو.

– راهب‌های اسپانیای جدید نمی خواستند سرخ‌پوستان فحش دادن

اسپانیایی‌ها را یاد بگیرند، که همیشه بگویند "ریدم به دنیا"، بنابراین از ما

خواستند که فحش‌های جدیدی اختراع کنیم.

– همممم... جالب است. خوب پس، زندگی‌ات کاملاً به هدر نرفته، نه؟

– شاید نه، اما خیلی رنج بردم.

– در زندگی‌ای که به سیتلالی تجاوز کردی، این را به او بگو. به او بگو که باید

درد زیادی را تحمل می کردی تا تاوان گناهت را پردازی. به او بگو که یاد گرفتن

کنترل تمایلات چه قدر سخت بود. بهش بگو چه قدر رنج کشیدی.

آزوسنا مدتی به رُدریگو اجازه داد تا در ذهنش با پابلو - سیتلالی حرف بزند و بعد به این نتیجه رسید که وقت پایان دادن به جلسه است.

- خُب حالا بعد از من تکرار کن: از اشتیاقم تو را درک می‌کنم، از تمایلاتم تو را درک می‌کنم... خودم را از افکارم درک می‌کنم، از کینه توزیم خودم را درک می‌کنم، چون تاوان آن‌چه را با تو کردم پرداخته‌ام... از تو و از خودم عذر می‌خواهم... می‌خواهم بگذارم تمام خشمی که مرا با تو مرتبط می‌کرد، تخلیه شود... می‌خواهم بگذارم یک‌بار دیگر خشم‌ام آزادانه به چرخش خود ادامه دهد... آن را درک می‌کنم و می‌گذارم طبیعت، آن را تطهیر کند و از آن در بازسازی زندگی، در هماهنگ‌سازی جهان و در گسترش دادن عشق بهره‌گیرد...

رُدریگو کلمات آزوسنا را جمله به جمله تکرار کرد، در نتیجه به تدریج صورتش آرامشی رو به فزونی را منعکس کرد. و متوجه شد که درد کفلش از بین رفته. وقتی چشمانش را که از گریستن متورم شده بود، باز کرد، نگاه متفاوتی داشت. به سرعت جو حاکم بر سفینه بهبود یافت و در باقیمانده‌ی سفر روحیه‌ی همه بهتر شده بود.

ناقوس‌ها و زنگ‌ها به صدا در آید،
 گرد و خاک چنان به هوا بلند می‌شود که انگار دود است:
 جان آفرین به وجد آمده.
 گل‌های روی سپرها گلبرگ‌های‌شان را باز می‌کنند،
 افتخار در دوردست‌ها گسترش می‌یابد،
 تمام زمین را به هم می‌دوزد.
 این‌جا در میان گل‌ها مرگ حاکم است،
 این‌جا در وسط دشت!
 در میدان جنگ،
 وقتی که جنگ شروع می‌شود،
 گرد و خاک چنان به هوا بلند می‌شود که انگار دود است،
 به اطراف پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخد
 باغچه در هاله‌ای از مرگ است.
 ای شاهزاده‌های چیچیک!
 قلبت بی‌باک باد!
 در وسط دشت

قلبم اشتیاق دارد
شمشیر آبدیده‌ات مرگ آور باشد.
تنها تمنای قلبی‌ام این است که:
در میدان جنگ بمیرم...

به همان سرعتی که آتشفشان گرمایی گدازه بیرون می داد، قلب ایزابل خون تلمبه می کرد. حالتی اضطراری بود، چون لحظه ای که ایزابل احساس کرد گدازه ممکن است او را در بر گیرد مثل زن دیوانه ای شروع به دویدن کرد و محافظانش را تا فاصله ی زیادی پشت سر گذاشت. هیچ کس نمی توانست به او برسد. دوید و دوید تا سرانجام از حال رفت. ترس از زنده سوختن در میان گدازه های جوشان با سرعتِ توفانی شدید بدنش را فراگرفت و روحش را به فضا پرت کرد. بدنش که سعی می کرد روحش را باز پس بگیرد، بی فایده دنبال آن پرید، تا این که دیگر نتوانست دورتر برود و روی زمین افتاد.

این اولین باری نبود که ایزابل خود آگاهی اش را از دست می داد. وقتی که یک دختر جوان بود، دهنده ی ماهری بود، ولی وقتی فهمیده بود که دیگر کنترلی بر بدنش ندارد، از ورزش کناره گرفته بود. اغلب در هنگام دویدن، بدنش مثل یک اسب سرکش، بدون توقف حرکت می کرد، تا این که تمام نیرویش مصرف شد. به نظر می رسید دلیل خاصی برای آن وجود ندارد. البته فرار از گدازه ی سوزان دلیل کافی ای بود، اما دلیل، چندان مشخص نبود. به نظر می رسید، نیازی غیر قابل توجیه برای فرار دارد، که از عمق روحش فوران می کرد و حالا بدنش فرسوده از پرواز ناگهانی اش، خیلی دور از رُدریگوی پیشین قرار نداشت، که به خاطر ضربه ی زن بدوی با یک حمله سرنگون شده و خود آگاهی اش را از دست داده بود.

وقتی که محافظان ایزابل، آگاپیتو و آروسنای پیشین به کنار او رسیدند، از آنچه دیدند، شدیداً نگران شدند. ظاهر ایزابل نشان از مرگش می داد. اگر این حقیقت داشت، به حزب چه می توانستند بگویند؟

آروسنای پیشین پیشنهاد کرد که فوراً کسی را بیابند و به عنوان مسئول قتل ایزابل معرفی کنند. فکر کردند که صلاح در این است مزنونی از میان گرمایی ها انتخاب کنند که فقط به زبان انسان های بدوی حرف می زند و نمی تواند از خود در برابر تهمت دفاع کند.

آگاپیتو به رُد ریگوی پیشین اشاره کرد و پرسید:
- این به نظرت چه طور می آید؟
آزوسنای پیشین گفت:
- عالیست.

و فوراً دست به کار اقدامات اولیه شد.
هنوز سرگرم آن کار بودند که ایزابل به هوش آمد. منظره‌ی کتک زدن
وحشیانه‌ی یک نفر توسط محافظانش که ایزابل فکر می کرد رُد ریگوی پیشین
است او را به خشم آورد. جیغ زد:

- هیچ معلوم است چه کار می کنید؟

آگاپیتو خیلی سریع جواب داد:

- رئیس، داریم از این مظنون بازجویی می کنیم.

ایزابل با تقلا روی پاهایش ایستاد و با عجله به طرف رُد ریگوی پیشین رفت و
در میان حیرت محافظانش، مشغول پاک کردن خون از دماغ او شد.

- ولش کنید، احمق‌ها!

از رُد ریگوی پیشین پرسید:

- بدجوری آسیب دیده‌ای؟

رُد ریگوی پیشین که تا آن موقع از سردرگمی ناشی از مستی و ضربه‌ای که او
را سرنگون کرده بود، در آمده بود، فوراً ایزابل را به عنوان نامزد ریاست
جمهوری سیاره‌ای به جا آورد و با ناامیدی به او چسبیده از چشمانش اشک
جاری شد و به او التماس کرد:

- سینیورا ایزابل، خوشحالم که این جا هستی! لطفاً کمکم کن! نمی دانم این جا

چه کار می کنم. جای من روی زمین است و اسمم ریکاردو رُد ریگز است. زخم با
یک سفینه مرا این جا آورد و...

ولی کلمات رُدریگوی پیشین دیگر برای ایزابل جالب نبود. ایزابل کمی خم شد تا از او دور شود و به چشمانش نگاه کند و پی برد که این مرد رُدریگو نیست. او را به کناری هل داد و با انزجار سعی کرد پاهای او را از روی لباس خود بردارد. بعد برای این که نسبت به کشف‌اش مطمئن شود، به آروسنای پیشین اشاره کرد و پرسید:

- این زن را می‌شناسی؟

وقتی که رُدریگوی پیشین به آروسنای پیشین نگاه کرد دچار جنون شد و گفت: مطمئن باش می‌شناسمش. این سلیطه‌ی بوگندو به بیضه‌هایم لگدزد. سلیطه فکر کردم مرده‌ای! چه قدر خوشحالم دوباره تو را می‌بینم - حالا واقعاً به سزای عملت می‌رسی!

رُدریگوی پیشین به طرف آروسنای پیشین حمله برد اما آگاپیتو او را مهار کرد. - جوش نزن، داداش. دست به این زن بزن تا آن یک ذره بیضه باقیمانده‌ات را خرد و خاکشیر کنم!

ایزابل عمیقاً در فکر فرو رفته بود. می‌دانست با وجودی که حافظه‌ی رُدریگو را به طرز مؤثری پاک کرده بود. باید تصویر آروسنا - تصویر روح همزادش - جایی در ذهنش باقی مانده باشد. ولی این مرد با خشم عکس‌العمل نشان داده بود، و این دقیقاً بر خلاف چیزی بود که از یک روح همزاد انتظار می‌رفت. این جوابی مناسب برای ایزابل بود، تا ثابت شود که در واقع رُدریگو یک نفر دیگر است. اما کی؟ و مهم‌تر از آن این بود که روح رُدریگو حالا کجاست. برای یافتن آن، رُدریگوی پیشین را به دست محافظانش برگرداند و گفت:

- به بازجویی اتان ادامه دهید.

لازم بود که ایزابل بفهمد چه کسی پشت این عمل شوم است که او را در چنین وضعیت خطرناکی قرار داده. شروع به لرزیدن کرد. از گردنش عرق سرد می‌ریخت. نمی‌توانست اجازه دهد کسی راهش را سد کند. باید دفتر ریاست جمهوری را اشغال می‌کرد، مهم نبود به چه قیمتی باید این کار را می‌کرد! در غیر

این صورت دوره‌ی آرامشی که همه چنین مشتاقانه منتظر آن بودند، به دست نمی‌آمد. این گواهی بر این مطلب بود که او دشمنانی پنهانی دارد که در صدد جنگ با او هستند. اگر قرار بود او صلح را به ارمغان بیاورد، راه دیگری جز جنگیدن نداشت.

متأسفانه، محافظانش وقت کافی برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر، از رُد ریگوی پیشین نداشتند، چون ملازمین ایزابل، داشتند نزدیک می‌شدند و دیدن شیوه‌ی بازجویی محافظان ایزابل پسندیده نبود. فقط موفق شده بودند اسم زنش، مادر بزرگ او، خولیتو و چونیتا^۱ - همسایه جدیدشان - را که در واقع همان آروسنا بود از او بیرون بکشند.

- این چونیتا درست همان روزی که آروسنا مرد، رسید؟

جواب رُد ریگوی پیشین تأییدی با صدای بلند بود. این واقعیت که مستأجر جدید درست همان روزی که آن‌ها بدن آروسنا را برده بودند، رسیده بود و نمی‌توانست صرفاً یک اتفاق هم‌زمان ساده باشد. در ضمن فرار یک نفر با روح رُد ریگو مشکوک بود. ایزابل فوراً حدس زد که آروسنا باید قبل از مردن بدنها را عوض کرده باشد. پس هنوز زنده بود! و به طریقی روح رُد ریگو را تصاحب کرده بود. ایزابل باید در اولین فرصت از شر آروسنا خلاص می‌شد. اگرچه این نقشه‌ای برای آینده بود، ولی شرایط موجود ایجاب می‌کرد که هر چه زودتر عملی شود. اما چگونه آن را به نحوی شایسته انجام دهد، چون همین حالا باید برمی‌گشت و نقش‌اش را به عنوان یک قدیس جلوی ملازمانش ایفا می‌کرد.

همه در مورد او نگران بودند. دیدند که با تمام سرعت ناپدید شد، مثل یک روح معذب می‌دوید و هیچ‌کس نمی‌توانست به او برسد. حالا توجه یک گزارشگر زن به رُد ریگوی پیشین جلب شده بود. وی فوراً او را به عنوان یکی از عاملین قتل آقای بوش به جا آورد. ایزابل هم بلافاصله مداخله کرد تا جلوی

هرگونه نظر پردازی را بگیرد. به همه‌ی آن‌هایی که حضور داشتند اطلاع داد که دقیقاً به همین دلیل بود که آن‌ها را چنین ناگهانی ترک کرده بود. او هم مثل گزارشگر درباره‌ی چهره‌ها خیلی تیزبین بود و لحظه‌ای که تصویر متهم را دیده بود، به دنبالش آمده بود. او همین حالا اعتراف کرد، که سعی داشته در گرما پنهان شود.

اما خوشبختانه ایزابل او را یافته بود و به زودی در دست مسئولان قرار می‌گرفت. هم‌چنین برای کامل کردن داستان، کار توضیح داد که کوفتگی‌های مشخص روی بدن متهم نتیجه‌ی کتکی است که قبیله به عنوان مزاحم به او زده‌اند.

همه به ایزابل به خاطر شجاعت‌اش تبریک گفتند و تعدادی عکس از او در کنار جنایتکار گرفته شد. وقتی رُدریگویی پیشین فهمید که «مظنون خطرناک» که آن‌ها مدام او را مخاطب قرار می‌دادند خودش است، سعی کرد اعتراض کند و روشن سازد که بی‌گناه است. اما با ضربه‌ی سریع و تقریباً غیرقابل دیدن زانوی ایزابل به بیضه‌های خرد و خمیر شده‌اش، متوقف شد. ایزابل به محافظانش دستور داد تا متهم به شرکت در قتل را به داخل سفینه همراهی کنند، تا آن‌جا مداوا شود.

گزارشگر می‌خواست تا گزارشی از تمام آن‌چه اتفاق افتاده بود، به زمین بفرستد، ولی ایزابل او را متقاعد کرد که این کار را نکند، چرا که تحقیقات را به تأخیر می‌اندازد، چون هر خبر اساسی‌ای راجع به این موضوع چریک‌های محلی وابسته به گروه این شخص را هوشیار می‌کند. بهترین چیز این است که همه چیز را فعلاً مسکوت بگذارند، حتی اگر خیلی سخت باشد. فعلاً باید مظنون را به دادستان کل سیاره تحویل دهند. در آن‌جا تحقیقات کاملی خواهند کرد، تا همدستان این مرد را دستگیر کنند، که تاکنون مشخص شده همدستان او کوکویتا، مادر بزرگ کوکویتا، خولیتو و آروسنا هستند. گزارشگر با کمال میل پیشنهاد ایزابل را پذیرفت و موافقت کرد که چاپ داستان را به تأخیر بیندازد.

البته نمی دانست که با این کار به ایزابل آزادی کامل می دهد تا با توجه به منافع اش به بهترین وجهی اقدام کند و «همدستان» را قبل از این که دستگیر شوند، حذف کند. کسی نمی دانست به خاطر گرما بود یا به دلیل رویارویی با آن همه موانع، که آروسنای پیشین در راه بازگشت به سفینه‌ی بین سیاره‌ای از هوش رفت. رُدریگوی پیشین سعی کرد از این غفلت کوتاه استفاده کرده و فرار کند، ولی فقط موجب مشقت و مال حسابی خود به وسیله‌ی آگایتو شد.

*

ایزابل لازم دید همه را متقاعد کند که رُدریگوی پیشین به شدت خطرناک است و بهترین راه این است که تا وقتی به زمین برمی گردند او را تحت تأثیر دارو نگه دارند. همه با تملق‌گویی با او موافقت کردند. ایزابل با دانستن این که این مرد نمی تواند با کسی صحبت کند، کمی دلگرم شد و به این عنوان که کمی کار دارد با محافظانش به اتاق کنفرانس رفت.

حقیقت این بود که ایزابل داشت سولیتار^۱ بازی می کرد و محافظان به درد نخورش چیزی جز تماشاگر نبودند. بازی سولیتار عشق ایزابل بود. ساعت‌ها و ساعت‌ها را صرف چیدن کارت‌ها به دور کامپیوتر می کرد، به خصوص وقتی چیزی در سرش بود. انگار که با مرتب کردن کارت‌ها، سدی بین دریا و ساحل می ساخت. با فائق آمدن بر کارت‌ها بر افکارش مسلط می شد. در حین بازی سولیتارش احساس کرد که دارد سردرگمی را به نظم، هرج و مرج را به هماهنگی و حالت طبیعی برمی گرداند. کاش پیدا کردن یک مظنون به سادگی برگرداندن یک کارت بود. شکی نداشت که نقشه‌ای برای این کار وجود دارد. باید قبل از آنکه دشمنانش موفق شوند، تصویری را که برای آینده‌اش ساخته، مخدوش کنند، می فهمید چه کسانی در پس ماجرا قرار دارند. خیلی بد بود که مستقیم به زمین سفر نمی کردند، اما ملزم بود که توفقی در

۱- solitaire بازی‌ای یک نفره با ورق. - ۴

مشتری داشته باشد. از آنجا که رئیس جمهور آن سیاره خیلی قدرتمند بود، خیلی به نفع‌اش می‌شد اگر می‌توانستند یک قرارداد تجاری بین سیاره‌ای منعقد کنند. این موضوع اعتبار فوق‌العاده‌ای به او می‌داد و او را بسیار جلوتر از رقبایش در انتخابات آینده قرار می‌داد. فکر نمی‌کرد که مذاکره بیش‌تر از یک روز وقت بگیرد و چون رُدریگویی پیشین را در خواب نگه داشته بودند، جای نگرانی نبود. ایزابل مطمئن بود که هیچ اطلاعاتی نمی‌توانست از رُدریگویی واقعی درز کند. به احتمال قوی نمی‌توانست حافظه‌اش را به دست آورد. حداقل امیدوار بود که نتواند.

چه روز سیاهی بود که عاشق او شد. رُدریگو تنها شخصی بود که او توانسته بود خود را برای حذف او راضی کند. حالا داشت بهایش را می‌پرداخت. باید خودش را برای این دردسری که به وجود آورده بود سرزنش می‌کرد. خلاص شدن از این دردسر آسان نبود. سعی کرد خودش را آرام کند. به این فکر می‌کرد که اگر یک روز دیرتر برگردد توفیری نمی‌کند. آن‌چه را که به آن اطمینان داشت، این بود که به محض برگشتن به زمین خدمت کسانی که به زبان او نقشه کشیده بودند، می‌رسید. تا حالا تعداد بی‌شماری تماس از سفینه با زمین برقرار کرده بود و خواسته بود بفهمد چه کسان دیگری در این نقشه دست دارند، ولی چیزی کشف نکرده بود. ظاهراً آژوسنا و همدستانش به تنهایی کار می‌کردند. با این حال، ایزابل نقشه‌ی سیاسی‌ای را با وسعت بیش‌تر منتفی نمی‌دانست.

ایزابل احساس کرد ترس و دلهره در معده‌اش می‌پیچد، شیره‌ی معده آن را به جوش آورده و روده‌هایش را سوراخ می‌کند. افکارش به شدت به میل خودشان کار می‌کردند. بدون این که بتواند سیر افکار خود را متوقف کند، به بازی سولیتارش ادامه داد. با کارت‌ها بازی می‌کرد، برای این که از فکر کردن باز ایستد باید نظمی در چیزی به وجود می‌آورد، حتی اگر در یک سری کارتِ مزخرف باشد. آن‌ها تنها چیزی بودند که تحت کنترل او بودند. اگرچه حالا که خوب فکر می‌کرد، می‌دید که محافظانش را در اختیار دارد. آن‌ها را منع کرده بود که صدایی

دریاورند و جُم نخورند تا تمرکز حواسش را بر هم نزنند. آن‌ها هم به دقت به دستوراتش عمل می‌کردند.

البته در مورد کامپیوترش این گونه نبود. وقتی سعی کرده بود رکورد سرعت‌اش را برای دست‌یابی به «کتاب رکوردهای جهانی گینس» بشکند، انگشت‌اش زخم شده بود، اما آن دستگاه لعنتی کار نکرده بود. نمی‌توانست - یا نمی‌خواست - از ریتم کاری او پیروی کند. ایزابل عنان اختیار را از دست داده بود. چندین دست بازی کرده بود بدون این که حتی یک بار ببرد. قلبش مثل پتک می‌زد، گاهی تندتر می‌تپید. اگر نمی‌برد به زودی سخته می‌کرد. کاش سه تا کارت قلب داشت! در این صورت می‌توانست از دست چهارمی خلاص شود و در ردیف بعدی مشغول شود.

درست در همان لحظه، آروسنای پیشین با صدای تالابی یک وری شد. ایزابل از روی صندلی پرید و خود را روی زمین انداخت. از ترس می‌لرزید، فکر کرده بود، کسی با قصد به قتل رساندن او به در لگد زده. چون صدای شلیکی نشنید به بالا نگاه کرد و متوجه آن چه اتفاق افتاده بود شد. آگاپیتو کنار آروسنای پیشین بود و سعی می‌کرد او را دوباره به هوش بیاورد. ایزابل خشمگین روی پاهایش ایستاد و لباسش را تکاند.

- سر آن احمق چه آمده؟ از وقتی که بدن آن زن را گرفته، همه‌اش روی من غش می‌کند.

- نمی‌دانم، رئیس.

- خُب، از این جا ببرش. بگذار دکتر نگاهی بهش بیندازد، بعد مستقیماً به این جا برگرد. اوه، وقتی داری این کار را می‌کنی، اطمینان حاصل کن که شاید ما خواب باشد.

آگاپیتو آروسنای پیشین را روی بازویش بلند کرد و از اتاق کنفرانس خارج شد. ایزابل نشست و زیر لب شروع به فحش دادن کرد. خیلی نزدیک بود که رکوردش را بشکند. آن محافظ احمق باید غش می‌کرد و همه چیز را خراب

می‌کرد. حالا، حتی اگر بازی را می‌برد، حائز شرایط بردن «کتاب گینس» نمی‌شد. چون وقفه به وجود آمده بود. به نظر می‌رسید که انگار اخیراً همه چیز اشتباه پیش می‌رفت، هیچ چیز به درستی کار نمی‌کرد، همه چیز بوی گند می‌داد. همه چیز! حتی خودش. خودش؟ بله! این وقتی بود که وحشت‌اش موجب شده بود که زرته کند. یکی از بدترین‌شان بود که تا حالا در داده بود. التهاب قولونش مقصر بود. و این التهاب قولون همه‌اش تقصیر آزوسنا بود و آزوسنا همه‌اش ... تقصیر چه کسی بود؟ مهم نیست. مسئله اصلی خلاص شدن از دست این بوی گند غیرقابل تحمل بود، چون آگاپیتو سر می‌رسید و می‌فهمید که یک نفر دیگر هم از حال رفته. کیفش را باز کرد و یک خوشبوکننده‌ی هوا که همیشه برای مواقع اضطراری حمل می‌کرد، بیرون آورد و شروع به افشاندن آن در اطراف اتاق کرد. هنوز سرگرم این کار بود، که آگاپیتو با نگاهی نگران برگشت. وقتی وارد اتاق شد، اخمش عمیق‌تر شد؛ بوی گند مخلوط شده با اسپری حال آدم را به هم می‌زد. ولی چون یک محافظ وظیفه‌شناس بود، تلاش مافوق انسانی کرد و حالتی به معنی «من؟ بویی نمی‌شنوم» به خود گرفت. ایزابل احساس آرامش کرد و شروع به سؤال از او کرد:

- چه بود؟ مشکل‌اش چه بود؟

- خُب، او ... یک میکروکامپیوتر در سرش داشت.

- فکرش را می‌کردم! آن آزوسنا آدمی ست که باید ازش ترسید. در این فکرم که با داشتن آن میکروکامپیوتر در سرش در پی چه بود؟ مسلماً دنبال هدف خوبی نبوده. خُب، حالا دکتر می‌خواهد چه کار کند، بیرونش بیاورد؟

- نه، نه، نمی‌تواند.

- چرا نمی‌تواند؟

- اوه ... چون، خُب، ممکن است رویش اثر بدی بگذارد ... چون ... حامله‌است.

- چی؟ آن کلاهدار شپشو؟ حالا برای من شارلاتان بازی در می‌آورد؟ بیارش این‌جا! چند چیز است که می‌خواهم به او گویم.

-الآن پشت در است، رئیس.

-حُب، منتظر چه هستی؟ بیارش تو.

آگایتو در را باز کرد و آروسنای پیشین با کم رویی وارد اتاق شد. در حالی که می دانست چه چیز در انتظارش است، چون صدای جیغ ایزابل را به خوبی شنیده بود. وقتی ایزابل بدخلقی می کرد، هیچ اتاقی نمی توانست آن صدای نفرت شده ی جغد گوش دراز را در خود نگه دارد.

-روسالیو، جریان چیست؟ این موضوع حاملگی ات چیست؟
-مطمئن نیستم، رئیس.

-منظورت چیست، که مطمئن نیستی، باور نمی کنم که بتوانی این قدر احمق باشی! فکر نمی کنی که اگر مثل پتیاره ها در اطراف بپلکی ممکن است حامله شوی؟ نمی توانستی فقط چند ماه صبر کنی تا من مبارزه ام را تمام کنم؟
-رئیس، برایت قسم می خورم که هرگز وقتی برای کارهایی از آن دست نداشتم. تنها کسی که من با او ...

آروسنای پیشین مکث کرد و نگاهی وحشت زده به آگایتو کرد. اشتیاقی به اعتراف این که رفیقش تنها کسی است که دستی به سر و گوش او کشیده، نداشت. قبل از این که آروسنای پیشین کلمه ای از دهانش خارج کند، آگایتو ماهرانه حرف او را قطع کرد.

-حُب، حالا دونیا ایزابل، اجازه بدهید در کاری که به من مربوط نیست، دخالت کنم. نمی فهمم این حاملگی چه دخلی به کارها دارد، چون نه ماه طول می کشد تا یک بچه متولد شود.

-بله، حتماً. اما چه قدر وقت تا مبارزه باقی است؟
-فقط شش ماه.

-و این پتیاره ی شپشو در شش ماه باقیمانده به درد چه کار من می خورد؟ چه کسی از یک محافظ که غش و استفراغ می کند می ترسد یا به او احترام می گذارد چه رسد به این که شکم اش هم بیرون بزند!

آزوسنای پیشین به شدت از لحن گفتار و کلمات ایزابل آزرده شد. این طرز برخورد با یک مادر چشم به راه نبود. دیگر نمی توانست خود را کنترل کند و زد زیر گریه.

- این درست همان چیزی بود که لازم داشتم، که تو زار بزنی! از این جا برو بیرون. از این لحظه اخراجی، دیگر نمی خواهم تو را دور و بر خودم ببینم. فهمیدی؟
آزوسنای پیشین سرش را به علامت تأیید تکان داد و از اتاق کنفرانس بیرون دوید.

جلوی در با یک تحلیل گر ذهن که از ملازمان ایزابل بود، برخورد کرد. تحلیل گر نگاهی حاکی از تأسف به پیکر در حال فرار کرد. نمی خواست تصور کند وقتی ایزابل تصویر ذهنی محافظ را که همین حالا گرفته بود، می دید، سرنوشت محافظ چه می شد. در تمام مدتی که ایزابل داشت آزوسنای پیشین را سرزنش می کرد آزوسنا برای او آرزو می کرد که تبدیل به یک موش مریض شود. تصویر ذهنی با جزییات آزار دهنده ای، نشان می داد که صورت ایزابل روی بدن موشی که از کرم متورم شده، قرار دارد و از توالت دارد آب می خورد. یک تصویر دیگر نشان می داد، ایزابل در یک سطل آشغال مشغول جست و جوست، که ناگهان یک ماهواره روی سرش سقوط کرده و او را خرد می کند، بعد گاز متعفن از او متصاعد می شود. وقتی تحلیل گر وارد اتاق شد، متحیر شد و پیش خود فکر کرد، این محافظ باید از نیروی مافوق طبیعی برخوردار باشد، که بتواند همان تصویرهایی را که در فیلم ظاهر شده بود، در عالم واقعیت به وجود آورد، چون اتاق واقعاً بوی موش مرده می داد.

وقفه برای رقص

آهنگ ششم سی دی

عشق چه نوع چیز است، خیلی شبیه درد به نظر می رسد،

هرگز به سراغ من نیامد، هرگز به سراغ تو نیامد،

هرگز نمی دانست چه طور، یا آرزو نمی کرد، یا سعی نمی کرد،
به این دلیل است که با من نیستی...

چون ما هرگز حتی دیدار نکردیم
و در تمام زمانی که از دست دادیم
همیشه نقش خود را ایفا کردیم
ولی هریک به تنهایی.

زیرا چیزی را که هرگز فروزان نشده
نمی توان خاموش کرد.

زیرا چیزی را که هرگز پژمرده نشده
نمی توان دوباره شاداب کرد.

خستگی و شیدایی مرا

هرگز نمی فهمی

زیرا برای تو فرقی ندارد

که من در دوزخ بیفتم.

این عشق را مایه‌ی تحقیر خود پنداشتی

چون هرگز به جست و جوی من نیامدی

کجاها که نبوده‌ام،

با این وجود مرا دوست نداشتی.

به این دلیل است که با من نیستی.

به این دلیل است که با تو نیستم.

چه قدر برایم دردآور است که نتوانم وضعیت ناآرام ایزابل را آرام کنم. به شدت به استراحت نیاز دارد. در این چند ساعت اخیر مثل دیوانه‌ها کار کرده. افکار منفی از هر سو به او روی آورده؛ برای انتقام گرفتن آن قدر نقشه کشیده، طراحی و فکر کرده که برای اولین بار خود را ناتوان از اجرای پندهای من دیده. این همه تفکر ذهنش را تیره کرده. نرگال^۱، رئیس پلیس مخفی جهنم، همین حالا به دیدنم آمد و به من فحش داد. می‌گوید باید راهی بیابم تا هرچه زودتر ایزابل را آرام کنم. اعمال عجولانه‌ی او می‌تواند همه چیز را نابود کند.

پیشنهاد کردم یک حمام داغ بگیرد تا آرام شود، اما حالا مدتی است که نمی‌تواند این کار را بکند، مدتی است لخت کنار وان نشسته و می‌ترسد که داخل آب شود. هرگز بدون لباسش احساس امنیت نمی‌کند. عشقش به سینما این هراس را تشدید کرده، چون دیده است که وقتی قهرمان زن به زیر دوش می‌رود چه قدر زود فاجعه رخ می‌دهد. بنابراین حالا که دلیلی واقعی برای ترس از یک حمله دارد، قدم گذاشتن به داخل وان حمام آخرین چیزی است که می‌خواهد و این برایش خیلی خوب است! منظورم کمی آرامش است؛ و این آن طوری است که می‌خواهم باشد، زیبا و آرام.

قبل از هر اقدام ویرانگری مرحله‌ای از آرامش وجود دارد که در طول آن ذهن پاک می‌شود و می‌تواند تصمیم بگیرد. اگر ایزابل تمام این فعالیت‌ها را متوقف نکند، آن آرامش به او رو نمی‌کند و ما هرگز نمی‌توانیم وارد عمل شویم. دریدن و ویران کردن همه‌ی این چیزها غیرقابل تصور است! محتمل به نظر نمی‌رسد که ایزابل فراموش کرده باشد مأموریت‌اش در زمین باید به عنوان قسمتی از نظم جهانی به هرج و مرج، میدان بدهد. جهان نمی‌تواند اجازه دهد که نظم، همیشگی باشد. به وقوع پیوستن چنین امری به معنی نابودی جهان است. زندگی به مثابه ضرورتی برای توازن هرج و مرج ظاهر می‌شود. بنابراین اگر هرج و مرج پایان گیرد، خود زندگی نیز می‌میرد.

اگر همه‌ی انسان‌ها دارای روحی پر از عشق بودند و همه جایگاه شایسته‌شان را به دست می‌آوردند، این شرایط به پایان جهان می‌انجامید.

ضرورت وضوح جنگ‌های مختلف و برخوردهای اجتماعی به این دلیل بوده که نژاد بشر را از جست و جویش به دنبال نظم و هماهنگی منحرف کند. باید قلب‌های‌شان را پر از نفرت کنیم، آنان را دچار عذاب و سردرگمی کنیم، استثمارشان کنیم و هم‌چنان بتارنیم‌شان. به این دلیل است که آنان را در ساختار قدرتی هر می‌شکل قرار می‌دهیم، تا نتوانند برای خودشان فکر کنند، تا همیشه دستورات را اجرا کنند؛ باید قدرتی بالای سرشان باشد تا به آنان بگوید، چه کار کنند.

روزی که سلول‌های بدن ایزابل از انرژی منفی رها شود، با انرژی مثبت همساز خواهد شد و به این ترتیب در وضعیت مناسبی برای دریافت عشق الهی قرار خواهد گرفت، که این مصیبت بار است. هرگز اجازه نخواهم داد که چنین اتفاقی بیفتد. این را فقط برای مصلحت ایزابل می‌گویم. روح انسان آلوده است. در وضعیتی نیست که نور تابناک خدا را دریافت کند. اگر در وضعیت کنونی‌اش این اتفاق بیفتد، کور می‌شود و هیچ کس چنین چیزی را نمی‌خواهد، این‌طور نیست؟ بنابراین همه با من موافقید که باید از آن اجتناب کرد. عموماً بهترین راه

رسیدن به این منظور این است که جلوی چشمانش را چنان تیره کنیم تا جز خود خویشتن را نبیند و هیچ بازتابی جز خودِ خویشتن را که در مردمک چشمانش منعکس می‌شود، باز نشناسد. چنانچه موفق شود به طریقی کورسویی از نور خارجی را ببیند، آن را به عنوان منعکس کننده‌ی ساده‌ای تلقی کند که آن‌جا قرار گرفته تا درخشش و تلالوی خودش را در آن ببیند و هرگز آن را به عنوان نور حقیقی نشناسد. به این دلیل است که برای انسان تقریباً غیرممکن است به یاد بیاورد که از کجا آمده و روی زمین چه باید بکند. در آن وضعیت خیلی ساده است که خود را با ساختار قدرتی زمینی همسو کند، خواسته‌هایش را تحت انقیاد خدمت به مافوقش درآورد و در انجام دستورهای او هیچ مقاومتی نشان ندهد. دستور از بالا به پایین منتقل می‌شود. چه کسی در رأس هرم قدرت قرار دارد؟ البته، فرمانروا! چه کسی به آنان می‌گوید که چه کار کنند؟ البته ما دیوها و چه کسی پیام را به ما می‌گوید؟ شاهزاده‌ی تاریکی، کسی که مسئول اطمینان دادن به وجود تنفر در جهان است. بدون تنفر هیچ امیدی برای ویرانی وجود ندارد. هزار و یک بار آن را تکرار می‌کنم تا همه یاد بگیرند - زندگی‌ای ... وجود ... ندارد! ویرانی عنصری اساسی در یک نقشه‌ی واقعاً کامل برای عملکرد جهان است - همان نقشه‌ای که قرار است ایزابل آن را عملی کند!

هرگز انتظار آن را نداشتم. در زندگی‌های بی‌شماری او انتخاب شده تا بالاترین مقام را در هرم قدرت اشغال کند و هیچ وقت دست رد به سینه ما نزده. می‌داند چه طور مردم را وادارد که به او احترام بگذارند و قواعد بازی را رعایت کنند. برای تحمل بی‌رحمی، قانون خودش را وضع کرد. می‌داند چگونه نقشه بکشد و دسیسه بچیند تا جای خود را بر اریکه‌ی قدرت حفظ کند. می‌داند چگونه دروغ بگوید، بفریبد، شکنجه کند، سازش کند، معامله کند و قانون را تغییر دهد. فضیلت‌های او بی‌شمار است، ولی مهم‌ترین آن‌ها ممکن است این باشد که می‌داند چگونه مردم را جسماً و ذهناً مشغول نگه دارد تا هیچ فرصتی نداشته باشند تا با نیمه‌ی برترشان هماهنگ شوند، یا مأموریت واقعی خود را

روی زمین به یاد بیاورند. حالا او عاشق شده! در بدترین لحظه‌ی ممکن، درست وقتی که باید درگیر جنگ نهایی شویم. خدا می‌داند که آروسنا چه چیزی برای ما در کیسه دارد. صادقانه بگوییم که نگرانم.

وقتی نوع بشر عاشق می‌شود، ذهنش با ذهن معشوق هماهنگ می‌شود. وقتی در آن رابطه‌ی هماهنگ عشقی قرار گرفت، در عشق الهی باز می‌شود و اگر این عشق تصفیه شد و به روحش رسید ما می‌بازیم، چون همین روند در مورد معشوق هم صادق است. وقتی مردم عشق الهی را بشناسند، چیزی جز تجربه‌ی حضور آن در درون خود نمی‌خواهند.

اگر این وضع برای ایزابل پیش بیاید، فراموش می‌کند که به دنیا آمده تا یک برانگر باشد. کار کردن برای ما را متوقف می‌کند و به اردوگاه دیگر می‌رود، در جبهه‌ی خلق، در جبهه‌ی هماهنگی و نظم. تنها زمانی که می‌توانیم به ایزابل اجازه دهیم که امور را نظم دهد، وقتی است که بازی سولیتار می‌کند، چون وقتی مشغول کارت‌هایش است، به آرامش خیال می‌رسد و این به ما امکان می‌دهد دستورات را به او منتقل کنیم. اگرچه، حالا به نظر می‌رسد سولیتار هم ذهن او را آرام نمی‌کند.

بعد از این که ساعت‌ها و ساعت‌ها بازی کرد، تمام چیزی که به دست آورد سردرد کورکننده بود. فکر این که کسی در گروهش به او خیانت بکند، دارد دیوانه‌اش می‌کند. می‌داند که در اطرافش باید خائنی باشد؛ نمی‌تواند بفهمد که چه طور آروسنا هنوز می‌تواند زنده باشد. کسی باید آروسنا را از نقشه‌ی قتلش آگاه کرده و راه حل تعویض بدن را به او پیشنهاد کرده باشد. بنابراین حالا ایزابل شروع کرده از همدستانش فاصله بگیرد، چون در وجود هریک از آنها یک خائن می‌بیند. ظاهراً آنها را زیر نظر دارد، به این امید که یکی از آنها بلغزد و خود را لو بدهد. تمام این تمرکز حواس روی دیگران او را از تمرکز روی باطن خود باز می‌دارد. هیچ وقت دوست نداشته که نگاهی به خود بیندازد. حتی در آینه. این منطقی است، چون آینه‌ها آنچه را که او واقعاً هست، نشان می‌دهند.

معمولاً وقتی مردم تصویر خود را دوست ندارند، یا از نگاه کردن به آن خودداری می‌کنند، و یا از شخصی که دوست دارند، تصویری در ذهن خود می‌سازند و با واقعی پنداشتن آن تصویر خیالی، دیگر اصلاً خودشان را نمی‌بینند.

آرزوها مثل آینه‌ها عمل می‌کنند. وقتی ایزابل می‌گوید که تصمیم گرفته آروسنا را نابود کند، چیزی را که واقعاً می‌خواهد نابود کند، خودش است. به نظر من این عالیست، چون من اصلاً هیچ مخالفتی با ویرانی ندارم، اما باید از خودم بپرسم که ایزابل موافق است یا نه؟ اخیراً به نظر می‌رسد تمام آموزش‌های مرا از خاطر برده و آن چنان از ترس و پشیمانی لبریز شده که فراموش کرده چیزی را نابود کند. نمی‌خواهد اشتباهش را مبنی بر زنده گذاشتن رُدریگو بپذیرد - تنها وضعی که در تمامی طول زندگی‌اش نشان داده. اما حالا راه دیگری جز حذف او ندارد، ولی نمی‌خواهد باز هم این کار را بکند.

قضاوتش روی این موضوع و موضوع‌های دیگر او را از من دور کرده. تصمیمات خودسرانه، شخص را از زندگی دور می‌کند. فکر کردن در این باره که این کار را بکند یا کار دیگری، یا از این جا به آن جا برود، موجب نگرانی شدید می‌شود. جواب صحیح همیشه در درون انسان است، اما برای شنیدن آن باید سکوت، آرامش و توقف کامل وجود داشته باشد. از خدا می‌خواهم که ایزابل به زودی موفق شود و بر ترسش پیروز شود. هیچ کس نباید نگرانی‌ای از آنچه او انجام داد، داشته باشد، چون انرژی جهان همیشه دوگانه است؛ نرینه و مادینه، منفی و مثبت. انرژی خیر و شر همیشه به هم چسبیده‌اند، همان‌طور که ترس و تعرض، موفقیت و حسادت، ایمان و شک این گونه‌اند. هیچ وقت کسی تصمیم غلط نمی‌گیرد. اگر از احساسات مان پیروی کنیم، هیچ چیز در هیچ زمانی نمی‌تواند بد قلمداد شود. فقط اگر اجازه دهیم، قضاوت ما دخالت کند، در صورتی که ذهن ما احساس گناه کند، در چشم ما بد می‌آید. اگر کسی دلیل رازها کند و مستقیماً با زندگی ارتباط برقرار کند، می‌فهمد که هیچ چیز بد در دنیا وجود ندارد. هر ذره در درون خود استعداد یکسانی از خلق و نابودی حمل می‌کند و

صریح‌تر از آن، این که من، خدای آز، فقط به خاطر خود ویرانگری ایزابل وجود دارم. این مسئله به طرز چشمگیری مرا محدود می‌کند، چون به این معنی است که اگر ایزابل این استعداد را از دست بدهد، من به صورت خودکار از زندگی او ناپدید می‌شوم. این واقعاً یک شرمندگی خواهد بود.

نظم داشت به آپارتمان آروسنا برمی گشت. حالا که برای زندگی کردن کوکویتا در آپارتمان خودش مانعی وجود نداشت، با مادر بزرگش در حال برگشتن به آپارتمان خود بود. آروسنا به آن‌ها تعارف کرده بود که چند روز دیگر با او زندگی کنند، اما کوکویتا آن را رد کرده بود. آروسنا اصرار کرده بود ولی نتوانسته بود او را ترغیب کند. اصرار آروسنا به خاطر این نبود که برای همسایه‌اش احساس دلتنگی می‌کرد، بلکه به این خاطر بود که کوکویتا نقشه کشیده بود رُدریگو را با خود ببرد.

کوکویتا داشت از کله شقی‌اش حسن استفاده را می‌کرد و هزاران دلیل برای آروسنا می‌آورد که چرا مجبور است رُدریگو را با خود ببرد. متقاعد کننده‌ترین دلیل کوکویتا این بود که همه در همسایگی نگران رُدریگو یا حداقل بدنی که رُدریگو اشغال کرده بود، بودند و او را شوهر کوکویتا می‌دانستند. نباید مردم بویی ببرند که این تن‌لش‌گنده، بدنی است که روح خوب و رشد یافته‌ای را در خود دارد، بنابراین بهتر است رُدریگو با او به آپارتمان سرایدار برود. کوکویتا به آروسنا گفت:

- صادقانه بگویم، اصلاً جای نگرانی نیست. مسئله فقط حفظ ظاهر است. کوکویتا دروغ می‌گفت. در واقع می‌خواست رُدریگو کاملاً مال او باشد. بیش‌تر از

هرچیز کوکویتا می‌خواست به همسایه‌هایش نشان دهد که بالاخره شوهرش خود را اصلاح کرده.

زُدریگوی بیچاره! علاوه بر این که در سر درگمی مطلق به سر می‌برد، باید فشار تصمیمات آن‌ها را نیز تحمل می‌کرد. زن‌ها به او گفته بودند که وانمود کند شوهر کوکویتاست، در حالی که کوکویتا همسر واقعی او نیست و در واقع او زنِ بدنی بود که زُدریگو اشغال کرده و به نفع‌اش بود که بهترین ظاهر ممکن را به خود بگیرد، چون اگر مردم به هویت واقعی او پی می‌بردند زندگی‌اش در خطر بود. به او اجازه نداده بودند هیچ سؤالی بپرسد و فراموشی‌اش موجب شده بود که نتواند کار خود را خوب انجام دهد. تنها چیزی را که با التماس از آن‌ها خواسته بود، این بود که برای مادر بزرگ کوکویتا همه چیز را کاملاً توضیح دهند، چون هنوز او را با ریکاردو زُدریگز اشتباه می‌گرفت و هر وقت که فرصتی به دست می‌آورد در حال عبور لگدی به او می‌زد.

زُدریگو کاملاً احساس نابسامانی می‌کرد. اصلاً از زندگی کردن با زن‌هایی که نه خویشاوندش بودند، نه مفهومی برای او داشتند، راضی نبود. مخلص کلام این که برای تلافی محبت مخفی شدن در خانه‌شان از او می‌خواستند که بهای گزافی بپردازد. در حالی که خودشان نشسته و استراحت می‌کردند، او را وادار می‌کردند همه چیز را جمع و جور کند. چه قدر مشتاق بود که حافظه‌اش را به دست آورد و به خانواده خودش برگردد؛ اما قبل از این که چنین چیزی بتواند رخ دهد، لازم بود تلاش کند به ضمیر نیمه آگاهش برگردد. در نهایت ناامیدی لازم می‌دید، جلسه‌ی تجزیه و تحلیلی با آروسنا برگزار کند. اما آروسنا مدام از زیر آن در می‌رفت و بهانه می‌آورد که اول باید تمام وسایل کوکویتا را بیرون ببرند تا بتواند بدون هیچ‌گونه مانعی سراسر اش را متمرکز کند. خُب، بهانه این بود، اما دلیل واقعی این بود که آروسنا منتظر بود تا کوکویتا و مادر بزرگش از آپارتمان او خارج شوند تا او بتواند بدون وجود افراد مزاحمی که دور و برش پرسه می‌زدند، جلسه را برگزار کند.

در این بین همه داشتند از آخرین لحظات با هم بودنشان بهره می بردند. کوکوایتا روی تختخواب ولو شده بود و از تلویزیون لذت می برد، مادر بزرگش قبل از بازگشتن به آپارتمان سرد و غمناک شان داشت روی بالکن در آفتاب چرت می زد و آروسنا از ویژسایبرتیک قبل از این که صاحبش آن را ببرد، استفاده می کرد. یک گلبرگ از بنفشه ی آفریقایی را همراه مایه ی مخصوص کوکوایتا داخل بطری گذاشته بود و در فکس تصاویری از هر چیزی را که گیاه در طول زندگی اش شاهد آن بود، دریافت می کرد. بیشتر آن ها کاملاً بی اهمیت بودند. چشمان آروسنا کم داشتند تیره می شدند، که یک تصویر ظاهر شد و او را از صندلی اش پراند. تصویر، انگستان ماهر دکتر دیاز را نشان می داد که یک میکرو کامپیوتر را در گوش های شخصی کار می گذاشت و آن شخص کسی جز ایزابل گونزالز نبود.

تصویر، چند شک او را به یقین تبدیل کرد، اول؛ این که آن ایزابل سلیطه یک قدیسه نبود! دوم؛ دکتر دیاز حداقل برنامه ی یک یا شاید چندین زندگی غیر واقعی را در میکرو کامپیوتر طراحی کرده بود. سوم؛ اگر ایزابل به یک زندگی دروغین نیاز داشت، به دلیل گذشته ی تاریکش بود، که از قرار معلوم از رئیس جمهور شدنش ممانعت می کرد و چهارم؛ این که آن بنفشه ی آفریقایی شاهد نصب میکرو کامپیوتر بود. تازه این همه اش نبود؛ به نظر می رسید که بنفشه، شاهد قتل دکتر نیز بوده!

حالا فکس داشت تصاویری بیرون می داد که حاوی جزئیات زیادی از محافظان ایزابل هنگام قرار دادن کابل های لخت شده ی سیستم حفاظتی در کابین ایرفون مطب دکتر دیاز بودند. این کار به منظور کشتن دکتر صورت گرفته بود. خدا کوکوایتا و ویژسایبرتیک او را حفظ کند! با وجود او آروسنا توانسته بود بخشی از قضیه را کشف کند. حالا به اندازه ی کافی مدرک داشت تا پای ایزابل را به میان بکشد. باید آن تصاویر را در محل امنی می گذاشت.

آروسنا قبل از هر چیز به بنفشه ی آفریقایی آب می داد. گیاه بیچاره به دلیل این

که در زمان دور بودن او و سفرش به گرما، کسی به آن آب نداده بود، داشت پژمرده می شد. نمی توانست بگذارد بمیرد، گیاه شاهدِ کلیدی او بود. گیاه کجا رفته بود؟ آخرین بار آن را روی میز دیده بود، اما حالا به طرز اسرار آمیزی ناپدید شده بود. آروسنا دیوانه وار شروع به گشتن در بین چمدان های کوکویتا کرد. زردریگو که دید آروسنا کارهایی را که او از صبح انجام داده بود، به هم می ریزد، عصبانی شد و به دنبال آن داد و قال وحشتناکی بلند شد. زمانی سر و صدا قطع شد که زردریگو اعتراف کرد گیاه را در وان حمام گذاشته. آروسنا دوید که آن را نجات دهد و زردریگو را در حالی که زیر لب با خودش حرف می زد، بر جای گذاشت.

درست در همان لحظه در ایرفون باز شد و ثو به اتفاق سیتلالی قدم به اتاق گذاشتند. زردریگو با دیدن سیتلالی حیرت کرد؛ صورتش همان حالتی را که در اولین نگاهش به او پیدا کرده بود، به خود گرفت.

گاهی نداشتن حافظه فوق العاده سودمند است، چون با به خاطر نیاوردن کارهای بدی که دیگران در حق ما کرده اند، می توانیم به آنان بدون پیش داوری نگاه کنیم. اگر این طور نبود، حافظه مانع قدرتمندی برای برقراری ارتباط می شد. وقتی شخصی را که قبلاً به ما آسیب رسانده می بینیم، می گوئیم؛ این شخص بد است، چون این کار و آن کار را با من کرده. باید گذشته را فراموش کنیم تا بتوانیم رابطه ای سالمی برقرار کنیم و فرصتی برای گسترش رابطه به وجود آوریم. بدون حافظه پیش داوری ای وجود ندارد. چون نقطه نظرها به ناچار ما را به طرف دیگران، یا دوری از آنان سوق می دهد. اگر می خواهیم به ماهیت واقعی اشخاص بی بریم، باید بدانیم چگونه پیشینه ی ذهنی مان را کنار بگذاریم.

به نظر آسان می آید، اما آسان نیست. اکثر مردم عقایدی در خود به وجود می آورند تا ناتوانی شان در پی بردن به این انرژی ظریف را پنهان کنند. «می دانی، او آدم خیلی کله گنده ای است.» «به حزب مخالف تعلق دارد.» «مال این اطراف نیستند.» این امر مانع غیرقابل عبوری به وجود می آورد و ما خود را در شرایطی می یابیم که عدم تحمل بر ما غالب است. به محض این که شخصی را ملاقات

می‌کنیم، فوراً عقایدمان را مطرح می‌کنیم تا واکنش او را ببینیم؛ اگر او هم همان عقاید را داشته باشد، او را می‌پذیریم. در غیر این صورت عقاید او را ویران می‌کنیم تا مال خودمان را به او تحمیل کنیم. بر این باوریم که دیگری بد است چون مغایر با ما فکر می‌کند. مأمور تفتیش عقاید کوتاه بینی می‌شویم که به اسم حقیقت کسی را که عقایدش با ما همخوانی ندارد، محکوم به مرگ می‌کنیم.

باید به عقاید دیگران احترام بگذاریم و آنها را بپذیریم. حتی آن‌هایی را که با عقاید ما موافق نیستند، چون افکار بی ثبات هستند. از یک روز تا روز دیگر دنیای اعتقادات ما می‌تواند تغییر کند و به ما بگوید، مدت زمانی را که بر سر درستی اعتقادات خود با دیگری پافشاری کرده‌ایم، در حقیقت به هدر داده‌ایم. تنها چیز ثابت عشق است، منحصر به فرد و ابدی. زندگی خیلی آسان و تحمل پذیر می‌شد اگر فقط می‌توانستیم در چشمان یکدیگر با همان معصومیت و حساسیتی که حالا زردریگو و سیتلالی در زل زدن به یکدیگر تجربه می‌کردند، نگاه کنیم.

وقتی آزونسا با بنفشه‌ی آفریقایی در دستش برگشت، از حسادت خشکش زد. زمانی که دید، روح همزاد زردریگو، هرگز ملهم از نگاهی چنین سرشار از عشق مطلق نبوده، اشک از چشمانش جاری شد. تئو با احساسات عمیق خود، با یک نگاه شرایط را درک کرد و برای این که فضا را عوض کند، سعی کرد معرفی رسمی بین زردریگو، سیتلالی و آزونسا را به جا آورد. بعد به سرعت برای آزونسا توضیح داد، همان طور که قول داده بود، با سیتلالی صحبت کرده و او هم موافقت کرده که قاشق‌اش را برای تجزیه و تحلیل به آزونسا قرض بدهد.

وقتی سیتلالی قاشق را به دست آزونسا داد، کوکویتا با عجله وارد اتاق شد و با تمام نیرویش داد زد. چرت مادر بزرگش پاره شد و خر و پف پر سر و صدایش قطع شد؛ زردریگو و سیتلالی شوکه شدند و به عالم واقعیت بازگشتند؛ تئو و آزونسا با نگاهی پرسشگر به طرف کوکویتا برگشتند.

کوکوایتا با حرکتی به همه اشاره کرد که دنبالش به اتاق خواب بروند. آن‌ها در آنجا عجیب‌ترین واقعه‌ی عمرشان را دیدند. در آن اتاق تصویر تلویز چوآل شده‌شان وجود داشت. آن‌ها را به عنوان مظنون‌هایی متعلق به یک گروه چریک شهری، که هدف‌شان بی‌ثبات کردن صلح جهانی است، معرفی می‌کردند. آن‌چه موجب تعجب بیشتر شد، این بود که تنها شخصی که در جمع نبود، آروسنا بود، چون دارای بدن ثبت نشده‌ای بود که نمی‌شد ردگیری شود در حالی که او تنها فرد مسئول این وضع اسفناک بود.

آبل زابلو دوسکی داشت یک خبر رسمی را می‌خواند:
- امروز دادستان کل سیاره اسامی اعضای یک گروه چریکی را که با حمله‌های تروریستی موجب ایجاد وحشت در میان مردم شده‌اند، منتشر کرد.
دوربین روی شوهر کوکوایتا متمرکز شد.

- دستوراتی برای دستگیری فوری ریکاردو رُدریگز مشهور به ایگوآنا^۱ ...
بعد دوربین روی کوکوایتا متمرکز شد.

- کوکوایتا پِرِز دی رُدریگز مشهور به خالاپنیا^۲
بعد از تصویر کوکوایتا تصویری بزرگ شده از مادر بزرگش آمد.

- دونیا آسونسیون پِرِز^۳ مشهور به مادام دیوانه^۴ ...
بعد فیلم بردار، تصویری از رفیق قدیمی شان خولیتو نشان داد.

- و خولیو چاوز^۵ مشهور به اسنوتنوز^۶ صادر شده است.

آبل زابلو دوسکی چنین ادامه داد:

- دولت نمی‌تواند و نباید بی‌حرمتی به قانون اساسی را نادیده بگیرد. به منظور حفاظت از جان عموم مردم و جلوگیری از خشونت بیشتر این گروه چریکی، که تهدیدی برای نظم عمومی است، اقداماتی برای ...
سیتلالی منتظر نماند که بیش‌تر از این بشنود. قاشق را از دست آروسنا قاپید،

1- Iyuana

2- Jalapeña

3- Doña Asuncion Perez

4- Mad Madam

5- Jolio Chavez

6- Snotnose

عذرخواهی کرد و با گفتن این که لوبیا روی اجاق گذاشته تا بپزد به طرف در رفت. تو با دفاع از متهمین خواست او را قانع کند کمی دیگر بماند. باور نداشت که این افراد به هیچ وجه گناهکار باشند. این اعتماد تو قلب آروسنا را متأثر کرد. هر روز دلایل بیشتری برای ارج نهادن به این مرد می یافت. سیتلالی اصرار به رفتن داشت و قول می داد که به هیچ کس نگوید آن‌ها را دیده.

مادر بزرگ کوکویتا چندین بار پرسید:

- چه کسانی را می گوید تروریست هستند؟

کوکویتا جواب داد:

- می گوید ما هستیم ماما بزرگ.

- شما چند نفر؟

- بله و تو هم همین طور.

- من؟ دست بردار، داری شوخی می کنی! چه طور؟ کی؟

هیچ وقت جواب مناسبی به او داده نشد، چون فوراً انفجاری از یک بازو کا در ورودی ساختمان را منفجر کرد. دشمن راستی راستی پشت در ساختمان بود.

*

گروهی پلیس به داخل ساختمان هجوم آوردند و آگاپیتو آن‌ها را راهنمایی می کرد. با یک لگد در آپارتمان سرایدار چهارتاق باز شد. وقتی آن را خالی یافتند، آگاپیتو به مردانش دستور داد که ساختمان را وجب به وجب بگردند. مأمورین با عجله به طرف پله‌ها رفتند. هرکس آن‌ها را می دید، به سرعت و وحشت زده خود را کنار می کشید. چون آگاپیتو و مردانش هرکسی را که سر راهشان قرار می گرفت پرت می کردند. ناگهان تیرشان به سنگ خورد. فقط چند لحظه طول کشید تا بفهمند که زلزله هدفشان را از دستشان خارج کرده. طبیعت توازن دهنده‌ی بزرگی است، همه‌ی انسان‌ها را یکسان می انگارد. رفتارشان با پلیس و مردم عادی یکی است. مستأجران وحشت زده که اول سعی می کردند از پلیس‌ها و بعد از زلزله فرار کنند، داشتند زیر پله‌ها پخش و پلا

می شدند. آگاپیتو تیری در هوا شلیک کرد. همه جیغ کشیدند و روی زمین افتادند. آگاپیتو به مردانش دستور داد زمین لرزه را نادیده بگیرند و از پله‌ها بالا بروند.

در اولین لرزش خولیتو مثل تیر از آپارتمان‌ش در رفته بود، چون نمی‌خواست داخل ساختمان له شود. اما در پله‌ها با آگاپیتو و مردانش رو به رو شد. اولین فکری که به سرش زد، این بود که این مردان به جست و جوی او آمده‌اند. اما چرا؟ می‌توانست به هر دلیلی باشد. تمام عمرش درگیر کارهای مشکوک بود. ابتدا فکر کرد بهتر است تسلیم شود. زمان جواب پس دادن رسیده بود. چه قدر بد! یک قدم به جلو برداشت، اما بعد فوراً تصمیم‌اش را عوض کرد. یک لحظه فکر کرد که جرم‌هایش چندان مهم نبوده‌اند. به علاوه، این پلیس‌ها آن قدر اسلحه با خود داشتند که برای به زیر سلطه در آوردن یک ارتش کافی بود، نه یک هوادار مفلوک. خولیتو داشت خیالاتی می‌شد. آن‌ها قصد آسیب رساندن به او را نداشتند. یک راکت که از بازوکایی شلیک شد و از چند سانتیمتری گوش‌اش گذشت وضعیت را برایش روشن کرد. برای دستگیری او نیامده بودند، آمده بودند او را بکشند!

باید سریع از آن‌جا خارج می‌شد. با ناامیدی شروع به دویدن به بالای پله‌ها کرد. در پاگرد طبقه‌ی سوم با آروسنا، کوکوایتا، مادر بزرگ کوکوایتا، رُدریگو، سیتلالی و تئو که همه سعی داشتند فرار کنند، برخورد کرد. به اولین کسی که رسید مادر بزرگ کوکوایتا بود که به خاطر کوری و سالخوردگی در عقب حرکت می‌کرد. بعد از کوکوایتا گذشت که به خاطر حمل ویژ سایبرنتیک آرام حرکت می‌کرد. بعد به سیتلالی برخورد که به زور به وسیله‌ی تئو کشیده می‌شد، چون نمی‌خواست هنگام فرار همراه جنایتکاران متهم دستگیر شود. بعدی آروسنا بود که هر از گاهی می‌ایستاد تا دیگران به او برسند و سرانجام خولیتو از کنار رُدریگو عبور کرد و از آن‌جا که او مسئول جان کسی یا چیزی جز خودش نبود، در جلوی همه قرار داشت.

پله‌ها از یک طرف به طرف دیگر تاب می‌خوردند. به نظر می‌رسید که دیوارها حرکت مواج در اطراف یک استادیوم فوتبال را تقلید می‌کنند. ابتدا به نظر می‌رسید که لرزه‌ها به نفع گروه در حال فرار ایفای نقش می‌کنند، چون مانع رسیدن پلیس‌ها به آنها می‌شدند، اما بعد ناگهان به زیان آنها به حرکت درآمدند. آجرها شروع به باریدن کردند و هم‌چون تیرها در عرض راه آنها افتادند. کوکویتا برای تقاضای کمک، داد زد. مادر بزرگش دیگر جلوتر نمی‌توانست برود و کوکویتا نمی‌توانست به او کمک کند، چون ویژ را حمل می‌کرد که حاوی مدارک آنها بر ضد ایزابل بود. آزوسنا به عقب برگشت تا کمک کند. مادر بزرگ کوکویتا به بازوی آزوسنا چنگ زد و محکم به آن آویزان شد. فوق العاده نامتعادل بود. راه پله که در ذهن خیلی آشنا بود، حالا پر از مانع بود. قدم برداشتن و رو به رو شدن با پله از جا کنده شده‌ای یا سکندری خوردن روی آت و آشغال‌ها وحشتناک بود.

بازوی آزوسنا تکیه‌گاه محکمی شد. راه را آن قدر خوب می‌دانست که بتواند مادر بزرگ را از درون تاریکی راهنمایی کند. پیرزن به نوبه‌ی خود محکم بازوی آزوسنا را گرفته بود و آن را رها نمی‌کرد. حتی وقتی که میل به زندگی در او از بین رفت، این کار را نکرد. آزوسنا متوجه نشد که مادر بزرگ مرده، چون دستان فرتوت هنوز با سماجتی که یک کارمند به حساب دخل و خرج می‌چسبید، بازوان او را گرفته بود. هم‌چنین وقتی سه گلوله بدن خودش را هم سوراخ کرد، متوجه نشد. تنها چیزی که درک می‌کرد، این بود که تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. همه از نظرش ناپدید شدند. فقط واقعیت، تونل تاریکی بود که او و مادر بزرگ کوکویتا از درونش می‌گذشتند. در پایان توانست نوری ضعیف و چند پیکر که منتظر آنها بودند، ببیند.

آزوسنا وقتی در میان آن پیکرها آنا سراونته را دید، احساس کرد که چیز عجیبی در حال اتفاق افتادن است. آنا سراونته او را با آغوش باز پذیرفت. آزوسنا که از دیدار او گیج شده بود، دعوایش را با او از یاد برد و در آغوش او ذوب شد.

به سبکی هوا احساس عشق و پذیرفته شدن کرد. سنگینی تمام مشکلاتش، تنهایی اش و حتی مادر بزرگ، فوراً از وجودش دور شد.

سرانجام مادر بزرگ او را رها کرده و داشت به طرف نور پیش می‌رفت. تا آن زمان آروسنا نفهمیده بود که او مرده و از این که نتوانسته بود مأموریت اش را انجام دهد، غمگین شد. بالاخره به یاد آورده بود که آن مأموریت چه بود. وقتی انسانی به عشق الهی پیوندد، آگاهی مجدد به آسانی به دست می‌آید. آنچه سخت است حفظ کردن سلامت عقل روی زمین و در میدان جنگ است.

اولاً، به محض این که کسی روی زمین می‌آید، حافظه‌ی جهانی را از دست می‌دهد و فقط می‌تواند در بحبوحه‌ی تلاش روزانه، با تمام مشکلات، ضرورت‌ها و تقاضاها آن را به تدریج بازیابد. آنچه اغلب اتفاق می‌افتد این است که فرد راهش را گم می‌کند. درست مثل ژنرالی که استراتژی جنگ اش را به روشنی روی کاغذ می‌آورد، ولی در میدان جنگ تمام آن از یادش می‌رود، آن هم زمانی که هدف مورد نظرش در حال تحقق یافتن است. تنها آگاهان می‌دانند دقیقاً روی زمین چه اتفاق می‌افتد. افسوس که دیگران فقط وقتی به یاد می‌آورند، که دیگر دیر شده. چه فایده‌ای دارد که آروسنا به یاد آورده که مأموریت اش چه بوده؟ دیگر بدنی در دسترس ندارد که آن را اجرا کند.

با نگرانی، به آنا سراوتنه نگاه کرد و ملتسانه از او خواست، کمکش کند. نمی‌توانست بمیرد. حالا نه! باید به زندگی ادامه می‌داد، به هر بهایی. آنا سراوتنه گفت، نمی‌تواند کاری برایش بکند، چون یکی از گلوله‌ها قسمتی از مغزش را متلاشی کرده بود. ناامیدی آروسنا حدی نداشت. آنا سراوتنه به او گفت که تنها راه حل، به دست آوردن حق تصاحب بدن مادر بزرگ کوکویتا است که همین حالا تخلیه شده. البته اشکال در این بود که آن بدن مسن بود و از بینایی بی‌بهره و پر از درد و رنج بود. به طور کلی زیاد قابل استفاده نبود.

آروسنا اهمیت نمی‌داد. از حماقت خود پشیمان بود، چون ارتباطش را با آنا سراوتنه قطع کرده بود و اجازه نداده بود کمک اش کند و در مأموریت مهمی که

برای برقراری صلح به او محول شده بود، همکاری نکرده بود. بنابراین قول داد که اگر به او اجازه دهند به زمین برگردد، رفتار مناسبی داشته باشد و راه و روشش را اصلاح کند. خدایان به خاطر توبه‌ی صادقانه‌ی او وسوسه شدند و به آنا سرِاوتته دستوراتی دادند که به آزونسا منتقل کند و تا قبل از این که به او اجازه تجسد دوباره دهند، قانون عشق را مرور کند.

آنا سرِاوتته آزونسا را به اتاقی شیشه‌ای برد و در آنجا الماس درخشانی را روی پیشانی او گذاشت که وقتی نور به آن می‌خورد، رنگین کمان را منعکس می‌کرد. این اقدامی از روی احتیاط بود، چون آنا سرِاوتته به خوبی آگاه بود که توبه‌ی گرگ مرگ است. در این لحظه آزونسا به شدت احساس پشیمانی می‌کرد و راضی بود هرکاری بکند، ولی به محض این که روی زمین می‌آمد، خیلی احتمال داشت که یک بار دیگر تعهدش را فراموش کند و با کوچک‌ترین تحریکی اجازه دهد حجاب تیره بر روحش بیفتد و راهش را سد کند. حالا در صورتی که این اتفاق می‌افتاد، الماس مسئول بود این نور الهی را بگیرد و در عمیق‌ترین زوایای روح آزونسا منتشر کند، تا کم‌ترین امکانی برای گمراه شدن او وجود نداشته باشد. وقتی الماس سر جایش قرار گرفت، آنا سرِاوتته با ساده‌ترین جملات و در کم‌ترین زمان، شروع کرد به خواندن قانون عشق، البته نه به عنوان یک توبیخ، بلکه به عنوان یک مرور.

چنین شروع کرد:

- آزونسای عزیزم، هر عملی که انجام می‌دهیم، واکنشی در جهان دارد. بی‌نهایت خودخواهانه است که فکر کنیم مهم‌ترین هدف هستیم و می‌توانیم هر کاری که بخواهیم بکنیم. ما تمام آن چیزی هستیم که به وسیله‌ی خورشید، ماه، باد، آب، آتش و زمین به ارتعاش درمی‌آید، هر چیز دیدنی و نادیدنی. بر این اساس هرچیز در بیرون ما مشخص می‌کند، چه هستیم و هم چنین هر چیز که فکر و احساس می‌کنیم، بر جهان خارج تأثیرگذار است. وقتی که شخصی تنفر، انزجار، حسادت و خشم در خود می‌اندوزد فضای اطراف او تیره، غلیظ و

سنگین می شود. وقتی توانایی دریافت نور الهی را از دست می دهد، انرژی شخصی او کاهش می یابد و به صورت منطقی انرژی هرچیز در اطراف او کاهش می یابد. برای بازسازی سطح انرژی اش و به تبع آن بازسازی سطح زندگی اش، انرژی منفی باید رها شود. چگونه؟

این قسمت ساده است. انرژی کل جهان واحد است، اگر چه در حال تبدیل و حرکتی دائمی است، اما همیشه یکسان است. حرکت یک انرژی موجب جایگزینی انرژی دیگری می شود. مثلاً، وقتی ایده ای از ذهنی برمی تابد، حرکت آن گذرگاهی در میان اثیر باز می کند و پشت آن قرار می گیرد و از قانون تطابق پیروی می کند و فضای خالی ایجاد شده، بدون استثنا باید با انرژی مشخص شده توسط این خلأ به وجود آمده، اشغال شود، چون در آن سطح قرار گرفته.

به عنوان مثال، وقتی که فکری در سطح موج کوتاه از ذهن مان می تابد، به جای آن انرژی مشابهی را دریافت می کنیم، چون حرکت اصلی از آن سطح ارتعاش استفاده نموده. این موضوع به همان طریقی که تقویت همسان سازی در ایستگاه های رادیویی عمل می کند، ایجاد می شود؛ اگر آن چه پخش شده یک موسیقی روستایی است، در صورت تنظیم کردن رادیو با آن فرکانس، یک موسیقی روستایی می شنوی. اگر می خواهی به یک ایستگاه رادیویی متفاوت گوش کنی باید فرکانس - همسان سازی - را تغییر دهی. بنابراین اگر آن چه را می فرستیم انرژی منفی است، آن چه را دریافت می کنیم، نیز امواج انرژی منفی است.

حالا، قانون دیگری می گوید، انرژی ای که ساکن می ماند، ضعیف می شود و انرژی ای که جریان می یابد، قوی تر می شود. شاید بهترین مثال برای این منظور، آب داخل رود و آب داخل استخر باشد. آب یک استخر نسبتاً ساکن است و در نتیجه محدود به امکان بالقوه ای خود برای انبساط است. آب داخل رود تا آن حد جریان می یابد و زیاد می شود که به وسیله ی جویبارهایی که در طول مسیرش به آن می پیوندند، تغذیه شده و بزرگ و بزرگ تر شود، تا به دریا برسد. آب داخل استخر هرگز نمی تواند قسمتی از دریا شود، اما آب داخل رود این قابلیت را دارد.

آب را کد می‌گندد؛ آب جاری تصفیه می‌شود. همین امر در مورد فکری که از ذهن ما تراوش می‌کند، صادق است. به این ترتیب، وقتی فکری جریان می‌یابد، افزایش می‌یابد و وقتی به ذهن ما باز می‌گردد، افزون‌تر می‌شود. به این دلیل است که می‌گوییم وقتی کسی کار خوبی انجام می‌دهد، خوبی چند برابر افزون‌تر به او برمی‌گردد. دلیل این امر این است که به این طریق خوبی او با انرژی‌ای از همان سنخ تقویت می‌شود. دقیقاً به همین خاطر است که باید نسبت به افکار منفی خیلی محتاط باشیم، چون این امر در مورد افکار هم صادق است.

اگر مردم فقط می‌دانستند این قانون چگونه عمل می‌کند، این قدر علاقه‌مند به جمع‌آوری مال دنیا نمی‌شدند. بگذار مثالی برایت بزنم. فرض کن زنی گنج‌اش پر از لباس است، اما می‌خواهد آن‌ها را عوض کند. اول باید قبل از هر چیز لباس‌های قدیمی‌اش را یا به کسی ببخشد، یا دور بیندازد، چون گنج‌های لباس ظرفیت محدودی دارد. این دقیقاً همان چیزی است که در جهان اتفاق می‌افتد. انرژی که در آن حرکت می‌کند، همیشه یکسان، اما در حرکتی مداوم است. ما کسی هستیم که تصمیم می‌گیریم چه نوع انرژی‌ای وارد بدن‌مان شود و در آن جریان یابد. اگر تنفر را در درون خود انباشته کنیم - مثل لباس‌های کهنه - جایی برای عشق وجود نخواهد داشت. اگر می‌خواهیم عشق در زندگی‌مان وارد شود، باید از هر وسیله‌ای استفاده کنیم تا از دست تنفر خلاص شویم. مشکل در این حقیقت نهفته است که بر طبق قانون همانندی، وقتی انرژی تنفر را جایگزین می‌کنیم، در پاسخ تنفر دریافت می‌کنیم. تنها راه در این‌گونه موارد این است که انرژی تنفر را قبل از این‌که ما را ترک کند، با انرژی عشق عوض کنیم.

هرم عشق زمانی مسئول این کار بود و به این دلیل است که باید دوباره بازسازی شود. آن‌چه که از تو می‌خواهیم، وظیفه‌ایست که تقریباً غیرممکن است، ولی می‌دانم که تو از عهده‌ی آن برمی‌آیی و برای این‌که مطمئن باشیم، من قصد دارم که همیشه کنارت باشم. تو تنها نیستی. این را به خاطر داشته باش، همه‌ی ما در کنار تو هستیم. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

با این کلمات، آناسیراوتته به آنچه که فکر می‌کرد خلاصه‌ی مطلب است، پایان داد، ولی در واقع یک مرور طولانی از قانون عشق از آب درآمد. آروسنا را با علاقه در آغوش گرفت و بعد در سفرش به زمین او را همراهی کرد.

*

آروسنا هرگز نفهمید که چگونه موفق شدند از دست آگاپیتو و همدستانش فرار کنند. بازگشت‌اش به زمین در بدن یک زن سالخورده و کور واقعاً مهیج بود. نه فقط به خاطر این‌که در لحظه‌ای بحرانی رخ داد، بلکه به این دلیل که اداره‌ی این بدن ناآشنا خیلی بغرنج بود. اولین باری که بدن عوض کرده بود، یک بدن زیبای جدید به او داده بودند، بنابراین با مشکل بزرگی رو به رو نشده بود. اما این بدنی که اکنون داشت، پیرو ناقص بود. باید به تدریج یاد می‌گرفت که آن را کنترل کند تا این‌که با محرک آن، عادت‌های عجیب آن، لذات و ناراحتی‌های آن آشنا شود. باید با یادگرفتن حرکت بدون تکیه به حس بینایی شروع می‌کرد و روی پاهای رماتیسمی ناتوان حرکت می‌کرد. اصلاً آسان نبود. ناتوانی از دیدن، به او احساس گم‌شدگی مطلق می‌داد. هیچ نمی‌دانست چگونه از دست آدمکش‌های ایزابل فرار کرده‌اند. تنها چیزی که از آن مطمئن بود این بود که دستی مردانه او را در طول راه کشیده و به او کمک کرده بود که در میان گلوله‌هایی که کمانه می‌کرد، از روی موانع بی‌شماری که سرراهشان بود، از پله‌ها بالا برود. لحظاتی بود که او فرو افتاده و بدنش دیگر جواب خواسته‌هایش را نداده بود. همه چیز به روح او آسیب رسانده بود. دردهای آزاردهنده‌ی ناگهانی نیز در زانویش، از برخاستن دوباره‌اش جلوگیری کرده بودند.

دست مرد او را بلند کرده و به سفینه‌ی خولیتو برده و سفینه به درون سقف ساختمان شیرجه رفته بود. آن قدر خوش شانس بود که هیچ یک از گلوله‌های شلیک شده او را هدف قرار نداده بودند. درست وقتی که وارد سفینه شده بودند و در بسته شده بود، رگباری از گلوله در سالن باریده بود. آن‌ها واقعاً خوش‌شانسی آورده بودند. وقتی آسیب‌ها را بررسی کردند، متوجه شدند که جز

چند خراشیدگی و فرورفتگی کم‌ترین آسیب دیگری به وجود نیامده بود. به استثنای بدن قبلی آروسنا - که مرده بود - همه صحیح و سالم بودند. وقتی سفینه به سرعت بلند شد تمام مسافران فریاد شادی کشیدند.

فقط وقتی احساس امنیت کردند، آروسنا آگاه شد که چه اتفاقی افتاده بود. او زنده بود! اگر چه در بدن یک زن مسن کور، اما به هر حال زنده بود. همه به او خوشامد گفته و از این که می‌دیدند او هنوز با آنهاست خوشحال بودند. آروسنا عمیقاً هیجان‌زده بود. حتی کوکویتا که مادر بزرگش را از دست داده بود به خاطر آروسنا خوشحال بود. کاملاً می‌فهمید که عمر پیرزن روی زمین به پایان رسیده بود و کاملاً عادلانه به نظر می‌رسید که همسایه‌اش بدنی را که مادر بزرگ عزیزش جا گذاشته بود، اشغال کند.

آروسنا احساس خوشحالی می‌کرد. حالا تمام کاری که باید می‌کرد، این بود که یاد بگیرد در تاریکی راه برود. آن قدر سپاسگزار بود که خدایان به او اجازه داده‌اند به زمین برگردد که نمی‌توانست جنبه‌ی منفی وضعیتی را که در آن قرار داشت ببیند. علاوه بر این داشت می‌فهمید که کوری منافع خاص خودش را دارد. وقتی که می‌خواهی تمرکز حواس داشته باشی شکل‌ها و رنگ‌ها مزاحمند. وضعیت جدیدش او را وادار می‌کرد که روی خودش، برای دیدن باطنش، دیدن تصاویر گذشته‌اش، خارج از دید و خارج از ذهن، حواسش را متمرکز کند. حالا مجبور نبود که شاهد رد و بدل نگاه‌های شیفته بین رُدریگو و سیتلالی باشد. ولی یک موضوع کوچک را فراموش کرده بود؛ کوری با شنوایی بهتر جبران می‌شد. آروسنا در میان وحشت‌اش دریافت که بدون هیچ تلاشی می‌توانست صداهایی به ظرافت بال بال زدن یک مگس را بشنود، حالا حرف‌های بین رُدریگو و سیتلالی سر جای خودش. به خوبی می‌توانست دلربایی آشکار آنها را، خنده‌ها، رفتارهای عشوه‌گرانه و نیش و کنایه بین آنها را بشنود.

خوش‌بینی آروسنا کاهش یافت. حسادت مثل افسونی شیطانی برگشت که دوباره او را شکار کند. آرامش خیالش فقط چند دقیقه دوام آورده بود. ناامنی و

شک برگشته، ذهن‌اش را تسخیر کرده بودند و او دوباره در ورطه‌ی افسردگی سقوط کرده بود. می‌ترسید رُدریگو را برای همیشه از دست بدهد. اما آن‌چه او را بیش از همه افسرده می‌کرد کشف این موضوع بود که رُدریگو حتی از او کوچک‌تر بود. با شنیدن حرف‌های او می‌توانست بگوید که دیوانه‌ی سیتلالی است. چه طور ممکن بود؟ سیتلالی چه داشت که به او بدهد؟ بدن زیبا، بله، اما مهم نبود که جذابیت سیتلالی چه قدر زیاد بود، هرگز قابل مقایسه با آن‌چه که او - روح همزاد رُدریگو - می‌توانست به او بدهد، نبود. چه طور رُدریگو می‌توانست وقتش را برای چنین عشوه‌گری بی‌ارزشی هدر دهد؟ چه طور ممکن بود نفهمد که او، آزوسنا، بیش‌تر از هر کس دیگری دوست‌اش داشت و می‌توانست او را خوشبخت‌ترین مرد جهان کند؟ از لحظه‌ای که رُدریگو را دیده بود، کاری جز کمک به او نکرده بود. او را درک، و حمایت‌اش را نثارش کرده بود. سعی نموده بود که او احساس خوشحالی کند، با این حال به جای قدردانی از آزوسنا، اجازه داده بود که جنبش پیکر سیتلالی او را از خود بی‌خود کند.

آزوسنا مطمئن بود که رُدریگو هرگز از آن اندام شهوت‌انگیز چشم‌برنداشته است. در اولین برخورد رُدریگو و سیتلالی، آزوسنا متوجه شده بود که چگونه رُدریگو با چشمانش اندام سیتلالی را می‌بلعد. این کار از طرف هیچ مردی آزوسنا را شگفت‌زده نمی‌کرد. با خود فکر کرد، همه‌شان همین‌طور هستند. هرگز یک زن ایده‌آل را نمی‌شناسند. همه‌شان با دیدن یک ران زیبا کور می‌شوند. اما این را از روح همزادش انتظار نداشت. شاید در مورد حافظه‌ی پاک شده غیر از این بود. آن‌چه او را بیش‌تر از همه عصبانی می‌کرد، این بود که احساس می‌کرد دست کم گرفته شدنش به همراه حس عدم امنیت فزاینده‌اش داشت او را از رویارویی با بدبختی‌ای که گریبانش را گرفته بود، باز می‌داشت.

آزوسنا به خاطر دیگران احساس بدی داشت. به خاطر او کوکویتا، خولیتو و حتی سیتلالی تا خرخره درگیر شده بودند. اوضاع داشت بدتر و بدتر می‌شد و او

از خودش می‌پرسید که هرگز بهتر می‌شود یا نه. حتی آتشفشان پوپو کاتپیتل^۱ از خشم منفجر شد. اطمینان نداشت ولی احتمال می‌داد که این زمین لرزه به خاطر آتشفشان کوه پوشیده از برف باشد. پوپو کاتپیتل قبلاً گاهی چنین کرده بود. این راه نشان دادن ناخشنودی‌اش از وضعیت سیاسی کنونی بود، هشدار می‌داد که رویدادها، خوب پیش نخواهند رفت.

چیزی که آروسنا را آرام کرد، این بود که فکر کرد قله آتشفشان استاک سه‌واتل^۲، همسر آتشفشان قبلی، تحت تأثیر خشم زوج خود قرار نگرفته، چون در واقع او مسئول سرنوشت ملت بود و تمام مکزیکی‌ها جزو آن بودند. پوپو کاتپیتل همیشه مثل همسر ملکه رفتار کرده بود. این او بود که فرمانروایی می‌کرد. مسئولیت عظیم‌اش او را خیلی مشغول کرده و از پرداختن به خوشی‌های پیش پا افتاده که معمولاً زوج‌ها به آن می‌پردازند، بازش داشته بود. نمی‌توانست به خود اجازه دهد که تسلیم لذت‌های جسمانی شود، چون باید از تمام فرزندانش مراقبت می‌کرد.

یکی از افسانه‌های گذشته‌ی سرخ‌پوستان ارتباط بین دو آتشفشان را توضیح می‌دهد. شوهر استاک سه‌واتل - پوپو کاتپیتل - به او به عنوان یک بانوی بزرگ نگاه می‌کند و فوق‌العاده برای او احترام قایل است، اما چون نیاز دارد هر از گاهی احساساتش را تخلیه کند، یک معشوق به اسم مالیتسن^۳ گرفته. او خیلی جذاب و شیرین است و پوپو کاتپیتل خیلی از وقت خود را با او می‌گذراند. استاک سه‌واتل درباره‌ی میعادهای نهانی آن‌ها می‌داند، ولی زیاد به آن اهمیت نمی‌دهد. امور خیلی مهم‌تری دارد که باید به آن‌ها بپردازد. سرنوشت یک ملت امر مهمی است. هیچ علاقه‌ای به تنبیه مالیتسن ندارد. در واقع از او سپاسگزار است که شوهرش را سرگرم نگه می‌دارد، چون خود او نمی‌تواند. خُب، نه این‌که نمی‌تواند، بلکه

۱ - Volcano Popocatepetl قله آتشفشانی در ایالت پوپلا در جنوب شرقی مرکز مکزیک. - م.

۲ - Volcano Iztaccihuatl، قله آتشفشانی در جنوب شرقی شهر مکزیکوسیتی. - م.

۳ - Malintzin، کوهی در مرز پوپلا - تالاکسکالا در مکزیک. - م.

بهرتر از هرکس دیگری از عهده‌ی آن برمی‌آید، فقط علاقه‌ای به آن کار ندارد. ترجیح می‌دهد عظمت، قدرت و فرمانروایی‌اش را حفظ کند و بگذارد که مالیتنسن به امور کم‌اهمیت‌تر و مناسب‌شان خود بپردازد. به چشم استاک سه‌واتل استعداد مالیتنسن محدود به اتاق خواب بود. در حقیقت اطمینان حاصل کرده بود که مالیتنسن در همان مقوله باقی می‌ماند، به همین دلیل این موضوع را کاملاً نادیده می‌گرفت.

به نظر آروسنا اگر رُدریگو بیماری پوپوکایتیل را مبتلا بود و خود را با مالیتنسن سرگرم می‌کرد منصفانه‌تر بود، تا خودش را با بیماری استاک سه‌واتل سرگرم کند. روی هم‌رفته در این لحظه مسئول سرنوشت چندین نفر بود. مشکلات عمده‌ای داشت که باید رفع می‌کرد، اما تمام آن‌چه را که می‌توانست به آن فکر کند، از دست دادن عشق رُدریگو بود. با تمام قلب و روحش به بانو استاک سه‌واتل بزرگ متوسل شد تا کمک‌اش کند. چه قدر آرزوی داشتن ذره‌ای از تفرعن آن بانو را داشت. چه قدر آرامش‌بخش بود که آن تمنا این قدر عذابش نمی‌داد و درونش را نمی‌سوزاند. چه قدر آرزو می‌کرد که از دلهره شنیدن لحن دلربای رُدریگو رها شود و به آرامشی درونی که ناامیدانه به آن نیاز داشت، دست یابد. چه قدر اشتیاق داشت که بازوان مردی را، با کمی عشق به دور خود احساس کند.

تثو به طرف آروسنا آمد و با ملایمت او را در آغوش گرفت. به نظر می‌رسید که فکر او را خوانده، اما کاملاً این‌طور نبود. در واقع، تثو داشت دستور آنا سرارونته را اجرا می‌کرد. تثو یکی از فرشته‌های نگهبان مخفی بود که آنا سرارونته روی زمین مأمور کرده بود. در صورت نیاز شدید آن‌ها را فرا می‌خواند و مطمئناً این، یکی از آن شرایط بود! نمی‌توانستند اجازه دهند که آروسنا دوباره افسرده شود.

آروسنا از در آغوش گرفته شدن به وسیله‌ی تثو ممانعت نکرد. در آغاز، این‌کار بیانگر حمایت و پناه بود. سرش را روی شانه‌ی تثو گذاشت. تثو با ملایمت زیادی موهای او را نوازش کرد و به نرمی گونه‌ها و پیشانی او را بوسید. روح آروسنا تسکین یافت.

آزوسنا محجوبانه در جواب تئو او را در آغوش گرفت و به او بوسه داد. نوازش بین آن دو به تدریج افزایش و شدت یافت. آزوسنا داشت دیوانه‌وار انرژی عشق را که تئو به او می‌داد و او این قدر به آن نیاز داشت، جذب می‌کرد. تئو دست آزوسنا را گرفت و به نرمی او را به خلوت هدایت کرد. ...

تئو به خاطر فرشته‌ی نگهبان مخفی بودنش، به درجه‌ی بالایی از رشد دست یافته بود. چشمانش وضعیتی یافته بود که از پشت حفاظ، یک روح مثل آزوسنا را ببیند و لذت ببرد، حتی از آن روح که در بدنی به فرسودگی بدن مادر بزرگ کوکویتا وجود داشته باشد. آزوسنا به تدریج آن بدن مسن را تصاحب کرد و به آن فشار آورد تا خیلی سخت‌تر از سال‌های گذشته کار کند.

لذتی را که آزوسنا تجربه می‌کرد آن قدر قدرت ادراکش را افزایش داد که توانست عشق الهی را درک کند. الماسی که آناسراونته روی پیشانی آزوسنا قرار داده بود، طبق نقشه داشت به درستی کار می‌کرد و در اوج لذت جنسی نوری را که می‌درخشید، بزرگ می‌کرد. روح عقیم آزوسنا از عشق بشاش و جوان شد و نیروی تازه گرفت. عطش کویری‌اش سرانجام ارضا شد. تا وقتی نفهمیده بود دوست‌اش دارند، آرامش را نمی‌دانست... و این وضع تا ضربه‌های مایوسانه‌ای که به درنواخته شد، ادامه داشت. کوکویتا نیاز داشت از حمام استفاده کند. آزوسنا به عالم واقعیت برگشت.

وقتی در باز شد و تئو و آزوسنا با هم از آن بیرون آمدند، تمام چشم‌ها به طرف آن دو چرخید. آزوسنا نمی‌توانست شادی‌اش را پنهان کند. از یک کیلومتری مشخص بود. گونه‌هایش گلگون و چهره‌اش سرشار از رضایت بود. در واقع دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، تصورش را بکن! اما طبیعتاً، برخلاف واکنش خوبی که بدنش در خلال آتش اشتیاقش نشان داده بود، روز بعد هیچ چیزی نبود که کمک‌اش کند. هر وجب از بدنش درد می‌کرد - حتی پلک‌هایش. موضوع این نبود که عشق‌ورزی او را به منظورش رسانده بود، بلکه برای یک لحظه به عشق الهی پیوسته بود. آن قدر بود که به او قدرت دهد تا یک بار دیگر روی ضمیر ناخود آگاهش کار کند.

در حالی که آهنگی را با سوت می‌زد، روی بازوهای تو شلنگ انداز از میان راهروی سفینه پیش رفت. به محض این‌که به صندلی‌اش رسید، با آهی عمیق در آن فرو رفت، دیسکمن‌اش را بیرون آورد و با حالتی سرشار از شادی منتظر سیر قهقرایی به گذشته شد.

آهنگ هفتم سی دی

آزوسنا زودتر از موقع چشمانش را باز کرد. نفس‌های تندی می‌کشید. از سیر قهقرایی به گذشته در یک وضعیت آشفته‌ی ذهنی بیرون آمده بود. پی برد زنی که مایوسانه برای مرگ فرزندش جیغ می‌کشید، کسی جز سیتلالی نبود و پسر بچه‌ای که بیش از چند دقیقه زنده نماند، کسی جز خود او در یک زندگی دیگر نبود. پس این زن که او در زندگی کنونی‌اش نسبت به او احساس حسادت می‌کرد، در آن زندگی مادرش بوده. با فهمیدن این موضوع دیگر نمی‌توانست با همان دید به او یا به رُدریگو نگاه کند. برایش یک شوک کامل بود که فهمید رُدریگو - رُدریگوی محبوبش - که آماده بود همه چیزش را برای این مرد بدهد، فاتح اسپانیایی‌ای بود، که آزوسنا را با خونسردی کشته بود.

فقط یک لحظه ذهن‌اش توانسته بود، تصویر سیتلالی را با آن زن سرخ‌پوست که رُدریگو به او تجاوز کرده بود، ارتباط دهد. آن‌ها یکی و همانند بودند! مطمئن بود. چون تصویر ذهنی تجاوز را دفعات بی‌شماری با هم مطابقت داده بود. آن صورت را از حفظ می‌شناخت. تصویر ذهنی، قسمتی از سیر قهقرایی رُدریگو به گذشته‌اش بود و آزوسنا به طرز بیمارگونه‌ای دو دستی به آن چسبیده بود. چندبار از عذاب دیدن این‌که رُدریگو شیفته‌ی زن دیگری است و از دیدن شراره‌های آتش شهوت در چشمان او به زانو درآمده بود. حالا آن تصویر را از منظر دیگری تحت بررسی قرار می‌داد. برای سیتلالی دیدن این‌که مردی به او تجاوز کرده، که قاتل پسرش هم هست، باید ضربه‌ی تکان دهنده‌ای بوده باشد. چه تجربه‌ی وحشتناکی! آزوسنا احساس همدردی عمیقی نسبت به او کرد.

تئو فوراً فهمید آروسنا چه احساسی دارد. با گذاشتن بازویش به دور او، به وی تسلی داد و کلمات ملایم‌اش تاثیرش را گذاشت. آروسنا آرام شد، به عقب لغزید و در وضعیت آلفا قرار گرفت. تئو پیشنهاد کرد که آروسنا بپرسد مأموریت‌اش در آن زندگی چه بوده. آروسنا با حرف شنوی دستورات او را اجرا کرد و بعد از مکثی جواب داد که مأموریت‌اش آگاه کردن آرتک‌ها از اهمیت قانون عشق بوده، چون با زیر پا گذاشتن آن، زندگی‌شان به خطر می‌افتاد و دچار عذاب قانون تقابل می‌شدند. تئو از آروسنا پرسید، آیا او توانست آن پیام را برساند. او سرش را به علامت نفی تکان داد و توضیح داد که قبل از این که آن را برساند، کشته شد. او دربارهی زمان خاص دیگری در ۱۹۸۵ صحبت کرد که دوباره موقعیتی برای رساندن پیام به دست آورد، اما بار دیگر از انجام دادن آن بازداشته شد. حالا آروسنا فهمید که فرصت دیگری به او داده شده تا آن چه را که باید گفته می‌شد، بگوید.

در آن لحظه آروسنا داشت می‌فهمید دلیل تمام آن چه اتفاق افتاده بود، چه بوده. کشف کرد که برای تمام رویدادها منطقی وجود دارد؛ هر اتفاقی که می‌افتد نتیجه‌ی وقوع حوادث مقدم بر خود است. با پیروی از این منطق، دیگر چیزی به عنوان بی‌عدالتی وجود ندارد. تنها سؤالی که برای او باقی ماند این بود، چرا من؟ چرا آن‌ها شخص دیگری را برای رساندن چنین پیام مهمی انتخاب نکرده بودند؟ نمی‌توانست جوابی بیابد، اما حالا حداقل از مأموریت‌اش آگاه بود و اشتیاقش را برای به انجام رساندن آن به دست آورده بود.

اما، حالا، باز هم بدیاری آورده بود و مانع جدیدی جلوی راهش بود. نمی‌توانست به زمین برگردد، چون پلیس دنبالش او و همه‌ی همراهانش بود. داشت این مسئله را سبک و سنگین می‌کرد که کوکویتا چند خبر مهم آورد. همین حالا از رادیو شنیده بود که گروهی از مردم از چندین سیاره در راه زیارت لاولا

در مکزیکو سیتی بودند تا حرم باکره‌ی گوآدالوپ^۱ را نیایش کنند. اگر می‌توانستند در آن جمع رخنه کنند، بزای همه غیرممکن می‌شد که بازگشت‌شان به زمین را ردیابی کنند. آزوسنا از این خبر به شدت خوشحال شد. با همراهانش مشورت کرد و همه‌ی آنها موافقت کردند که در نزدیک‌ترین سیاره از سفینه‌ی جنگ خروس بین سیاره‌ای پیاده شوند و در سفینه‌ی بزرگی که زائران را حمل می‌کرد، سوار شوند.

وقفه برای رقص

آهنگ هشتم سی دی

سان میگوئل آرچانگل،^۲ قدیس کوچک،

این قدر عبوس نباش، این قدر ساکت نباش،

سراغ شادمانی‌های گذشته‌ات نرو

حالا که واقعاً به تو نیاز دارم.

حالا وقتی است که شیطان‌ها زیاد شده‌اند،

حالا وقتی است که تعداد قدیسان زیاد نیست،

حالا وقتی است که همه‌ی خدایان خدا حافظی کرده‌اند،

و گناه چنین آزاد، سلانه سلانه در اطراف می‌گردد.

سان میگوئل آرچانگل، قدیس کوچک، قدیس کوچک،

سان میگوئل آرچانگل، قدیس کوچک،

چنان آن‌جا نیست که انگار از سنگ ساخته شده‌ای،

در حالی که من به خاطر ناامیدی چنین روحیه‌ام خراب است.

فریاد می‌کشم، فریاد می‌کشم، فریاد می‌کشم، دیگر نمی‌توانم بخوانم.

حالا که مفیستو^۳ ناقوسم را به صدا درآورده.

1- Virgin of Guadalupe

2- San Miguel Archangel

۳- Mephisto، نام دیوی در افسانه‌های قرون وسطی. - م.

حالاکه گاوهای چاق لاغر می شوند.

حالاکه رشوه فراوان است.

و زندگی مرا به حاشیه می راند.

سان میگوئل، قدیس کوچک، قدیس کوچک...

واقعاً کاری برای آروسنا نمی‌توانم بکنم. البته مهم نیست چه قدر به این زن کمک می‌کنی، او همیشه به همه چیز گند می‌زند!

قسم می‌خورم که قانون عشق را رعایت کنم و مراقب باشم دیگران هم همین کار را بکنند. اکنون در یک قدمی زیر پا گذاشتن آن هستم. دارم از اخلاقیات دور می‌شوم و از آن بدتر این‌که به شدت احساس کلبی بودن می‌کنم. بر اریکه‌ی فرشته‌ی نگهبان نشسته‌ام، در حالی که آن‌چه دلم می‌خواهد انجام دهم این است که از دست همه‌ی آن حرامزاده‌ها - قبل از همه ایزابل و سر آخر نرگال، رئیس پلیس مخفی جهنم - خلاص شوم!

فکر کردم به کمک تئو، آروسنا بر خود مسلط می‌شود و مأموریت‌اش را انجام می‌دهد. اما نه! همه‌ی کاری که کرده این است که مثل یک نوجوان، عاشق او شده و حالا هیچ کاری جز فکر کردن به او نمی‌تواند بکند. نه، شکی وجود ندارد که هرکس دارد نقش‌اش را به خوبی ایفا می‌کند، جز من! تئو، فرشته‌ی نگهبان مخفی ما، به اندازه‌ی کافی تخس است! تمام زندگی‌اش را صرف این کرده که آروسنا را به گوشه‌های خلوت ببرد و با او ور برود. بهانه‌اش این است که این کار را به این منظور انجام می‌دهد که آروسنا را در مسیر عشق الهی نگه دارد، اما راهنمایی‌هایی که او به کار می‌برد، چیز دیگری است و من مثل یک احمق به

این جا چسبیده‌ام در حالی که نرگال خدای آز را به عنوان دیو ایزابل برکنار می‌کند؛ و خدای آز که بیش‌ترین وقت آزاد را در جهان دارد، با معشوقه‌ی من لیلیث لاس می‌زند. در این بین، آروسنا سرشار از حرارت عاشقانه، مسلح شده و دارد با خولیتو نقشه‌ی یک انقلاب را می‌کشد، که یک‌بار و برای همیشه پایانی برکار ایزابل است. خدا به ما کمک کند!

چون آروسنا نمی‌پذیرد که در درون خود دنبال جواب‌ها بگردد، تمام تلاش‌اش را متمرکز کرده تا راه‌حلی برای مشکلات دیگران بیابد. چرا نه! خیلی آسان‌تر است که لکه را در چشم دیگری ببینیم. ترس از فرو رفتن در درون خود، وحشتی واقعی از ول گشتن در چیزهای بی‌اهمیت، وادارش کرده که دنبال یک راه حل جمعی برای مشکل‌اش بگردد - فراموش کرده که راه حل مشترک همیشه کارگر نیست، چون هر شخص باید مراقب رشد روحی خودش باشد. هیچ تشکیلات اجتماعی نمی‌تواند راهی بیابد که به درد همه‌ی مردم بخورد، چون مسائل روزانه‌ی آروسنا - مثل بقیه‌ی انسان‌ها نتیجه‌ی خطاهایی است که در گذشته، لاینحل رها شده‌اند. هر نمونه منحصر به فرد است. البته، این خطاها بر مشارکت مشخص در دنیای خارج تاثیر می‌گذارد، اما تغییر نظم اجتماعی نیست که مشکل شخص را حل می‌کند، بلکه با تغییر خود مال این کار میسر است. وقتی این اتفاق می‌افتد، جامعه خودبه‌خود اصلاح می‌شود. هر تغییر درونی‌ای پیامدی در جهان خارج دارد.

بنابراین چه چیزی باید در درون تغییر یابد؟ جواب در گذشته پیدا می‌شود. اگر قرار است در این دوره‌ی زندگی بر آن‌ها فایق آییم، هر کس باید بفهمد که چه مشکلاتی در زندگی‌های دیگرش نمی‌توانسته حل شود. در غیر این صورت، این مشکلات مانعی می‌شود که دیر یا زود به صورت زنجیرهایی از انجام دادن وظیفه‌ی ما در زندگی کنونی ممانعت می‌کند. آگاهی به گذشته تنها راه رها شدن از آن زنجیرها و به انجام رساندن مأموریت ماست، که منحصر به فرد و غیرقابل انتقال است و این همان وظیفه‌ی شخصی ماست. کدام احمقی به آروسنا گفت که

تشکیل یک گروه چریکی می‌تواند مشکلاتش را حل کند؟ اگر چه جنگ‌ها و انقلاب‌ها گاهی لازم هستند و بعضی اوقات به هدف‌شان برای متفع ساختن جامعه می‌رسند، ولی می‌توانند برعکس هم عمل کنند و موجب انقلاب فردی شوند. در مورد آروسنا هم در این لحظه‌ی خاص چنین است؛ هر نوع فعالیتی از این دست، موجب عدم انجام دادن مأموریت‌اش می‌شود.

در راه تحقق خواست الهی موانع دیگری وجود دارد. مهم‌ترین و زیان‌بارترین آن‌ها «خوددرون» است. همه در دنیا دوست دارند که احساس کنند مهم، مورد تأیید، مشخص و محترمند. برای دستیابی به آن، معمولاً می‌خواهند از استعدادهایی که طبیعت به آن‌ها داده، استفاده کنند. تمجیدی که به خاطر نوشتن، آواز خواندن، رقصیدن و رهبری ملی‌شان از آن‌ها می‌شود باعث می‌شود دلیل اعطای آن استعدادها را فراموش کنند. اگر با استعدادهای خاصی متولد شده‌اند، به خاطر افتخار شخصی نبوده، بلکه برای این آن استعدادها به آنان داده شده که به خواست الهی خدمت کنند.

استعداد آروسنا برای ایجاد تشکیلات، اسلحه‌ای ابتدایی است که می‌تواند برای موفقیت در مأموریت‌اش، روی آن حساب کند. اما عجیب این‌که، به شیوه‌ای که او پیش می‌رود، آن استعداد تبدیل به بدترین دشمن او خواهد شد. حالا آن قدر مغرور شده است - به خاطر تمجید خولیتو از مهارت و زیرکی‌اش - که تمام خواسته‌های خود را به سمت تصمیمی سوق می‌دهد که منجر به پیروزی بر ایزابل شود. پیروزی‌ای که در ظاهر به معنی تمجید مضاعف برای آروسنا است، اما در واقع چیزی است که او را بیش‌تر و بیش‌تر از مأموریت‌اش دور می‌کند.

چرا این طور است؟ چون اگر پیروز شود یک سیاستمدار دولت خواهد شد. قدرت او را متقاعد می‌کند که زن مهمی است. با احساس اهمیتی که خواهد کرد، باور خواهد کرد که شایسته‌ی همه نوع احترام و تشخص است. اگر آن را فوراً به دست نیاورد، احساس رنجش، ناراحتی و بی‌ارزشی خواهد کرد و از شخص بی‌

اشخاصی که تشخیص‌اش را انکار کرده‌اند، متنفر خواهد شد. چرا؟ چون تا امروز هیچ‌کس بر سربر قدرت، غیر از این رفتار نکرده. دلیلش این است. و پس از آن چه؟ سعی می‌کند به هر صورت ممکن، به قدرت بچسبد. با توطئه، جنایت و... در یک کلام - تنفر! انزجار با لایه‌ی ضخیم منفی‌نگری شخصیت‌اش را خواهد پوشاند. هر چه بیش‌تر انزجار در خود انباشته می‌کند، کم‌تر اندرزه‌های مرا می‌شنود، چون چنین پیام‌هایی به وسیله‌ی انرژی‌ای با ارتعاش ظریف حرکت می‌کنند که توسط پرده‌ی تمجید سد شده و او در خودفریبی زندانی می‌شود. بعد چه می‌شود؟ بعد ما هرگز کلمه‌ای رد و بدل نمی‌کنیم. آن پرده هر نوع ارتباطی را سد می‌کند و من تنها می‌مانم. من، فرشته‌ی نگهبان او! کسی که او باید در واقع از او تایید بگیرد، نه از آن خولیتوی احمق! چه مصیبتی!

اما من چه دارم می‌گویم! به یک مرد بی‌گناه توهین می‌کنم. این آروسناست که شروع کرده مرا به حاشیه براند. اگر به زودی تغییر عقیده ندهد، متأسفانه باید بگویم که کارم به دیوانگی می‌کشد. چیزی که از آن متنفرم این است که به خاطر او، لیلیث را از دست بدهم. نمی‌توانم این را تحمل کنم! او، می‌دانم که این هم یک مشکل زشت خودبینی «من درون» است و بهتر است آن را کنار بگذارم تا جلوی انجام مأموریت‌ام را درباره‌ی آروسنا نگیرد، اما چه می‌توانم بگویم؟ نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. چه قدر ناراحت‌کننده است! می‌دانم چه قدر مضحکه باید بشوم. یک فرشته‌ی نگهبان که از شدت حسادت بیمار است - چه داستان کاملی برای روزنامه‌های جنجالی! چیزی که آن را حتی باورنکردنی‌تر می‌سازد، این است که تز دکترایم را در مورد این که یک «خود درونی» تکامل نیافته چگونه رابطه را نابود می‌کند، نوشته‌ام. باور کن، همه‌ی آن را از برم.

فردی با مشکل «خود درون» شریکی می‌خواهد که به خاطر صفت با ارزشی عزیز است. خوش‌تیپ‌ترین یا زیباترین، باهوش‌ترین و غیره. صفتی که فقط او دارای آن است، چون اگر همه آن صفت را داشتند، ارزشش را از دست می‌داد. وقتی آن را به دست آورد، دقتی با وسواس نشان می‌دهد تا مطمئن شود فرد

دیگری به آن دست نمی‌زند، که کسی آن را نمی‌دزدد، چون اگر از دست برود «خود درون‌اش» تحقیر می‌شود. آنگاه شریک به شی‌ای صرف تبدیل می‌شود که منزلت اجتماعی می‌بخشد و تحسین برمی‌انگیزد. شخص متکبر یک لحظه فکر نمی‌کند که آیا شریک به شی تبدیل شده‌اش، کسی است که در نقشه‌ی الهی مشخص شده یا نه. شریک کامل می‌توانست بدون نگاهی به آن شخص متکبر، همراه او باشد چون او از استعداد یا قدرت چشمگیری برخوردار نیست، یا به اندازه‌ی کافی زیبا یا باهوش نیست. این ناتوانی از کندوکاو در عمق روح انسان، مانع می‌شود تا شخص متکبر آن شریک را بشناسد؛ در عوض صدای «خود درون» او را وامی‌دارد کسی را انتخاب کند، که مفهومی برای او ندارد.

تنها راه حل چنین اشتباهی، تبدیل یک «خود درون» منفی به نوع مثبت آن، از طریق خودآگاهی است. وقتی ما شناخت درستی از خودمان داشته باشیم، یاد می‌گیریم که خود را دوست بداریم و برای خود به عنوان آنچه هستیم ارزش قایل باشیم، نه به خاطر کسی که شریک ماست. این عشق‌گرایش شخصیت ما را از منفی به مثبت تغییر می‌دهد و بعد - شکر به خاطر قانون تقابل - می‌توانیم شخصی را که می‌خواستیم در زندگی با او سرکنیم، به خود جلب کنیم. اگر کسی ما را رد کند، دیگر احساس اندوه نخواهیم کرد، چون می‌فهمیم که طرد و جذب چیزی مربوط به قانون تقدیر (کارما «karma») است نه به ارزش ما به عنوان یک انسان. وقتی کسی ما را طرد می‌کند، «خود درون» ما رنج می‌برد ولی اگر از طریق آگاهی بر آن طرد شدن فایق آییم، در می‌یابیم که خود ما مسئول شکستن قانون عشق هستیم و تنها راه بازگرداندن توازن از طریق عشق است.

می‌بینی؟ آن را از حفظ هستم. اما این دلیل نمی‌شود که به کارها گند نزنم. لعنتی! بفرما، این هم فرشته‌ی نگهبان من. این همان چیزی بود که نیاز داشتم. هر وقت که خط ارتباطی ما مسدود می‌شود او سروکله‌اش پیدا می‌شود و همین‌طور وقتی که مثل احمق‌ها رفتار می‌کنم. اما چه کار غلطی دارم می‌کنم؟ کسی که بیرون از لگن دارد می‌شاشد، آروسناست نه من. یا شاید هم من باشم؟

شاید دارم مسیر را اشتباه می‌روم و به اندازه آروسنا احمقم. شاید منتظر او بوده‌ام
که عوض شود و همه چیز را اصلاح کند، در حالی که کسی که نیازمند تغییر است
خودم هستم. چه احمقم!
پس حالا چه باید بکنم؟

دعاهای هزاران نفر که با سفینه‌ای بزرگ سفر می‌کردند، قلب آروسنا را از امید لبریز کرد. این همه ایمان که در فضای نسبتاً کوچکی متمرکز شده بود، واگیردار بود. حرارت شمع‌های نذری و بوی عود، یک احساس گرما، معصومیت و خلوص ایجاد کرده بود. آروسنا بیش‌تر از هر وقت دیگر احساس جوانی می‌کرد. گونه‌هایش گلگون شده بودند، درد و رنج‌هایش از بین رفته بود و کاملاً کوری، دست‌های مبتلا به التهاب مفاصل و سیاتیک‌اش را فراموش کرده بود. رابطه‌اش با تئو به او احساس امنیت، دوست داشته شدن و مورد قبول واقع شدن می‌داد. می‌دانست که برای تئو پوست چروکیده، موی خاکستری و دندان مصنوعی‌اش مهم نیست. به همان صورت دوست‌اش داشت.

هیچ کس نمی‌تواند حاشا کند که عاشق بودن معجزه می‌کند. زندگی را کاملاً عوض می‌کند. آروسنا در بازوان تئو بود و احساس می‌کرد جوان‌ترین و زیباترین زن دنیاست. از خودش می‌پرسید، که احساس‌اش منحصر به فرد است، یا این وضع اغلب برای افراد مُسن پیش می‌آید. چه اهمیتی داشت که بدن پیر بود؟ شخص داخل آن بدن همانی بود که قبلاً بود. تمایلاتش هم همان بودند. اما آروسنا وقتی به فکر تمایلاتش افتاد، رُدریگو را به خاطر آورد. کاملاً فراموش‌اش کرده بود! منطقی بود، چون با آن همه بوسه‌ای که رد و بدل می‌کرد،

دیگر آسان نبود که چیزی را به یاد بیاورد. علاوه بر این، تثو توانسته بود او را متقاعد کند که رُدریگو واقعاً او را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارد و تنها مشکل این بود که رُدریگو این مطلب را به یاد نداشت. آزوسنا مثل هر زن دیگری، وقتی پذیرفت که معشوق او هیچ کس را جز او دوست نداشته، توانست پیمان شکنی او را تحمل کند. آزوسنا می فهمید که اگر رُدریگو مجذوب سیتلالی جذب شده، به خاطر اشتیاق زودگذری است که در زندگی دیگری نسبت به او داشته و به محض این که به حالت اولش برمی گردد، برای همیشه به او رو می کند.

در این ضمن، با تثو به خوبی روزگار می گذرانند و در این مورد اصلاً احساس گناه نمی کرد. تثو فرضیه‌ی جالبی درباره‌ی وفاداری داشت که آزوسنا آن را پذیرفته بود. او می گفت یک یار تا وقتی برای انسان خوب است که قلب اش از عشق شعله ور باشد. روزی که رابطه، تنفر، انزجار، هر نوع احساس منفی دیگری به وجود آورد، به جای سودمند بودن، مانع رشد فردی می گردد. روح پر از تاریکی می شود و شخص، دیگر نمی تواند مسیر نهایی به سوی روح همزادش و دوباره یافتن بهشت را ببیند.

یقیناً عاشق بودن رُدریگو و سیتلالی برای آزوسنا خوب است، چون پیمان شکنی رُدریگو او را هر چه زودتر به آزوسنا برمی گرداند. در پایان، شخص چهارده هزار زندگی را سپری می کند، که در آن به یار اصلی اش وفادار نیست، اما شگفت این که پیمان شکنی تنها راهی است که او را به یارش باز می گرداند. البته، این پیمان شکنی در حقیقت پیمان شکنی نیست. عشقی که موجب رشد ما می شود، محصول رضای کامل طرفین است. این عشقی است که در یک دایره بسته رشد می کند و شامل نر و ماده، بین و یانگ، دو عنصر ضروری برای زایش زندگی، یعنی لذت و توازن، می شود. وقتی عاشق هستیم، خودمان را باید فقط وقف آن شخص کنیم. هر چه بیشتر عاشق باشیم و هر چه بیشتر خود را وقف کنیم، انرژی بیشتری به چرخش می افتد و ما سریع تر رشد می کنیم. اما اگر شخص تصمیم بگیرد که این دایره انرژی را بشکند تا با معشوقه‌ی دیگری ارتباط برقرار کند، بخش عمده‌ی انرژی‌ای که تولید کرده، به طرز اجتناب ناپذیری به

هدر می‌رود. در این موارد پیمان‌شکنی آسیب می‌بیند. این به معنی آن نیست که فرد باید در تمام طول عمرش به یارش وفادار باشد. نه، بهتر است همبستگی فقط تا زمانی ادامه یابد که انرژی عشق بین آن دو جریان دارد. خلاصه این‌که، راه‌حل، پیمان‌شکنی است، اما یک پیمان‌شکنی معقول. هدف ادامه دادن مسیری سرشار از انرژی عشق است، درست مثل تئو و آروسنا.

تئو، پس از این‌که شب را با دل‌داری دادن به آروسنا سپری کرد، تقریباً خسته بود و به خواب رفت. از طرف دیگر آروسنا، لبریز از انرژی بود. از رختخواب پرید تا برود دنبال خولیتو بگردد، می‌خواست روی نقشه‌شان برای برکناری ایزابل از قدرت، کار کنند. آروسنا نگران بود که مبادا تا وقتی ایزابل سر راه‌شان است نتواند سنگ فوقانی هرم عشق را به جای اصلی آن برگرداند. چرا؟ فقط به خاطر این‌که ایزابل یک سلیطه تمام عیار بود و فقط با برداشتن او از سر راه، آروسنا می‌توانست آزادانه اقدام کند.

خولیتو را در یک گوشه‌ی سفینه پیدا کرد که داشت یک بطری تکیلا می‌نوشید. آروسنا کنار او نشست. جایی را که انتخاب کرده بود بی‌نظیر بود، هر چه دورتر از دیگران بهتر. در این‌جا بدون این‌که کسی صدای‌شان را بشنود می‌توانستند روی نقشه‌شان کار کنند. خوب، این تنها دلیل نبود. حقیقت این بود که آروسنا هیچ وقت در میان شلوغی احساس راحتی نمی‌کرد. فضاهای دنج را ترجیح می‌داد. درست برعکس کوکویتا که وقتی در میان مردم بود احساس یک ماهی را در میان آب داشت. هر چه بیشتر بودند بیشتر خوشش می‌آمد.

آروسنا عقیده داشت، اکثر افرادی که عضو حزب ایوو نبودند، چنین ویژگی‌ای داشتند. اصلاً مهم نبود که شکل ظاهری آن‌ها چگونه بود، در تمام جهان به طرز یکسانی رفتار می‌کردند. آروسنا همیشه از رابطه‌ی سریع و آسانی که کوکویتا با دیگران برقرار می‌کرد متعجب بود. در زمان کوتاهی که داشتند با سفینه‌ی پر از زائران مسافرت می‌کردند، تقریباً داستان زندگی همه‌ی آن‌ها را می‌دانست. باور نکردنی بود که او چگونه مرگ مادر بزرگش را به فراموشی سپرده بود. آروسنا بر این باور بود که بخشی از آن به خاطر این بود که هنوز

می توانست مادر بزرگش را ببیند، در ضمن وقت آن را نداشت که از دست دادن او را احساس کند، زیرا در حقیقت او را از دست نداده بود. مادر بزرگش دقیقاً آنجا نبود، اما یک جوری بود؛ اگر چه روح آروسنا را حمل می کرد، اما هنوز زنده بود. دلیلش هر چه بود، جای خوشحالی بود که با همه ی اتفاقاتی که رخ داده بود، کوکویتا شوخ طبعی اش را از دست نداده بود. در اطراف می گشت، از گروهی به گروه دیگر سرک می کشید و وارد گفت و گوی آنها می شد. یکی از گروه ها داشتند درباره ی این حرف می زدند که شخصی قبل یا بعد از اینکه ضربه ای به سرش بخورد، گلوله خورده یا نه؟ کوکویتا فکر کرد که دارند درباره ی قتل بوش حرف می زنند. به سرعت به طرف آنها دوید تا کوچک ترین جزئیات و راجی آنها را بشنود. اما وقتی فهمید درباره ی بازی نهایی فوتبال قهرمانی بین زمین و مشتری حرف می زنند که در آن، زمین باخته بود، خیلی مأیوس شد. کوکویتا معتقد بود که مسئول این شکست مربی بود، چون از هوگو سانچز استفاده نکرده بود. باید به فریادهای همسرش توجه می کردند که از درون جایگاه جیغ می زد:

— او را وارد بازی کن، او را وارد بازی کن!

این فحوا ی گفت و گو بود. در این بین کسی از کوکویتا پرسید، چیزی در مورد قتل آقای بوش می داند. این موضوع کمی او را نگران کرد، ولی چون نمی خواست سوء ظن آنها را برانگیزد، نفس عمیقی کشید و آماده شد تا جواب مناسبی بدهد. طبق معمول اظهار نظرش به طریق عادی شروع شد. با صدای بلند به همه ی حاضران هشدار داد که تحت تأثیر اخبار قرار نگیرند، چون مردمی که به آنها اتهام جنایت زده شده کسانی جز قربانیان نظام نیستند. همه با این توضیح خوشحال شدند و ظاهراً کسی متوجه نشد که کوکویتا جملاتش را قاطی کرد و اگر هم متوجه شدند به آن اهمیت ندادند. آروسنا فکر کرد؛

خوب، کبوتر با کبوتر باز با باز — کند همجنس با همجنس پرواز.

وقتی زائران دیدند کوکویتا اطلاعات خوبی دارد، از او درباره ی مسیر رویدادها در مکزیک پرسیدند. آنچه آنها را بیشتر از هر چیز دیگری نگران

می‌کرد، خشونت اخیر بود. کوکویتا با آن‌ها موافقت کرد و گفت که امیدوار است به زودی مشخص شود کدام مغز عیلمی نقشه‌ی آن قتل‌های وحشتناک را کشیده. - قتل‌ها؟ فکر می‌کردیم یکی باشد - قتل آقای بوش. قتل‌های دیگری هم هست؟

آزوسنا داشت نگران می‌شد. قصد داشت راهی بیابد تا کوکویتا را ساکت کند، در غیر این صورت او همه چیز را لو می‌داد و آن‌ها را گرفتار می‌کرد. بنابراین آزوسنا از خولیتو خواست او را به طرف کوکویتا ببرد تا گفت و گو را قطع کند، ولی وقتی به کنار او رسید، دیگر ضرورتی نداشت، چون کوکویتا به آرامی به موضوع دیگری پرداخته بود و داشت شنوندگانش را با توضیح فرضیه‌ی آتشفشان پوپوکاتپیتل سرگرم می‌کرد. به آن‌ها گفت اگر نمی‌دانند، بدانند که آتشفشان انرژی و افکار هر کسی را روی زمین، بلعید و اخیراً از شوک و خشونت تغذیه می‌شد، به این دلیل رودل کرد و گدازه‌های سولفوری همراه زلزله بیرون داد. زائران از توضیحات کوکویتا متحیر شدند و این موجب شد بیش‌تر باورشان شود که اوضاع در مکزیک رو به وخامت می‌رود. اگر پوپوکاتپیتل آن‌چنان بخار گرفته که یک سلسله عملیات در بین آتشفشان‌های وابسته به آن از طریق کانال زیرزمینی برانگیخته و موجب فاجعه جهانی شود، این خرابی نه تنها بر ساکنان زمین، بلکه بر هر موجودی در منظومه شمسی تأثیر می‌گذاشت.



کاش رُدریگو با سیتلالی خلوت نکرده بود، آن وقت آزوسنا کم‌تر نسبت به ناراحتی زانوانش حساس می‌شد. او و همراهانش ساعت‌ها بود که روی زانوان‌شان بودند و هنوز به زائر بودن تظاهر می‌کردند. ذره ذره با هزاران نفر جلو می‌رفتند و سعی می‌کردند وارد صحن باکره‌ی گوادالپ شوند. بنابراین می‌بایست برای این‌که سوءظن ایجاد نکنند، صبر کنند تا توده‌ی زائران متفرق شوند. تنها کسانی که خطر کرده و جدا شده بودند، رُدریگو و سیتلالی بودند. سیتلالی به ناچار باید به خانه‌اش برمی‌گشت و رُدریگو هم به دنبال او رفته بود. سیتلالی دلیلی نمی‌یافت که با این گروه خطرناک بماند، چون نه رُدریگو که در بدن شوهر

قبلی کو کوایتا بود و نه خود او به وسیله‌ی پلیس تعقیب نمی شدند.

قبل از این که آن‌ها بروند، آروسنا که تظاهر به بی تفاوتی می کرد، برای آن دو آرزوی موفقیت کرد. تئو به خوبی می دانست که درون او آتش گرفته. مثل همیشه حامیانه در کنار او بود و از نظر روحی و جسمی او را حمایت می کرد. اگر تئو نبود معلوم نبود که چگونه آروسنا می توانست فراق زدریگو را تحمل کند. تا زمانی که نزدیک او بود می توانست بی وفایی اش را تحمل کند، اما نه وقتی که رفته بود. تئو با مهربانی زیاد سعی کرد غیبت زدریگو را قابل تحمل کند و آروسنا را در طول آسان‌ترین مسیر به طرف ال پوسیتو^۱ راهنمایی کرد. ال پوسیتو یک جویبار طبیعی بود که از زمانی دور آرتک‌ها قبل از نثار سپاس‌شان به الهی تونانتزین^۲ خود را در آن تطهیر می کردند. مناسب، بدون وقفه از زمان فتح ادامه یافته بود، اما مدتی هم به عنوان احترام به باکره‌ی گوادالپ برگزار شده بود. هدف از به جا آوردن این مناسک این بود که تمام ناپاکی‌های اندیشه، گفتار و کردار را با شستن صورت، دست‌ها و پاها در حوض، بزدایند. تئو، مثل یک راهنمای کامل، هنگام هدایت آروسنا هر مانعی بر سر راهش را برمی داشت، تا او را به حاشیه صحن ال پوسیتو برساند. آروسنا خم شد و با کف دستانش آب را برداشت ولی قبل از این که بتواند آن را به صورتش بپاشد و خود را تطهیر کند، کوکوایتا با عجله پیش او آمد و با نجوا گفت:

— برنگرد، درست پشت سر ما آن آدمی که از بدن قبلی تو استفاده می کند، ایستاده.

قلب آروسنا به شدت لرزید. حضور آن شخص می توانست فقط به این معنی باشد که مأموران ایزابل آن‌ها را یافته‌اند.

چند لحظه بعد، کوکوایتا، آروسنا و تئو داشتند از درون جمعیت حرکت می کردند، در حالی که آروسنای پیشین، درست کنار آن‌ها بود. تقریباً غیر ممکن بود که در میان ازدحام مردم، با هُل دادن عبور کنند، به خصوص برای آروسنایی

که کور بود. تئو تصمیم گرفت او را بر دوش خود حمل کند. آروسنا تا این جا حداقل شش نفر را که روی زانوهای شان به طرف حرم می رفتند، لگد کرده بود. بعد از چند دقیقه که از درون جمعیت با هل دادن و فشرده شدن پیش رفته بودند، آروسنای پیشین را گم کردند. اما بعد ناگهان به دو پلیس برخوردند که به آنها مظنون شده و به تعقیب شان پرداختند. تئو که هنوز آروسنا را - که غش کرده بود - حمل می کرد، سرعت اش را زیاد کرد و در حالی که زیگزاک از درون جمعیت می رفت به کوکویتا گفت، دنبالش برو. راهش را در این قسمت از شهر به خوبی می دانست، چون این جا بزرگ شده بود. وقتی به گوشه‌ی مطمئنی رسیدند، با اشاره، یک ساختمان متروکه را به کوکویتا نشان داد، آروسنا را روی زمین گذاشت و به نرمی بر پیشانی اش بوسه زد. آروسنا هوشیاری اش را به دست آورد. تئو دست اش را روی دهان آروسنا گذاشت تا از ایجاد هر نوع صدایی که او ممکن بود در آورد ممانعت کند؛ قصدش این بود که دو پلیس در تعقیب آنها از محل اختفای شان آگاه نشوند. آنها جلوی در ساختمان ایستاده بودند. کوکویتا برخلاف عادتش، ساکت شده بود. تنها چیزی که می توانستند بشنوند، صدای ضربان قلب شان، صدای بلندگویی که گفت و گوی تلویزیون آلی بین نامزدهای اروپایی و آمریکایی ریاست جمهوری را اعلام می کرد... و صدای حق حق آروسنای پیشین بود.

تئو و کوکویتا چرخیدند و او را در سایه‌ی یک ساختمان ویران دیدند، گل آلوده و وحشت زده. به محض این که دید به مخفی گاهش پی برده اند، برای آنها دست تکان داد، که ساکت بمانند. تئو آنچه را که داشت اتفاق می افتاد با نجوا برای آروسنا گفت. آروسنا از فهمیدن این که آن محافظ هم مثل آنها در همان مخمسه قرار گرفته، شوکه شد.

به محض این که پلیس ها حرکت کردند، کوکویتا نظر خود را رک و راست به آروسنای پیشین گفت.

- پس حالا بچه زر زرو این جاست، هان؟ خُب، آن وقت ها که این دور و بر می گشتی و دیگران را لو می دادی چه فکر می کردی؟ فکر می کردی هیچ وقت

پلیس تو را پیدا نمی‌کند! هی، یک دقیقه صبر کن. اگر پلیس بداند تو کسی هستی که بعد از کشتن بوش بدنت را عوض کردی، می‌فهمد که ما بی‌گناهییم. حالا، صبر کن و بین، می‌خواهم تو را تحویل بدهم.

کوکویتا به طرف در رفت تا پلیس را صدا کند، اما آروسنای پیشین او را عقب کشید.

— یک دقیقه صبر کن. پلیس‌ها هنوز فکر می‌کنند شما بودید که آقای بوش را کشتید و اگر شما را این‌جا ببینند، توی هلفدون می‌اندازند، صادقانه می‌گویم، تحویل دادن من کمکی به شما نمی‌کند — این پلیس نیست که از دستش پنهان شده‌ام.

— آروسنا پرسید:

— خُب، از کچه کسی فرار می‌کنی؟

— ایزابل گونزالز.

کوکویتا پرسید:

— اما مگر او رئیس شما نیست؟

— بود، اما مرا اخراج کرد. اوه، وحشتناک بود — و همه به خاطر این بود که من حامله‌ام.

آروسنا عصبانی بود. این بالرین پیشین و محافظ، شکرگزار از داشتن بدن او حالا داشت بچه‌دار هم می‌شد. سلیطه‌ی شپشو! حسادت روح آروسنا را لبریز کرد. چه قدر دلش می‌خواست بدنش را پس بگیرد و حاملگی را تجربه کند. ولی تا زمانی که در بدن مادر بزرگ کوکویتا بود، حامله شدن برایش امکان‌پذیر نبود. پراز خشم شد و قبل از این‌که تئو بتواند جلوی او را بگیرد، روی آروسنای پیشین پرید و شروع به چنگ زدن او کرد.

— ای لکاته! چه‌طور می‌توانی در بدنی که مال تو نیست، حامله شوی؟

آروسنای پیشین خم شد تا از شکم‌اش محافظت کند. تمام کاری که می‌توانست بکند همین بود. هیچ امکان نداشت که در مقابل مشت و لگدی که از پیرزن دیوانه می‌خورد، دفاع کند.

– من آن را حامله نکردم، حامله بود!
 آروسنا مثل مرده‌ها خشکش زد.
 – حامله بود؟
 – بله.

خون در شقیقه‌های آروسنا به جهش درآمد و یک لحظه علاوه بر کور بودنش کر هم شد. اگر قبل از این که این مرد بدن را تصاحب کند، آن حامله بوده، پس بچه‌ای که این مرد انتظارش را می‌کشید، مال آروسنا بود – این بچه را از رُدریگو در طول آن شب باشکوه ماه عسل شان حامله شده بود. آروسنا به شکم آروسنای پیشین چنگ زد و آن را گرفت، انگار سعی می‌کرد با بچه‌ای که متعلق به او نبود، فرار کند؛ می‌خواست از درون پوست کم‌ترین نشانه از حرکت، زندگی ... و عشق را احساس کند، با بچه‌ای که او مادرش بود ارتباط برقرار کند؛ می‌خواست خاطره‌ی آن شبی را که با رُدریگو عشقبازی کرده بود به یاد بیاورد. به نظر می‌رسید در این فکر بود که از این بچه که نادانسته ره‌ایش کرده بود، طلب بخشش کند. اگر می‌دانست که حامله است هرگز این بدن را ترک نمی‌کرد. هرگز! حالا حاضر بود، همه چیزش را بدهد، تا بچه را در رحم خودش داشته باشد، رشد کردنش را احساس کند، از او پرستاری کند، او را ببیند! اما برای این‌ها خیلی دیر شده بود. حالا در بدن یک پیرزن کور با پستان‌های خشک شده و دستانی مبتلا به التهاب مفاصل بود و جز عشق چیز دیگری نداشت که به بچه بدهد. وقتی بازوان ثور را به دور شانه‌هایش احساس کرد، به واقعیت برگشت. سرش را در سینه‌ی او فرو کرد و با افسردگی اشک ریخت. حق‌گریه‌اش با حق‌ها آروسنای پیشین در هم آمیخت.

– هیچ‌یک از شما نمی‌دانید این بچه برایم چه مفهومی دارد. مرا تحویل ندهید. نمی‌توانید این قدر بی‌رحم باشید. کمکم کنید لطفاً! می‌خواهند مرا بکشند.

آروسنا حالا نگران بچه‌ی خودش بود، اشک‌هایش را متوقف کرد و پرسید:
 – اما چرا؟

کوکویتا پرسید:

— چون حامله هستی؟

— نه! احمق نشوید. به این دلیل بود که مرا اخراج کردند، ولی می خواهند مرا بکشند، چون این جزا بل^۱ قدر من را نمی دانست. بین با من چه معامله ای کرد... بعد از آن همه سال که مثل برده برایش کار کردم! چه کارهایی که برای آن زن نکردم! تمام هوس هایش را برآورده کردم. هزاران ساعت اضافه کاری کردم. هیچ کاری نبود که به من بدهد و من فوراً انجام ندهم... خُب، فقط یک کار بود که دل انجام دادن آن را نداشتم و آن کشتن دخترش بود.

کوکویتا حرفش را قطع کرد و گفت:

— آن دختر چاق؟

— نه آن دیگری، آن دختری که قبل از آن یکی داشت... یک دختر تیز هوش، لاغر و کوچک. چه طور می توانستم یک دختر کوچک را بکشم، دیوانه آن بودم که یک بچه از خودم داشته باشم. فکرش را بکن!

آزوسنا پرسید:

— خُب، پس چه کسی آن دختر را کشت؟

— هیچ کس. دوست داشتم که خودم آن را نگه دارم، اما نمی توانستم. آن قدر دم دست دنیا ایزابل کار می کردم که دیر یا زود موضوع را می فهمید. چه کار می توانستم بکنم! او را به یک یتیم خانه دادم....

کلمه ی «یتیم خانه» با گزشی سرد قلب آزوسنا را سوراخ کرد و مهره های پشتش را لرزاند. این کلمه خاطره ی انستیتوی را که دوران بچگی اش را در آن گذرانده بود به یادش آورد. لرزید و با آن دختر کوچک بیچاره که مثل او بدون خانواده بزرگ شده بود، احساس نزدیکی کرد.

کوکویتا با آن شیوه ی غیر قابل تقلیدش اشاره کرد:

— وحشتناک است! باید ناخوشایندترین خاطره ی زندگی ات باشد.

آزوسنای پیشین که واقعاً منظور کوکویتا را نفهمیده بود، گفت:
- اوه، بله.

تثو که برای اولین بار وارد گفت و گو می شد، پرسید:
- اما ایزابل برای چه می خواست او را بکشد؟

- خُب، چون نمودار طالع بینی آن دختر کوچک می گفت که ممکن است او روزی ایزابل را از قدرت سرنگون کند. اما من، فکر می کنم که آن رذالت محض بود. نمی دانم چرا خدا به آن زن بچه داد، در حالی که او هرگز آن ها را نمی خواست. باید ببینید که با دختر دیگرش چه طور رفتار می کند، آن هم فقط برای این که آن بیچاره کمی سنگین است.

کوکویتا با اصرار پرسید:

- بسیار خُب، ولی تو هنوز به ما نگفته ای که چرا می خواهند از دست تو خلاص شوند.

- خُب، چون وقتی به من گفت که دیگر یک دقیقه هم نمی خواهد مرا آن دور و بر ببیند، خُب، احساس بدی به من دست داد، می دانی؟ سلیطه می خواست مرا دک کند، نمی توانستم این را تحمل کنم، می توانستم؟ بعد شروع کردم به فکر کردن به این که چه قدر دوست دارم آن سلیطه ی شپشو به یک موش مریض تبدیل شود و بعد یک ماهواره روی او بیفتد، خردش کند و به دَرک بفرستد. بعد هم یکی از آن تحلیل گران ذهن که همیشه تفکر ما را ضبط می کنند، آمد و به او گفت که صفحه ی نمایش چه نشان داده. می توانید تصور کنید چه واکنشی نشان داد.

کوکویتا که تقریباً متأسف بود از این که به او فرصت فرار داده اند، پرسید:

- اما چرا بعدش همان جا تو را نکشتند؟

- خُب، چون رفیقم آگاپیتو شهادت اش را نداشت. به رئیس گفت که این کار را کرده، اما واقعیت این نبود. او مرا در اتاقش پنهان کرد تا به زمین رسیدیم، چون... خُب، چون یه جور ی مرا دوست دارد، ... می دانی، یه جور ی دوست دارد با من باشد. بعد مرا این جا رها کرد تا با کره ی گوادالپ را برای کمک نیایش کنم، چون

کار دیگری نمی توانست برای من بکنند، اما شما دیدید چه اتفاقی افتاد. حتی وقت نکردم برای خودم درخواست معجزه کنم.

آزوسنا پرسید:

— هممم. یک چیزی را نمی فهمم. چه طور شد که آن دوربین فیلم برداری از ذهن از افکار واقعی تو فیلم برداری کرد؟

— فکر می کنم، همان طور که همیشه این کار را می کند.

— نمی تواند این طور باشد. بدن من، منظورم بدن تو است. یک میکرو کامپیوتر درونش کار گذاشته شده که افکار مثبت بیرون می دهد. با کار کردن آن کامپیوتر امکان فیلم برداری از افکار حقیقی تو نیست.

— او، واقعا؟ پس شاید کامپیوتری که می گویی من دارم، کار نکرده ... یا شاید آشفته گی روانی دارد... نمی دانم. اما هر چه بود ایزابل را دچار شوک کرد.

آزوسنا که به خاطر آورد، دکتر دیاز گفته بود، این اختراع هنوز در مرحله ی آزمایشی است، هیجان زده شد. ممکن بود میکرو کامپیوتری هم که ایزابل در سرش داشت، در طول بحث طراحی شده برای چند ساعت آینده دچار اشکال شود. آنچه که خبرنگاران قصد داشتند در طول بحث انجام دهند، کندوکاو در ده دوره زندگی گذشته ی نامزدها بود و بر طبق قانون تشخیص صلاحیت، باید می دیدند که کدام یک از دو نامزد، پیشینه ی پاک تری دارند. هر کدام از آنها باید به طور انفرادی به موسیقی ای گوش می دادند که آنها را به سیر قهقرایی در گذشته شان می برد. طبیعتاً، خبرنگاران ملودی موسیقی ای را انتخاب کرده بودند که موجب برقراری ارتباطی مستقیم با زوایای تاریک و خوفناک ضمیر ناخود آگاه می شد. کاش وسیله ای که دکتر دیاز برای ایزابل کار گذاشته بود، هم مانند وسیله ی آزوسنا ی پیشین کار نکند. در آن صورت ایزابل، همان دروغگویی که بود برای همه ی مردم دنیا آشکار می شد.

باید آن برنامه ی تلویزیونی را می دیدند. چیزی نبود که بتوانند از آن صرف نظر کنند، اما اول باید خولیتو را پیدا می کردند. او را در میان جمعیت گم کرده بودند. سرانجام او را هنگام فروختن بلیت های قلابی برای آب تطهیر الپوسیتو

یافتند. قبل از این که ساختمانی را که در آن مخفی شده بودند ترک کنند، آروسنا جلوی در ایستاده بود و آروسنای پیشین را دعوت کرده بود که با آنها برود. آروسنای پیشین حسابی از آنها تشکر کرده بود.

— از من تشکر نکن. این کار را به خاطر خوب بودن نمی‌کنم، بلکه برای این منظور می‌کنم تا نزدیک مردی باشم که می‌خواهد بچه‌ی من را به دنیا بیاورد. آروسنای پیشین فریاد زد:

— خدای بزرگ!

نمی‌توانست باور کند که روح آروسنا در بدن آن پیرزن کوچک باشد.

— بله، خودم هستم. می‌توانی آن نگاه احمقانه را از چشم‌هایت دور کنی. توی حرامزاده مرا نکشتی، فقط بدنم را کشتی، اما نمی‌خواهم فراموش کنم که سعی کردی.

درست وقتی که آروسنای پیشین تلاش می‌کرد از آروسنا برای کشتن او عذرخواهی کند، صدای پای دویدن شنیدند و در خیابان پهلویی شیرجه رفتند. در سکوت، با سیتلالی و زدریگو برخورد کردند. سیتلالی ترسیده بود. هر جا که رفته بودند، پوستری از سیتلالی دیده بودند. به او و زدریگو — دقیق‌تر بگویم از بدنی که زدریگو اخیراً اشغال کرده بود — تهمت زده بودند که مغز متفکر نقشه‌ی قتل آقای بوش بوده. به محض این که سیتلالی آروسنا، تئو و کوکویتا را دید، به طرف آنها دوید، به گرمی آنها را در آغوش گرفت و تقاضای کمک کرد.

کوکویتا با اوقات تلخی گفت:

— اوه، بسیار خوب. حالا به نظرت خوب می‌آییم، هان؟ ولی وقتی به تو نیاز

داشتیم، وفاداری‌ات کجا رفته بود؟

آروسنا آن دو زن را از درگیر شدن و تهمت زدن به یکدیگر بازداشت. به زدریگو و سیتلالی به گرمی خوشامد گفت و پیش خود، از پوستری که برای تحت تعقیب قرار گرفتن آنها نصب کرده بودند، تشکر کرد. چون موجب شده بود که آن دو نفر دوباره نزدشان برگردند.

خانه‌ی تئو مثل یک نمونه‌ی فرعی از حرم گوادالپ به نظر می‌آمد و به حرم مقدسی برای همه تبدیل شده بود. آروسنا، رُد ریگو، کوکویتا و خولیتو هزار سال دیگر هم نمی‌توانستند به خانه‌ی خودشان برگردند. خانه‌ی سیتلالی به وسیله‌ی پلیس جست و جو شده بود و خانه‌ی آروسنای پیشین - علاوه بر این که تحت نظر بود - به خاطر زلزله به طرز بدی آسیب دیده بود. هیچ یک از آن‌ها راهی جز قبول پیشنهاد دوستانه‌ی تئو نداشتند. تئو آپارتمان کوچکی در تلاتلولکو داشت. در آن آپارتمان در مکزیکوسیتی احساس راحتی می‌کرد، چون آن‌جا در طول چندین بار تجسد یافتن او پاتوقش بود.

زمان شروع جلسه‌ی بحث بین دو نامزد ریاست جمهوری سیاره‌ای بود. تمام مهمانان تئو دور تلویزیونش نشسته بودند و آماده تماشای برنامه بودند. تئو هم مثل کوکویتا فقط یک دستگاه صوتی سه دیسکه داشت، ولی کسی اعتراض نکرد. تمام آنچه همه‌ی آن‌ها علاقه‌مند به دیدنش بودند، این بود که ایزابل از خود یک احمق بسازد. آروسنا از عدم توانایی دیدن برنامه متأسف بود، چون تئو سرگرم تهیه‌ی شام برای آن‌ها بود، کوکویتا مسئول نقل آنچه که داشت اتفاق می‌افتاد، برای آروسنا بود و این امر برای آروسنا واقعاً عذاب آور بود.

کوکویتا نمی‌توانست هم آدامس بجود و هم گزارش کند؛ هرگز نتوانسته بود دو کار را هم‌زمان انجام دهد، بنابراین یا به تلویزیون نگاه می‌کرد یا این که می‌گفت چه اتفاق افتاد. مجذوب قسمت‌های مهیج می‌شد و وقتی که به تصویر زل می‌زد خشکش می‌زد. تمام کاری که آروسنا می‌توانست بکند گوش دادن به موزیکی بود که در طول سیر قهقرایی پخش می‌شد و مدام از کوکویتا می‌پرسید، روی صفحه‌ی تلویزیون چه می‌گذرد.

آروسنا امکان انتخاب زیادی نداشت. رُد ریگو و سیتلالی به هم آویخته بودند و در هر فرصتی همدیگر را می‌بوسیدند و جز برای خودشان وقت نداشتند. وجود آروسنای پیشین یک فاجعه بود؛ آزادانه به تصاویر شاخ و برگ می‌داد، بیش از آنچه می‌دید نقل می‌کرد و وقتی شروع به حرف زدن می‌کرد، هیچ راهی برای متوقف کردن او وجود نداشت. خولیتو تقریباً نیمه مست بود و مدام اظهار

نظرهای احمقانه می‌کرد، بنابراین تنها انتخاب آروسنا، کوکویتا بود، اگر چه خیلی ناامید کننده بود.

خیلی بد بود که او ناگهان ساکت می‌شد؛ به علاوه در طول قسمت‌های خسته کننده چرت می‌زد، بنابراین آروسنا نمی‌توانست بفهمد که آن چه اتفاق می‌افتد، آیا فوق‌العاده جالب یا فوق‌العاده خسته کننده است. به هر حال، چیزهای خسته کننده اتفاق می‌افتاد. ده دوره‌ی اخیر زندگی نامزد ریاست جمهوری اروپا آن قدر خسته کننده بود که کسی نمی‌توانست تصور کند. کوکویتا در چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که حتی خروپف نمی‌کرد. آروسنا از آن سکوت بیزار بود، او را در تاریکی کامل فرو می‌برد. به صدایی نیاز داشت تا با زمان حال ارتباط برقرار کند، در غیر این صورت احساساتش بازبچه‌ی همان موزیکی می‌شد که نماینده‌های ریاست جمهوری داشتند گوش می‌دادند. ذهنش سرگردان می‌شد. در تاریکی‌ای که به آن محکوم بود گم شد و سرانجام در ذهنش به سفر در دوره‌های زندگی قبلی‌اش پرداخت. هیچ چیز وحشتناکی درباره آن وجود نداشت، اما آن‌چه که او می‌خواست نبود. می‌خواست اولین کسی باشد که بداند کامپیوتر ایزابل او را جا می‌گذاشت یا نه.

وقتی نوبت ایزابل شد که به سیر قهقرایی برود، سکوت مطلق در اتاق برقرار بود. همه‌ی آن‌ها با انگشتان نشان صلیب ساخته بودند و امیدوار بودند که کامپیوتر نصب شده در سر ایزابل غلط عمل کند. سه دوره‌ی اول زندگی‌های ایزابل بدون حادثه‌ای مرور شد. مشکل‌اش وقتی بروز کرد که به دوره‌ی زندگی او به عنوان مادر ترزا رسیدند. در آغاز خیلی خوب پیش می‌رفت. تصاویری با جزییات دقیق از زندگی‌اش به عنوان یک قدیس روی صفحه ظاهر شد. نشان داده شد که دارد یک کودک دارای سوء تغذیه را در ایتوپی حمل می‌کند و در میان جزامی‌ها غذا توزیع می‌کند، اما بعد... میکروکامپیوتر سرانجام فسی کرد و خاموش شد!

آهنگ نهم سی‌دی

زُدريگو داد زد:

— آن گذشته من است! آن زن من بودم!

با شنیدن این، آروسنا تکانی خورد و از سیری که در گذشته درون حافظه‌اش می‌کرد به زمان حاضر برگشت. سکوت کوکویتا و همین‌طور دیگران او را در دنیای موزیک قرار داده بود و در سیر قهقرایی فرو رفته بود — زیاد در گذشته فرو نرفته بود، فقط در آغاز دوره‌ی فعلی زندگی‌اش بود. فهمیده بود که تولدی فوق‌العاده سخت داشته، چون بند ناف سه دور، دور گردنش پیچیده بود. سه دور! به سختی از مرده به دنیا آمدن، رهیده بود. دکترها زندگی را به او بازگردانده بودند، اما او خیلی به خفه کردن خود نزدیک شده بود. دلیل این‌که خواسته بود خود را بکشد، این بود که فهمیده بود مادرش کسی جز ایزابل گونزالز نبود. چه کابوسی! و او آن دختری بود که ایزابل دستور قتلش را داده بود! برای پیچیده‌تر کردن این ماجرا باید گفت که آروسنا‌ی پیشین، محافظی که آروسنا به خاطر کشتن بدنش و برداشتن آن برای خود نسبت به او این همه کینه داشت، شخصی بود که زمان کودکی آروسنا زندگی او را نجات داده بود. از یک طرف به نظر می‌رسید که آروسنا زندگی خود را مدیون اوست، و از طرف دیگر مرگش را.

فریاد زُدريگو یک بار دیگر او را از تفکراتش بیرون آورد.

— آروسنا! شنیدی چه گفتم؟ زندگی ایزابل همانی است که من دیدم!

آروسنا آن قدر مشغول آن‌چه که همین حالا درباره‌ی زندگی خودش کشف کرد، بود، که مدتی طول کشید تا گفته‌ی زُدريگو را بفهمد. البته با آن کوکویتای نخود هر آش که می‌گفت: «ایزابل یک قاتل از بدترین نوع آن است. در یک زندگی مردم را به چهار میخ کشیده و در زندگی دیگر با کارد به برادر شوهر زُدريگوی زن حمله کرده و او را کشته. بالاخره جلوی تمام مردم سیاره دست و پایش بسته و تحقیر شود، البته به خاطر این‌که چنین هیولایی بوده سزاوار آن است. به خاطر کلک زدن به مردم با آن میکرو کامپیوتری که در سرش کاشته، کشته می‌شود. فقط نیاز است تا کاملاً تبرئه شویم و...» حالا همه چیز داشت آشکار می‌شد.

وقتی تئو همه را ساکت کرد که نگاه کنند چه دارد اتفاق می‌افتد آن خیال‌واهی

تمام شد. صفحه‌ی تلویزیون سفید شده بود. یک اطلاعیه به بینندگان می‌گفت که ایستگاه تلویزیونی دچار نقص فنی شده. آبل زابلودوسکی داشت یک بیانیه‌ی رسمی را از دفتر دادستانی کل سیاره می‌خواند و به عموم مردم از یک خرابکاری گزارش شده اطلاع می‌داد. در مجموع آنچه سعی می‌کردند به مردم بگویند و آن‌ها را متقاعد سازند این بود که تصاویری که هم اکنون دیده بودند جعلی بود و به وسیله‌ی خرابکارانی که استودیوی تلویزیون را اشغال کرده بودند، فرستاده شده بود و هدف‌شان بدنام کردن ایزابل بود.

همه داد زدند:

— نه! با چشمان خودمان دیدیم!

آزوسنا ناامید بود. باید به طریقی ثابت می‌کردند که ایزابل یک دروغگو است. این تنها راه شکست دادن او بود. خولیتو فوراً شروع به محاسبه شانس‌شان کرد که آیا موفق می‌شوند یا نه. بدبین‌های بین آن‌ها تمایل به رد احتمال موفقیت داشتند، اما آزوسنا چنین نبود. نمی‌توانست تسلیم شود. آماده بود تا در مبارزه‌ی نهایی شرکت کند، می‌خواست برای موفقیت، هر کاری که لازم بود بکند، حتی اگر به قیمت یک جنگ جانانه تمام می‌شد. اما به این سادگی‌ها هم نبود. روی زمین هیچ کس اسلحه نداشت. او و خولیتو نقشه‌ای مبنی بر تشکیل دادن یک گروه چریکی داشتند، ولی برای به اجرا در آوردن آن نیاز به پول، ارتباطات و سفینه برای حمل اسلحه داشتند — که آن‌ها هیچ یک از این چیزها را نداشتند.

مستقیم‌ترین اقدامی که می‌توانستند انجام دهند این بود که دلیلی بر معتبر بودن تصاویری که دیده بودند ارائه کنند. باید به آن دسترسی پیدا می‌کردند. اما کجا؟ کاش هنوز ویرسایبرنتیک را داشتند! به ناچار آن‌ها در سفینه‌ی خولیتو رها کرده بودند و خود سفینه در یک سیاره‌ی دور دست رها شده بود. حُب، غصه خوردن برای آن فایده‌ای نداشت. انتخاب دیگری نداشتند. حتی بدتر از آن، هنگام ترک ناگهانی آپارتمان آزوسنا تصاویر سیر قهقرایی به گذشته‌ی رُدریگو، دیسک فشرده، دیسکمن، بنفشه‌ی آفریقایی با اطلاعاتش و تمام عکس‌های مربوط به قتل دکتر دیاز را هم، جا گذاشته بودند. هیچ راهی برای به دست آوردن

دوباره ی آنها نداشتند.

آزوسنا نمی دانست از کجا شروع کند. به دنبال ثور رفت و بازوهایش را به دور او انداخت. می خواست که او غرق آرامش اش کند. از فکر کردن چنان خسته بود که گذاشت ذهنش تهی شود. وقتی این کار را کرد الماس روی پیشانی اش او را لبریز از نورالهی کرد. یک لحظه هوشیاری باور نکردنی ای را تجربه کرد. به یاد آورد که در جریان سیر قهقرایی که ژدریگو را در سفینه برده بود، دریافته بود که وقتی به سیتلالی، آن سرخ پوست سال ۱۵۲۱، تجاوز کرده بود، او هم در سال ۱۸۹۰ زمانی که ژدریگو یک زن بود، به او تجاوز کرده بود. اگر سیتلالی، برادر - شوهری بود که به ژدریگو تجاوز کرده بود، پس در آن زمان او برادر ایزابل بوده، بنابراین اگر می شد با سیتلالی به یک سیر قهقرایی بروند، می توانستند به صحنه یی دست یابند که ایزابل، سیتلالی مرد - برادرش - را به قتل رساند.

زجرآور بود که موسیقی لازم را در دست نداشتند. آزوسنا با فکر کردن به این که حتی اگر می توانستند ترتیب سیر قهقرایی را بدهند و تصاویر ذهنی جدیدی به دست آورند، آن تصاویر در هیچ صورتی کمک شان نمی کرد، سعی کرد خود را تسلی دهد. چون خودشان تحت تعقیب پلیس بودند، به هیچ وجه نمی توانستند آنها را تحویل پلیس بدهند. باید شواهد جدیدی در جایی دیگر به دست می آوردند.

سیتلالی به یاد آورد که هنوز قاشقی را که آزوسنا در بازار کهنه فروش ها، آن قدر به آن علاقه نشان داده بود، با خود دارد. آزوسنا یک لحظه شاد شد، ولی وقتی که به یاد آورد که ویزسایرنتیک را ندارد، دوباره روحیه اش خراب شد. اگر می توانستند تجزیه و تحلیل از قاشق به عمل آورند، خیلی مفید واقع می شد، آزوسنا به یاد آورد که در یکی از تصاویر سیر قهقرایی ژدریگو صورت متجاوز و هم چنین صورت شخصی که دزدانه پشت سر فرد متجاوز قرار گرفت و کارد را پشت او فرو کرد، در قاشق منعکس بود - آن صورت ایزابل بود در آن هنگام که به شکل مرد تجسد یافته بود. مطمئناً آن واقعه ایی متقاعد کننده برای به میان کشیدن پای نامزد عزیز ما می بود!

حیف بود که نتوانند آن تصویر را به دست بیاورند. کوکویتا پیشنهاد کرد که یک سیر قهقرایی با قاشق ترتیب دهند. همه، جز آروسنا خندیدند، چون آروسنا فکر کرد که پیشنهاد او خیلی با معنی و به جا بود. همه‌ی اشیا ارتعاش می‌یابند و به موسیقی حساس‌اند، به علاوه مزیتی دارند که تحت تأثیر احساساتی که مانع انسان می‌شوند قرار نمی‌گیرند. اما هنوز مانعی وجود داشت، چون موسیقی‌ای نبود که قاشق را به ارتعاش در آورد. هم‌چنین دورین فیلم‌برداری از ذهن وجود نداشت که خاطره را ثبت کند. کوکویتا به نجات آمد و پیشنهاد کرد که یک آهنگ محبوب بخواند و گفت به هیچ نوع همراهی‌ای نیاز ندارد. بنابراین تئویک دورین فیلم‌برداری از ذهن قراضه از درون اشکاف بیرون آورد و همه با هم تمرکز کردند تا این آزمایش انجام گیرد.

قرار شد که رُد ریگو قاشق را در دستش نگه دارد و خاطره‌ی زندگی‌ای را که می‌خواستند دوباره ببینند، فعال کند. کوکویتا نیز با اعتماد به نفس کامل و صدای بلند شروع به خواندن غزل «با بخشش تو» کرد.

وقفه برای رقص

آهنگ دهم سی‌دی

برای هر کس که لذت می‌برد

از سبزی‌ها و میوه‌ها

این شعر وقفی

بازار نعمت تو باد.

همه درختان انبه داشتند صحبت می‌کردند درباره‌ی این که

چگونه درختان لیمو این قدر با طراوت بودند،

و این درخت معمولی پرتقال

فکر می‌کند خیلی نارنجی است.

و درختان خاردار گلابی

با دورویی درختان سیب دقلکار

چنگ انداختند به درختان زیتون بیچاره
 برای خواب نیمروزی.
 همه چیز می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد،
 حتی ... هرس کردن می‌گذرد.
 سینوریتا این قدر تنگ نظر نباش.
 چون همه‌ی ما به اندازه‌ی کافی تشنه‌ایم.
 بعضی‌ها فکر می‌کنند که انگور بهشتی هستند
 اما غوره‌ی ترشی بیش هستند.
 درخت تیره پوست ساپودیلا با ریشخند گفت
 «اوه، چه همسایه‌های باوقاری دارم»
 بعد درخت به، خرده گرفت
 چون شبیه گرینگوی^۱ زرد بود.
 «این قدر بد سیلقه نباش»
 درخت انار جواب داد،
 «تو فقط یک درخت ساپودیلا سیه چرده هستی
 و کسی چیزی به تو نگفت»
 همه چیز می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد،
 حتی ... هرس کردن می‌گذرد.

کوکوایتا با ولع به تشویق‌های رعدآسا گوش داد. صدایش از آمونیاک پر
 تکان‌تر بود و آخرین صحنه‌های تجاوز را از قاشق بیرون کشید. فراری‌ها از خود
 خیلی راضی بودند. اگر چه انعکاس تصاویر در قاشق خیلی کوچک و برای دیدن
 سخت بود، تصاویری واضح بودند. تئو باید سراغ کامپیوترش می‌رفت تا تصاویر
 را بزرگ کند. در بین آن‌ها مجدداً تصویری از صورت اینزابیل هنگام به قتل

۱ - gringo، در امریکای لاتین به صورت تحقیرآمیز به امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها گرینگو
 می‌گویند. - م.

رساندن برادرش، ستیلائی مرد، به دست آورد. اما علی رغم این، هنوز نمی توانستند بگویند مشکل شان حل شده.

آنچه آنها داشتند، مدرکی بود که ثابت می کرد سوءظن شان درست بوده، اما اگر تصویر را به عنوان مدرک جرم ایزابل ارایه می کردند، یک وکیل خوب در یک لحظه آن را مورد تردید قرار می داد. می توانست بگوید، بله، احتمالاً آن صورت قاتل است، اما تصویر به هیچ وجه ثابت نمی کند که قاتل، ایزابل است. حرف او می توانست درست باشد، چون تصویری که در تلویزیون آل به عنوان قسمتی از سیر قهقرایی ایزابل برای دنیا آشکار شد، در زاویه ی تصویر قاشق نبود، بلکه از یک زاویه ی دیگر بود. در آن تصاویر قاتل در حال ارتکاب قتل دیده نمی شد. واقعیت این بود که جنایت از درون چشمان قاتل دیده شد، به این معنی که صورت او هرگز دیده نشد. بنابراین یک تصویر از او، هر چند معتبر، نمی توانست پای ایزابل را به میان بکشد. مدافع می توانست مدعی شود که تصویر به وسیله ی کامپیوتر موتاژ شده. جای تأسف بود، چون تصویر خیلی خوب بود.

آزوسنا از این که خودش نمی توانست تصویر را بررسی کند، کاملاً سرخورده بود. تنها منبع او این بود که توضیحات داده شده به وسیله ی رُد ریگو را در ذهنش بازسازی کند. وقتی شروع آن را پیش چشم خود مجسم ساخت، احساس کرد که دراد آن توانایی لازم را به دست می آورد، تا بعضی از واقعیت های فراموش شده را در ذهن خود بازسازی کند. ناگهان داد زد:

— گیرش آوردم!

بر طبق آنچه رُد ریگو به او گفته بود، صورت ستیلائی مرد در پیش زمینه ی تصویر منعکس شده در قاشق ظاهر شد. در فاصله ی میانی تصویر ایزابل مرد بود و در پس زمینه قسمت بالای یک شیشه ی رنگی پنجره بود. ضربان قلب آزوسنا تندتر تپید. شکل شیشه ی رنگی پنجره کاملاً شبیه شیشه ی رنگی ای بود که در سال ۱۹۸۵ روی او افتاده بود. صحنه ی زلزله با همان حدتی که بار اول دیده بود در ذهنش جرقه زد. در یک تصویر زودگذر دید که رُد ریگو او را روی بازوانش بلند کرد؛ دید که سقف روی آنها می افتد، دوباره دچار سردرگمی، درد و

سکوت شد، گرد و خاک، خون و آت و آشغال دید؛ پاهای کسی را دید که به طرف او می‌آید؛ بعد دستانی را دید که سنگی را که به زودی تالابی روی سرش فرود می‌آید، برداشت... و در لحظه‌ای کوتاه قبل از برخورد سنگ، صورت پر از تنفر ایزابل را دید. به یاد آورد که درست در همان لحظه سرش را برگرداند و سعی کرد که از برخورد سنگ با سرش جلوگیری کند، ... ذهنش متوقف و تهی شد. درست قبل از این که بمیرد، وقتی که چشمانش را برگرداند، حافظه‌اش روی یک تصویر منفرد ثابت ماند - درباره‌ی آن هیچ مشکلی نداشت - چشمانش یک نظر هرم عشق را که زیر خار و خاشاک خانه پنهان شد، دید. صحنه‌ای که در آن رُدریگو به سیتلالی تجاوز کرده بود، در ذهنش حک شده بود. استمنای ذهنی او را واداشته بود تا بارها و بارها به آن صحنه باز گردد، اما حالا به یاد می‌آورد که رُدریگو به او گفته بود که در معبد عشق به سیتلالی تجاوز کرده بود. آن همان هرمی بود که هنگام مرگش در خانه‌شان دیده بود. بنابراین تمام آن چه که باید انجام می‌داد، این بود که دنبال محل آن خانه بگردد و هرم را جست و جو کند.

چون دیگر شانس پیوستن به روح همزادش را نداشت، حداقل می‌توانست مأموریت‌اش را در زندگی انجام دهد. آزوسنا فوراً دست به کار شد و از تشو خواست کمکش کند. به کمک یک پاندول و یک نقشه، فوراً آدرس خانه را مشخص کرد. آزوسنای پیشین وقتی آن را شنید به خفگی افتاد - آن آدرس ایزابل بود. این موضوع همه چیز را پیچیده کرد. آزوسنای پیشین تأیید کرد که مدت زیادی است هرم تقلا می‌کند از درون حیاط آن خانه سر برون آورد. آزوسنا پی برد که حالا در دردسر جدی‌ای بودند، چون خانه‌ی ایزابل یک دژ تسخیرناپذیر بود و احتمالاً هیچ یک از آنها نمی‌توانستند وارد آن شوند. با این وجود آزوسنای پیشین به آنها قوت قلب داد. راهی برای ورود به دژ می‌دانست و آن از طریق کارملا، خواهر آزوسنا و دختر چاق ایزابل، بود. کارملا واقعاً آزوسنای پیشین را دوست داشت. او تنها کسی بود که در دوران کودکی کارملا به او محبت کرده بود. وقتی که مریض بود کنار او می‌ماند، در انجام تکالیف‌اش به او کمک می‌کرد، روز تولدش برایش گل می‌آورد، بعد از ظهرهای یکشنبه او را

بیرون می‌برد، به او می‌گفت که زیباست و هیچ وقت فراموش نمی‌کرد که برای گفتن شب بخیر او را ببوسد. کاملاً مطمئن بود که اگر از او تقاضای کمک می‌کرد، او دست رد به سینه‌اش نمی‌زد، چون برایش مثل یک دختر بود. به علاوه، اهمیت نمی‌دهد که از کمکش برای به زیر کشیدن ایزابل استفاده شود، چون واقعیت این است که هرگز مادرش را دوست نداشته. تنفر بین آن‌ها همیشه دو طرفه بوده.

اظهار نظر تئو این بود که دقیقاً شعله‌های رنجیدگی حاصل از چنین روابطی موجب برافروختن انقلاب‌ها در طول تاریخ شده. در هر لحظه، رانده شدگان، فراموش شدگان و کسانی که با آنان بد رفتاری شده با هم ضد قدرت متحد می‌شدند. اندوه‌بارترین قسمت، آن وقتی بود که ستم‌دیده‌ها پیروز می‌شدند و جایگزین صاحبان قدرت می‌شدند تنها فکر آن‌ها انتقام‌جویی بود و کارشان به آنجا ختم می‌شد که بهتر از کسانی که سرنگون کرده بودند، نبودند. تا این‌که در جای خود یک گروه از ناراضی‌ها، قدرت را از آن‌ها می‌گرفتند و متأسفانه این روندی بود که رویدادها همیشه طی می‌کردند. مردم فقط وقتی که خودشان جزو ستم‌دیدگان هستند، درک می‌کنند که بی‌عدالتی یعنی چه! ولی وقتی در موضع قدرت هستند بدون بخشندگی فرمان می‌رانند، به هر چیز متوسل می‌شوند تا فرمانروایی را حفظ کنند.

فوق‌العاده سخت است تا در امتحان قدرت پیروز شویم. بیشتر مردم تحت فرمان دیوها قرار می‌گیرند، همه‌ی آن‌چه را که وقتی فاقد قدرت بودند، یاد گرفته‌اند، فراموش می‌کنند و مرتکب همه‌گونه رفتار ستمگرانه می‌شوند. راه حل برای بشریت فقط این است که به قدرت رسیدگان بر طبق قانون عشق عمل کنند. آروسنا عقیده داشت که این امر تنها لحظه‌ای اتفاق می‌افتد که هرم به کارکرد کاملش بازگردانده شود. همه‌ی افراد دیگر هم با او موافق بودند و همه به این نتیجه رسیدند که با کارملا ارتباط برقرار کنند.

متأسفانه درست در همان لحظه که داشتند برای حل مشکل به نتیجه می‌رسیدند، درست وقتی که تمام اطلاعات لازم را در اختیار داشتند، پلیس برای دستگیری آن‌ها از راه رسید.

در جریان محاکمه‌ی ایزابل گونزالز محدودیتی وجود نداشت. قانون عشق در خطر بود. زمانی که خدای آز از ایزابل دفاع می‌کرد، آنا سراوتته به آروسنا پند می‌داد. نرگال، رئیس پلیس مخفی جهنم، وکیل و آرچانگل میخایل دادستان بود. دیوها و کودکان معصوم با هم هیئت منصفه را تحت نظر داشتند. خدای آز دعا و آنا سراوتته نفرین می‌کرد. همه از هر کلکی که می‌توانستند، استفاده می‌کردند. جنگی خونین بود، فقط قوی‌ترین آن‌ها زنده می‌ماند. ولی پیش‌گویی نتیجه غیرممکن بود. از آغاز مشخص بود که هر دو طرف شانس برابری برای پیروزی داشتند.

ایزابل به طور جدی آموزش دیده بود، چون می‌دانست که باید بدون تقلب بجنگد، - یعنی بدون کمک میکروکامپیوتر. بنابراین یک مرشد مشکوک به خدمت گرفته بود. به خوبی آگاه بود که هیئت منصفه عمدتاً مرکب از حد متوسط‌ها بودند، بنابراین فکر کرد که برای متقاعد کردن آن‌ها نسبت به بی‌گناهی‌اش لازم است که بر تصاویر ذهنی‌اش - به کمک نیروی اراده‌ی محض - سلطه یابد. بعد از ماه‌ها آموزش سخت می‌توانست مانع بروز افکار واقعی‌اش شود و با قدرت و به وضوح هر تصویری را که می‌خواست دیگران ببینند، از ذهن خود بیرون می‌فرستاد. در ممانعت از ورود هیئت منصفه به افکار خصوصی‌اش فوق‌العاده تبحر یافته بود. آن‌ها کاملاً سردرگم شده بودند و به او اطمینان

نمی‌کردند، با این حال چیز غلطی در دفاعیاتش نمی‌دیدند. از این رو ایزابل موفق شد بدون این‌که کسی متوجه شود، یک سری ضربه‌های آرام وارد آورد.

دور اول

کلک حسابی!

اولین کسی که در مقام شهادت پیش آمد ریکاردو رُدریگز، شوهر کوکویتا بود. احمق پذیرفته بود در مقابل رشوه به قتل آقای بوش اعتراف کند. ایزابل به او قول داده بود به محض بردن دعوا و به قدرت رسیدن او را می‌بخشید. ریکاردو رُدریگز قول او را پذیرفته بود و متقاعد شده بود که بقیه‌ی زندگی‌اش را مثل یک شاه خواهد گذراند. چیزی که نمی‌دانست این بود که قول ایزابل هیچ مفهومی نداشت و اصلاً به کمک به او اهمیت نمی‌داد. ریکاردو طناب دار را دور گردن خود انداخته بود و در ادامه به کوکویتا، آروسنا، رُدریگو، سیتلالی، تنو و خولیتو تهمت زده بود که همدستان او بودند و آن‌ها را در دردمس انداخته بود.

دور دوم

ضربه به کلیه‌ها!

دادستان اولین ضربه را با شهادت آروسنای پیشین پاسخ گفت، که به صورت دقیق شرکت‌اش را در قتل آقای بوش، آروسنا و دکتر دیاز توضیح داد. شرح داد که هر کدام چگونه کشته شدند و گفت که طراح اصلی، ایزابل بوده. هیئت منصفه نه تنها با اظهارات صادقانه او بلکه به خاطر ظاهر فرشته‌گونه‌ی یک زن که نه ماهه حامله بود، آشکارا برانگیخته شده بودند.

دور سوم

ناجوانمردی!

برای مقابله با تأثیر مثبت شهادت آروسنای پیشین، وکیل مدافع آگاپیتو را به جایگاه احضار کرد. آگاپیتو ادعا کرد در حالی که آروسنای پیشین با او در قتل‌ها مشارکت داشته، اما طبق فرمان او - آگاپیتو - عمل کرده نه طبق فرمان ایزابل.

اعتراف کرد که او طراح اصلی همه‌ی جنایت‌ها بوده و ایزابل را از تمام مسئولیت‌ها مبرا کرد. اظهار کرد که به تنهایی نقشه‌ی تمام قتل‌ها را کشیده. نتوانست انگیزه‌ی قانع‌کننده‌ای برای ارتکاب قتل‌ها ارایه دهد، اما بارها و بارها گفت که کاملاً به اراده‌ی خود مرتکب قتل‌ها شده. ایزابل با این دفاعیات موفقیت زیادی به دست آورد.

دور چهارم

ضربه‌ی چپ!

دادستان به عنوان شاهد بعدی، کوکوایتا را احضار کرد، اما وکیل سعی کرد برای شهادت دادن، از او سلب صلاحیت کند. چون در زندگی گذشته‌اش یک منتقد فیلم بود، این امر از او به عنوان یک شاهد، شخصیت غیرقابل اعتمادی ارایه می‌داد. این امر فی‌نفسه به خاطر منتقد بودنش نبود، بلکه به این خاطر بود که از روی حسادت این کار را می‌کرد. تعداد بی‌شماری گزارش‌کینه‌توزانه از قلم‌اش تراوش کرده بود. با بداندیشی در زندگی‌های خصوصی خیلی از آدم‌هایی که در موردشان نوشته بود، فضولی کرده بود. چند بار انگشت‌شماری هم که چیزی به نفع کسی نوشته بود، نتیجه‌ی رفیق‌بازی بود، نه پژوهشی بی‌غرضانه. علاوه بر این در تاریخچه زندگی‌اش هرگز گواهی مبنی بر پرداختن سزای اعمالش (کارما) ذکر نشده بود.

کوکوایتا بارها و بارها ادعا کرد که با زندگی کردن با شوهرش، که یک احمق کله‌خر است، تاوان عملش را داده، اما وکیل مدافع در مقابل با جملات مطلوب از ریکاردو زدریگز دفاع کرد و از او به عنوان یک قدیس نام برد و گفت کسی که گذشته‌ی مخدوش دارد، کوکوایتا است. کوکوایتا خشمگین بود، ولی کاری نمی‌توانست بکند.

چیزی که کوکوایتا را آزار می‌داد این بود که نتوانست جلوی دوربین‌های تلویزیون خودنمایی کند. تمام عمرش آماده این بود که شاید امکان شهادت در مورد یک جنایت را بیابد. هر بار که به بازار می‌رفت، سعی می‌کرد جزئیات

چهره‌ی تمام مشتری‌ها را حفظ کند، تا شاید بعداً لازم شود که یکی از آن‌ها را برای پلیس توصیف کند. تلاش می‌کرد تمام جزئیات را به خاطر بسپارد؛ چند نفر در جایگاه سبزی‌فروشی بودند، همسایه‌اش چند پرتقال خریده بود، چه نوع سکه‌هایی پرداخته بود، با دستفروش درباره‌ی قیمت چانه زده بود یا نه، دست فروش او را با چاقو تهدید کرده بود یا نه. تازه همه‌اش همین نبود. تصوراتش او را واداشته بود که فکر کند، این احتمال ضعیف وجود دارد که به جای شاهد بودن، قربانی باشد، بنابراین خود را آماده‌ی این پیشامد کرده بود. هیچ وقت با زیرپوش یا جوراب سوراخ بیرون نمی‌رفت. از این احتمال که مبادا به بیمارستان برده شود و دکترها لباس روی او را در بیاورند و متوجه شوند که چه قدر شلخته است، می‌ترسید و حالا همه‌ی آن آمادگی هدر رفته بود.

دور پنجم

ضربه‌ی هوک به کلیه‌ها!

دادستان با مردود شدن شاهد قبلی‌اش عقب‌نشینی کرد و سیتلالی را به جایگاه احضار کرد. سیتلالی هنگام گذراندن دوره‌ی محکومیت‌اش در برنامه‌ی بازپروری زندان، زمان زیادی برای مرور کردن در زندگی‌های گذشته‌اش به دست آورده بود. به درستی برایش روشن شده بود، چه ارتباطی با ایزابل داشته. شهادتش را با شرح مجدد زندگی‌اش در سال ۱۵۲۱ شروع کرد. سیتلالی در آن تجسدیابی نوزاد ایزابل را کشته بود و ایزابل با تنفر از او مرده بود. در زندگی بعدی مقارن‌شان ایزابل و او برادر بودند. سیتلالی به زن برادرش تجاوز کرده بود و در مقابل ایزابل او را کشته بود.

بعد قانون عشق وارد گود شده بود، تا رابطه‌ی بین آن‌ها را به توازن برساند و موجب شده بود که آن‌ها به عنوان مادر و دختر متولد شوند تا آن روابط، تنفر سیتلالی از ایزابل را کاهش دهد. ولی همه‌اش بی‌فایده بود. ایزابل هرگز دخترش را دوست نداشت. کم و بیش او را مثل یک دختر کوچک تحمل می‌کرد، ولی به محض این‌که سیتلالی به سن بلوغ رسید، ایزابل او را به عنوان یک دشمن تلقی

کرد. ایزابل در آن زندگی طلاق گرفته بود. وقتی چند سال گذشت، با رُدریگو ملاقات کرد و عاشق او شد. وقتی که هنوز سیتلالی یک دختر بود، آن‌ها ازدواج کردند، اما وقتی که سیتلالی یک زن جوان شد، رُدریگو در مقابل چشمان نگران ایزابل با نگاه دیگری به سیتلالی می‌نگریست. سرانجام آن‌چه که ایزابل بیش‌تر از هر چیز از آن می‌ترسید، اتفاق افتاد. رُدریگو و سیتلالی دل‌داده‌ی یکدیگر شدند و از خانه‌ی ایزابل فرار کردند.

ایزابل آن‌ها را در یک خانه‌ی اعیانی نیمه ویران شهر یافت. سیتلالی حامله و دیوانه‌وار عاشق بود. ایزابل خشمگین بود. حسادت کارش را به دیوانگی کشانده بود. در روز زلزله در سال ۱۹۸۵ به محلی که عشاق زندگی می‌کردند، دویده بود، اما نه برای این‌که ببیند دخترش سیتلالی هنوز زنده است یا نه، بلکه به این خاطر که می‌خواست بداند رُدریگو از زلزله جان به در برده یا نه. هر دو نفر آن‌ها را مرده یافته بود، اما زیر آوار آژوسنا را یافت که در آن زندگی نوه‌ی او بود و زنده بود. در حالی که از تنفر کور شده بود، سر نوازد را با یک سنگ خرد کرد.

دور ششم

ناجوانمردی!

شهادت سیتلالی به ایزابل آسیب وارد کرده بود. وکیل مدافع مثل همیشه - وقتی که به نظر می‌رسید ناک اوت شده -، اوضاع را صدو هشتاد درجه تغییر داد تا حقایق را به نفع ایزابل برگرداند. اول از سیتلالی پرسید که چه مدرکی برای اثبات شهادت داری. سیتلالی هیچ چیز نداشت. دلیل آن این بود که چند سال قبل ایزابل رد او را گرفته بود و از لحظه‌ای که او در بیمارستان بود سود برده و روی ذهن او برنامه‌ریزی کرده بود تا سیتلالی هیچ وقت زندگی‌ای را که در آن شاهد جنایات ایزابل بوده به یاد نیاورد. چه کسی می‌داند چه تکنیکی در برنامه‌ی توانبخشی به کار برده بودند تا او را وادارند به آن زندگی‌ها دست یابد؛ اما حقیقت این بود که وقتی می‌توانست وارد آن خاطرات شود، ذهنش از آرایه‌ی آن‌ها به عنوان شاهد ناتوان بود، چون ایزابل بر توانایی ذهنی‌اش، مانعی گذاشته

بود تا نتواند تصویری ایجاد کند. تنها کسی که کلمه‌ی رمز را برای دست‌یابی به آن برنامه می‌دانست خود ایزابل بود. مگر پشت گوشت را می‌دیدى تا ایزابل آن را بروز دهد. بنابراین تاثیر شهادت سیتلالی مثل تاثیر قطره آبی در دریا بود.

علاوه بر این، وکیل مدافع اصرار داشت که در سال ۱۹۸۵ ایزابل، ایزابل نبود، بلکه مادر ترزا بود. به هیئت منصفه یادآوری کرد که ایزابل یک قدیس پیشین بوده که به حد بالایی از رشد رسیده بود و مطلقاً صادق بود. از آن‌ها خواست که به چشمان او نگاه کنند و خود را مجاب سازند که در تمام جنایت‌های منسوب به او بی‌گناه است. ایزابل بدون این‌که خود را بیازد، نگاه‌های خیره‌ی نافذ هیئت منصفه را تحمل کرد. هیئت منصفه کوچک‌ترین اثری از خدعه را نمی‌توانستند در چشمان او ببینند. ایزابل لبخند زد. همه چیز همان‌طور که نقشه کشیده بود، پیش می‌رفت. مطمئن بود که کسی نمی‌تواند چیزی علیه او ثابت کند. فوراً پس از مبارزات انتخابات ریاست جمهوری میکرو کامپیوتر را از سرش بیرون می‌آورد و هیچ مدرکی مبنی بر استفاده از آن وجود نمی‌داشت. دستور داده بود که خانه‌اش را منفجر کنند تا از امکان کندوکاو دیوارهای آن جلوگیری شود. آن دیوارها می‌توانستند شواهد قاطعی ارائه دهند.

تنها چیزی را که کاملاً نتوانسته بود تحت کنترل درآورد وسعت انفجار بود. انفجار موجب سر بیرون آوردن هرم شده بود. ولی آن مشکل زیادی به وجود نمی‌آورد. قبل از این‌که پلیس سر برسد تا در مورد اقدام به قتل ناموفق ظاهری او بررسی کند، به اندازه‌ی کافی وقت داشت تا رأس هرم عشق را از میان خاک و خُل کنار بزند. این سنگ تنها مایه‌ی نگرانی او بود. آن را به حرم بانوی گوادالپ برده بود و در داخل آب جویبار ال‌پوسیتو انداخته بود. مطمئن بود که دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند آن را پیدا کند. تا زمانی که معبد عشق عمل نمی‌کرد، مردم عشق‌شان را متوجه‌ی خودشان می‌کردند و نمی‌توانستند چیزی را ورای نصاب‌ها و تصاویر خود در آب ببینند. جایی بهتر از آن برای پنهان کردن سنگ وجود نداشت. هرگز پیدا نمی‌شد، بنابراین هیچ‌کس نمی‌توانست گناه او را ثابت کند. سنگ کوارتز قرمز رنگ که از آن برای کشتن آروسنا در سال ۱۹۸۵ استفاده کرده بود، مطمئناً آشکار نمی‌شد.

کارملا نفر بعدی‌ای بود که برای دفاع باید شهادت می‌داد. واقعاً غیرقابل تشخیص بود. روزهایی که از زمان شروع مبارزات ریاست جمهوری مادرش گذشته بود، کاملاً او را دگرگون کرده بود. دلیل عمده‌ی این امر این بود که کارملا خواهرش آروسنا را دیده بود و این موضوع چشم‌انداز متفاوتی از جهان به او داده بود. دیدار بین آن دو بیش از آن‌که کسی بتواند فکرش را بکند، سودمند از آب درآمده بود. آن‌ها به یکدیگر آن قدر علاقه‌مند شده بودند که کارملا از نشاط پذیرفته شدن و مورد ستایش قرار گرفتن، دوست و شصت و چهار کیلو وزن کم کرده بود. اولین ملاقات بین آن‌ها در مؤسسه‌ی توانبخشی خوزه لویز گویدو^۱ صورت گرفته بود. آروسنا چندین ماه در آنجا زندانی شده بود. از قضا آن ماه‌ها بهترین ایام زندگی آروسنا از آب درآمدند، چون اولین کاری که مأموران زندان با زندانیان تازه وارد می‌کردند این بود که امتحانی از آن‌ها می‌گرفتند تا بفهمند چه مقدار عدم پذیرش و محرومیت از عشق در قلب‌شان جای گرفته. از آن اطلاعات برای طرح نقشه‌ای استفاده می‌شد که کمبود عشق را جبران کند. چون کارمندان آگاه بودند که کمبود عشق سرچشمه‌ی رفتارهای جنایت‌آمیز، عیب‌جویی، پرخاشگری و انزجار است.

آروسنا در طول محکومیت‌اش رنجی نبرد، بلکه از آن لذت برد. در این آسایشگاه هر چه کمبود عشق در زندگی‌های گذشته بیش‌تر بود، نوازشی که فرد به عنوان معالجه دریافت می‌کرد، بیش‌تر بود. چون از طریق محبت و توجه بود که جنایتکاران به جامعه بازگردانده می‌شدند. البته، در طول بررسی‌ها کشف شد که یکی از جنایتکارها از محبت بی‌نصیب نبوده، بلکه تحت نفوذ یک دیو عمل می‌کرده، آن شخص به پاپوین یادبود آلفونس کاپن^۲ در زندان نگرو دورازو^۳ فرستاده شد، چون متصدیان آن‌جا در ارابه خدمات جن‌گیری تخصص داشتند. در واقع این موضوع برای خولیتو اتفاق افتاده بود. او را در آن‌جا به زندان فرستاده و مدعی شده بودند که او تحت سلطه‌ی دیوها قرار گرفته. هم‌چنین

1- Jose Lopez Guido

2- Alphonse Capone

3- Negro Durazo

مقدار زیادی مواد منفجره در خانه‌اش کشف شده بود. البته واقعیت امر این بود که خولیتو از هیچ‌کدام از آن مواد، در ساختن فرآورده‌های جنگ خروس بین سیاره‌ای خود استفاده نمی‌کرد، اما چون به هیچ طریق نمی‌توانست اولیای امور را در مورد بی‌گناهی خود متقاعد کند، به پاریون فرستاده شد. رُدریگو، کوکویاتا، آروسنای پیشین، سیتلالی و تئو دوباره به مؤسسه‌ی توانبخشی لوپز گویدو فرستاده شدند، اما سرانجام همه‌ی آن‌ها حتی رفیق عزیزشان خولیتو فوق‌العاده خوب عمل کردند. هر دو آسایشگاه در میان کارمندان خود استروناال‌های طراز اول داشتند. حتی رُدریگو ذهنش شروع به بهبود کرد. بودن سیتلالی با او خیلی مفید واقع شد. آن‌ها را در یک سویت مخصوص زوج‌ها قرار دادند. آن‌جا در اوج لذت جنسی، گذشته‌اش به طور روشن آشکار شد. البته، در به خاطر آوردن زندگی‌هایی که شاهد جنایات ایزابل بود، هیچ پیشرفتی نمی‌کرد. استروناال‌ها کلمه‌ی رمز درست را نداشتند و بدون آن نمی‌توانستند دسترسی کاملی به ضمیر ناخودآگاه او بیابند. رُدریگو می‌دانست که ایزابل تنها شخصی است که رمز را دارد. اما چگونه می‌شد آن را از او بیرون کشید؟ ایزابل امتیازهای زیادی در جریان محاکمه به نفع خود کسب کرده بود.

دور هفتم

ضربه‌ی گیج‌کننده به سر!

ایزابل می‌دانست که دارد جنگ را می‌برد، بنابراین در آرامش منتظر شهادت کارملا بود. با خود فکر کرد، شکر خدا که دخترک وزن کم کرده. دیگر نباید به خاطر او نگران می‌بود. حالا کارملا کاملاً دوست داشتنی به نظر می‌آمد و موجب برانگیختن نگاه‌های تحسین برانگیز زیادی شده بود. ایزابل در مورد دخترش فوق‌العاده احساس غرور می‌کرد و حتی کم‌کم داشت از او خوشش می‌آمد.

— اسمت چیست؟

— کارملا گونزالز.

— چه نسبتی با متهم داری؟

- دخترش هستم.
- چه مدت با مادرت زندگی کرده‌ای؟
- هیجده سال.
- و در طول این مدت هرگز متوجه شده‌ای که دروغ بگویدی؟
- بله.
- بچ‌پچی در سالن دادگاه پیچید. دهان ایزابل جمع شد. وکیل مدافع خلع سلاح شد. این در نقشه‌هایش نبود.
- در چه موافعی؟
- به دفعات زیاد.
- می‌توانی دقیق‌تر بگویی؟ یک مثال برای ما بیاور.
- حتماً. به من گفت تنها دخترش هستم.
- و این درست نیست؟
- نه، من یک خواهر دارم.
- وکیل مدافع نگاهی به ایزابل کرد. چیزی درباره‌ی این خبر نمی‌دانست، اما از آن خوشش نمی‌آمد، می‌توانست خطرناک از آب درآید. آرواره‌های ایزابل فرو افتاده بود.
- چه دلیلی برای آن داری؟
- روسالیو چاوز^۱ به من گفت.
- محافظی که اخیراً مادرت اخراج کرد؟
- بله، خودش است.
- و تو به خبری که به وسیله‌ی شخصی که آشکارا به خاطر اخراج خود رنجیده، اعتماد می‌کنی؟
- دادستان داد زد:
- اعتراض دارم!

قاضی حکم داد:

— وارد است.

بنابراین کارملا نباید به سؤال جواب می‌داد. وکیل مدافع پیشانی‌اش را پاک کرد. اصلاً نمی‌دانست چگونه خود را از وضع وحشتناکی که در آن گیر کرده بود، خلاص کند.

— و تو فکر می‌کنی که این آقای روسالیو چاوز شخصی است که بتوان به او اعتماد کرد؟

— نه فقط این، بلکه من او را مادر واقعی خود می‌دانم.

فریاد تعجب در سالن دادگاه طنین انداخت. آروسنای پیشین از شدت هیجان گریه کرد. هرگز چنین قدردانی را در مورد نقش خود به عنوان یک مادر جایگزین انتظار نداشت. وقار ایزابل داشت خرد می‌شد. با خودش فکر کرد؛ ماده خرچاقی دریده، سزای عملت را پس می‌دهی! ایزابل برای وکیل‌اش دست تکان داد و او با عجله به طرف وکیلش رفت تا با هم مشورت کنند. ایزابل چند کلمه در گوش او نجوا کرد و وکیل با یک سؤال حساس به طرف کارملا رفت.

— حقیقت دارد که در زندگی‌ات همیشه از چاقی رنج می‌بردی؟

— بله، حقیقت دارد.

— و این حقیقت ندارد که این مشکل موجب بحث‌ها و برخوردهای زیادی بین

تو و مادرت شده؟

— بله، حقیقت دارد.

— و آیا این حقیقت ندارد که نسبت به مادرت به شدت احساس حسادت

می‌کردی، برای این که می‌توانست هرچه که می‌خواست بخورد، بدون این که وزنش زیاد شود؟

— درست است.

— آیا این حقیقت ندارد که به این دلیل به این جا آمده‌ای که با شهادت دادن

علیه او انتقام بگیری، حتی اگر راهی برای اثبات آنچه می‌گویی نداشته باشی؟

دادستان فریاد زد:

– اعتراض دارم!

قاضی گفت:

– وارد است.

کارملا یک بار دیگر پی برد که مجبور نیست به این سؤال جواب دهد، ولی این بار می خواست پاسخ دهد.

– عالیجناب، مایلم به این سؤال پاسخ بگویم. اجازه می دهید؟

– بفرمایید.

– چیزی که مرا برانگیخت تا شهادت دهم، تمایلم به دیدن برقراری عدالت است. دیگر چیزی وجود ندارد که به آن حسادت کنم، چون حالا همان طور که همه می توانید ببینید از او لاغرترم و هم چنین راهی برای اثبات آن چه که گفتم دارم. یک تکه شیشه سرب دار از کیف دستی اش بیرون آورد و به دست قاضی داد. – اگر اجازه می دهید، مایلم این تکه شیشه‌ی رنگی را به عنوان مدرک ارایه دهم. اگر آن را بررسی کنید، پی می برید که من دروغ نمی گویم.

کارملا فوق العاده زیرکانه عمل کرده بود. اول اینکه، آن طور که آژوسنای پیشین خواسته بود، قبل از این که ایزابل خانه اش را منفجر کند، یک تکه از شیشه‌ی رنگی را از پنجره جدا کرده بود؛ دوم این که آن را به عنوان مدرک برای دروغ گفتن ایزابل به او در مورد وجود خواهرش، ارایه کرده بود. برای به دست آوردن تصاویری از رویدادها که شیشه شاهد آن‌ها بود، دادگاه به تجزیه و تحلیل کامل تاریخ آن، از روزی که ساخته شده بود تا زمان حال، دستور داد.

در جریان تجزیه و تحلیل، جنایات ایزابل یک به یک آشکار شدند. اولین چیزی که روشن شد، آن چه بود که در سال ۱۹۸۰ اتفاق افتاده بود. اولین امتیاز آن این بود که شیشه‌ی رنگی شاهد خزیدن ایزابلِ مرد به داخل اتاقی بود که سیتلالیِ مرد به رُدریگویی زن تجاوز کرده بود و تصویر واضحی از ایزابل هنگام فروکردن کارد به پشت سیتلالیِ مرد ارایه می کرد. این تصویر کاملاً با تصویری که بینندگان سرتاسر دنیا در روز بحث دیده بودند، مطابقت می کرد، تنها تفاوت این بود که صحنه از دو زاویه‌ی مختلف دیده می شد. علاوه بر این، تصاویر جنایت

سال ۱۹۸۵ ظاهر شد. این تصاویر تیره بودند چون مثل هر چیز دیگر در خانه، شیشه‌ی رنگی پنجره هم به خاطر زلزله می‌لرزید. از نمای بالای آن، شیشه شاهد لحظه‌ای بود که رُدریگو به داخل اتاق خواب دویده و دخترش را برداشته بود، ولی قبل از این که بتواند با او فرار کند، یک ستون روی خودش افتاده و او راکشته بود. بعد تاریکی و گرد و خاک به وجود آمد. تصویر بعدی نشان می‌داد که ایزابل وارد اتاق شد، رُدریگو و سیتلالی را زیر آوار مرده یافت. بعد توجه‌اش به بچه‌ی در حال گریه جلب شد. ایزابل به طرف او رفت و دید که او آسیب ندیده. بعد با دو دست یک سنگ کوارتز قرمز بلند کرد و با بی‌رحمی آن را به سر کوچک طفل کوبید. تصویر با جزییاتی جانکاه، احساسات سرد صورت ایزابل را در آن لحظه نشان می‌داد. در آن هنگام فقط چند سال جوان‌تر از زندگی فعلی‌اش به نظر می‌رسید. هیچ‌کس نمی‌توانست انکار کند که ایزابل کسی است که آن بچه را به قتل رسانده بود. سرانجام تصویر ایزابل در سال ۲۱۸۰ آمد، با بچه‌ای در بازوانش. در اتاق روسالیو چاوز به عنوان محافظی قبل از به دست آوردن بدن آروسنا، منتظرش بود. ایزابل دختر کوچک را به دست او داد و گفت که برای صد سال او را متلاشی کند. روسالیو بچه را در بازوانش گرفت و اتاق را ترک کرد.

دور هشتم

ناک اوت!

کار ایزابل تمام شده بود. وکیل از استدلال تهی شده بود. دادستان از قاضی اجازه خواست تا از آروسنا مارتینز سؤال کند و توضیح داد آروسنا همان دختری است که ایزابل دستور قتلش را داده بود، اما، خوشبختانه، زنده مانده بود. حالا این جا بود تا شهادتش را بدهد. قاضی موافقت کرد. آروسنا به داخل سالن دادگاه هدایت شد. قبل از رسیدن به جایگاه شاهدان، وقتی کارملا او را با محبت در آغوش گرفت، مکث کرد.

ایزابل احساس کرد توانایی‌اش در حال تحلیل رفتن است. دخترش زنده بود! بنابراین بر تقدیر غلبه نیافته بود. دندان‌هایش مثل قاشقک به هم می‌خوردند.

احساس کرد که بی آبرویی دارد به سراغش می آید و از ترس داشت فلج می شد. نمی توانست برگشت رویدادها را بپذیرد و نمی خواست بیش از این، آنچه را که اتفاق می افتاد، ببیند. ولی کنجکاوی وادارش کرد که برگردد و برای اولین بار دخترش آروسنا را ببیند. برایش غیرممکن بود باور کند پیرزنی که همین حالا وارد سالن دادگاه شد، دخترش است. چه داشت پیش می آمد؟ آروسنا رسماً سوگند خورد. دادستان سؤالاتش را شروع کرد.

– اسمت چیست؟

– آروسنا مارتینز.

– شغلت چیست؟

– استروئال هستم.

– یعنی به طور مداوم با زندگی های گذشته ی دیگران درگیری، درست است؟
– بله.

– هرگز آرزو کرده ای که قسمتی از زندگی بیمارانت را تجربه می کنی؟

وکیل مدافع داد زد:

– اعتراض دارم!

قاضی اعلام کرد:

– وارد نیست.

– بله.

– می توانی به ما بگویی چه وقت بوده؟

– بله. هر وقت که در بچگی زندگی شادی با مادرشان داشتند.

– چرا این طور بود؟

– چون مادرم مرا وقتی که یک نوزاد بودم رها کرد. هرگز او را نشناختم.

– و اگر زمانی او را می دیدی، شکایت می کردی که چرا تو را رها کرد؟

– قبل از این که دوران جسم را در مؤسسه ی توانبخشی بگذرانم، این کار را می کردم.

– چه طور شد که اقامتت در آنجا، طرز تفکرت را عوض کرد؟

— نه تنها مادرم را برای رها کردنم می‌بخشم، حتی به خاطر دوبار کوشش در کشتنم هم او را می‌بخشم.

آزوسنا به سمت ایزابل نگاه کرد، چشمان کورش به روشنی می‌درخشید. ایزابل از شدت خیره‌گی نگاه آزوسنا به خود لرزید. آزوسنا داشت حقیقت را می‌گفت. هیچ تنفیری در او نبود. تا کنون هیچ‌کس با محبت به ایزابل نگاه نکرده بود. هر کس در اطراف او با ترس، احترام یا بی‌اعتمادی با او برخورد می‌کرد. ولی نه هیچ‌وقت با محبت. ایزابل بیش از این نمی‌توانست تحمل کند و زد زیر گریه. روزهای جنایت‌اش به پایان رسیده بود.

*

— قول می‌دهم وفادار بمانم و از امروز به بعد قانون عشق را به اجرا درآورم. وقتی دادرسی تمام شده اعلام شد، ایزابل درست برخلاف تمایل‌اش باید این کلمات را می‌گفت. به عنوان بخشی از محکومیت‌اش باید به عنوان کنسول گرما منصوب می‌شد. از حالا به بعد یکی از وظایف‌اش باید آموزش بومی‌های گرمایی برای فهمیدن قانون عشق می‌بود.

سخنان او بر هیچ‌کس به اندازه رُد ریگو و سیتلالی تاثیر نکرد. کلمه‌ی رمز برای ورود به حافظه‌شان دقیقاً کلمه‌ی «عشق» بود که باید ایزابل بر زبان می‌آورد. وقتی رُد ریگو آن را شنید. احساسش مثل احساس نوح در روزی که باران‌ها پایان یافتند، بود. پریشانی‌ای که بر ذهنش سنگینی می‌کرد، محو شد. احساس مداومی که تصور می‌کرد چیزی را باید در جایی که به آن تعلق داشت قرار دهد، ناپدید شد. آه عمیقی کشید و احساس عمیق آرامش به او دست داد. چشمانش بر چشمان آزوسنا ثابت شد و بین‌شان نوری درخشید. فوراً او را به عنوان روح همزادش شناخت. اولین دیدارشان را در کلیت آن دوباره زنده کردند، جز این‌که این بار تماشاچی داشتند. وقتی موسیقی آسمانی پایان یافت، رُد ریگو از عشق شعله‌ور شد و از آزوسنا تقاضا کرد درست همان روز با او ازدواج کند. همه‌ی دوستان‌شان با او به حرم گوادالپ رفتند. اولین کاری که کردند، دیدار از آل‌پوسیتو بود تا مناسک را به جا آورند. لحظه‌ای که رُد ریگو خم شد تا مقداری آب بردارد،

سنگ فوقانی هرم عشق را دید.

✱

وقتی که سنگ کوارتز قرمز را سرجایش قرار دادند، ملودی یک نیم تاق از فاصله‌ی دور به صدا درآمد. هوا آکنده از بوی خوش تورتیلای گرم و نان تازه پخته شده بود. شهر «گران تنوچ تیتلان» جلوی‌شان ظاهر شد و تصویر شهر مستعمره مکزیکوسیتی روی آن افتاد. بعد در یک پدیده منحصر به فرد، دو شهر ترکیب شدند.

صدای شاعران ناهوآ^۱ با صداهای راهبان اسپانیایی هم آوا شدند. چشمان هر یک از حاضرین قادر بود، عمیقاً در چشمان دیگری بدون کوچک‌ترین نگرانی‌ای نگاه کند. هیچ مانعی وجود نداشت. شخص دیگر، خود او بود. برای لحظه‌ای تمام قلب‌ها عشق الهی را در خود گرفت. همه خود را جزیی از کل احساس کردند. عشق مثل آذرخش بر آن‌ها جهید و در هر فضای خالی جسم آنان نفوذ کرد. گاهی گوشت نمی‌توانست آن را در خود نگه‌دارد و حقیقت آن گزگز می‌کرد و از پوست بیرون می‌زد. همان‌طور که آروسنا گفت، آن یک نمایش «به سر رسیدن ترس» بود.

آهنگ یازدهم سی دی

مثل یک طوفان پر قدرت، عشق هر اثری از کینه و تنفر را پاک کرد. هیچ کس نمی‌توانست به یاد بیاورد که چرا از محبوب یا محبوبه‌اش جدا شده. هوگوسانچز دوباره تجسد یافته، فراموش کرد که این دکتر مخیا بارون بود که به او اجازه نداده بود در جام جهانی فوتبال ۱۹۹۴ بازی کند. کوکوایتا تمام کتک‌هایی را که شوهرش در آن سال‌ها به او زده بود، فراموش کرد. کارملا فراموش کرد که این‌زابل همیشه او را خوک نامیده بود. خولیتو فراموش کرد که همیشه زن‌هایی را باران‌های چاق دوست داشت. گربه‌ها فراموش کردند که موش را تحقیر می‌کردند. فلسطینی‌ها ناخوشنودی‌شان از یهودی‌ها را فراموش کردند. دیگر به یک‌باره نژاد پرست و شکنجه‌گر وجود نداشت. بدن‌ها زخم‌های دشنه‌ها و

گل‌واره‌ها را و بریدگی‌ها، لگد خوردن‌ها، شکنجه‌ها و ضربه‌ها را فراموش کردند و آغوش‌شان را برای نوازش و بوسه باز کردند. مهربان‌های اشک آماده شدند تا اشک شادی بیفشانند؛ گلوها از فرط شادی به هق‌هق افتادند، ماهیچه‌ی دهان‌ها گشاده‌ترین خنده را به وجود آوردند، عضله‌ی قلب‌ها گشاد و گشادتر شدند تا عشق ناب بزایند. درست مثل رَجَم آزوسنای پیشین.

وقتش رسیده بود. در میان هیاهوی عشق، یک نوزاد دختر زیبا به دنیا آمد. بدون ذره‌ای درد، به جهانی وارد شد که با آغوش باز به او خوشامد می‌گفت، بنابراین دلیلی برای گریه نداشت. آزوسنای پیشین دلیلی برای ماندن روی زمین نداشت؛ با تولد نوزاد وظیفه‌اش پایان یافته بود. با عشق به دخترش بدرود گفت و در یک چشم بر هم زدن مرد.

رُدریگو بچه را به آزوسنا داد و او با محبت او را در آغوش گرفت. نمی‌توانست بچه‌اش را ببیند، اما به درستی می‌دانست چه شکلی است. آزوسنا با تمام روح و قلبش آرزو کرد، ای کاش یک بدن جوان، می‌داشت تا می‌توانست از بچه‌اش مراقبت کند. خدایان به او رَحَم کردند و به خاطر این‌که تمام تلاش‌اش را برای انجام دادن وظیفه‌اش به کار برده بود، به عنوان پاداش به او اجازه دادند که یک بار دیگر بدن قبلی‌اش را تصاحب کند.

به محض این‌که آزوسنا دوباره وارد بدنش شد، مأموریت آناسراونته به اتمام رسید. در آزادی کامل بود تا برود و از ماه غسل‌اش لذت ببرد. در جریان محاکمه دل پاوانا را به دست آورده بود و تازه ازدواج کرده بودند. لیلیث هم با خدای آز ازدواج کرده بود. در طول چند ماه زوج اول، صاحب یک فرشته‌ی کوچک دوست‌داشتنی و زوج دوم، یک جن کوچک شده بودند.

روی زمین فقط شادی بود. سیتلالی روح همزداش را یافته بود. کوکوایتا هم مال خودش را پیدا کرده بود. کارملا پی‌برد که دیوانه‌وار عاشق خولیتواست و بدون درنگ ازدواج کردند. سرانجام نظم برقرار و تمام تردیدها برطرف شده بود. آزوسنا فهمید که به عنوان بخشی از مجازاتش مقرر شده بود که قانون عشق را به وضع اولش برگرداند. او بی‌رحم‌ترین قاتل تمام دوران‌ها بود، سه سیاره را با بمب

اتم منفجر کرده بود. اما قانون عشق با بخشندگی بی انتهایش به او فرصت داده بود تا توازن را برقرار کند. او به خاطر همه، موفق شده بود.

*

رازها و نهفته‌ها را می‌بینیم،
 آه، ای خدا ما!
 ما چنین هستیم:
 فناپذیریم،
 چهارتا چهارتا می‌میریم
 همه‌ی ما باید برویم،
 همه روی زمین باید بمیریم...
 مثل یک نقاشی، رنگ می‌بازیم.
 مثل یک گل،
 پژمرده می‌شویم
 این جا روی زمین.
 مثل ردای زاکوان^۱،
 مثل پرنده‌ای دوست داشتنی با طوقی از خون،
 به پایان خود می‌رسیم...
 آه، ای خدای من، به این فکر کن:
 عقاب‌ها و بیرها،
 آیا از پشم ساخته شده‌اید،
 آیا از طلا ساخته شده‌اید،
 باز هم باید بروید،
 به مکان غیرقابل تجسم.
 همه باید محو شویم،
 هیچ‌کس قرار نیست که بماند.

THE LAW OF LOVE

Laura Esquivel

THE AUTHOR OF LIKE WATER FOR CHOCOLATE

TR. F. GHAZINEJAD



« قانون عشق » دومین رمان از لورا اسکیول نویسنده و سینماگر مشهور مکزیک است که انتشارات روشنگران اقدام به چاپ آن نموده است. « مثل آب برای شکلات » اولین اثر از این نویسنده بود که با ترجمه خانم مریم بیات از سوی روشنگران منتشر شد و مورد استقبال خوانندگان فارسی زبان قرار گرفت. کتاب حاضر در قالب یک داستان علمی-تخیلی، به انسان و جهان هستی از دیدگاه فلسفی می‌نگرد و زندگی شخصیت‌های داستان را در موقعیت‌های کوناگون و دوران‌های مختلف از زندگی‌شان که آمیزه‌ای از خوب و بد، زشت و زیبا، ظالم و مظلوم، مهربان و خشن است پی می‌گیرد. با این امید که کتاب « قانون عشق » نیز نظیر « مثل آب برای شکلات » مورد استقبال قرار گیرد.